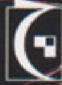
رمان خارجی



چترنگ

سیر عشق

آلن دو باتن

ترجمهٔ زهرا باختری

سِیر عشق

آلن دو باتن

ترجمهٔ زهرا باختری

سرشناسه	:	دوباتن، آلن، ۱۹۶۹ - م. De Botton, Alain
عنوان و نام پدیدآور	:	سیر عشق/ آلن دوباتن؛ ترجمه زهرا باختری.
مشخصات نشر	:	تهران: چترنگ، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۲۳۳ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۶۶-۳۶-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: .The course of love : a novel,c2016
موضوع	:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
موضوع	:	English fiction -- 20th century
موضوع	:	متاهلان -- داستان
موضوع	:	Married people -- Fiction
موضوع	:	روابط زن و مرد -- داستان
موضوع	:	Man-woman relationships -- Fiction
موضوع	:	زناشویی -- داستان
موضوع	:	Marriage -- Fiction
شناسه افزوده	:	باختری، زهرا، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۵ ۹س۸۴۵د/PZ۳
رده بندی دیویی	:	۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۲۵۵۳۹۸



چترنگ

سِیر عشق

آلن دو باتن

ترجمهٔ زهرا باختری

مدیر هنری:

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۵

تیراژ:

چاپ و صحافی:

نشر چترنگ: تهران، خ. نصرت غربی، پلاک ۵۸، واحد ۴

صندوق پستی:

شابک: ۱-۳۶-۸۰۶۶-۶۰۰-۹۷۸

com.chatrangpub.www

ترجمهٔ این کتاب را به پدر و مادرم تقدیم می‌کنم که عشقشان در رگ‌هایم جاری است

و

به نیما، عشق جاودان زندگی‌ام

فهرست

پیشگفتار مترجم

اولین رمان آلن دوباتن، جستارهایی در باب عشق[1]، در سال ۱۹۹۳ به چاپ رسید. آن هنگام نویسنده بیست‌وسه‌ساله بود. از آن زمان تا کنون، آثار ادبی دوباتن عمدتاً ماهیت مقاله‌ای داشته‌اند که برای مثال می‌توان به اثر موفقی چون پروست چگونه می‌تواند زندگی شما را دگرگون کند[2] اشاره کرد. اکنون در سال ۲۰۱۶، پس از بیست‌وسه سال که دوباتن دوبرابرِ زمان نوشتن اولین رمانش سن دارد، مجدداً به رمان روی آورده تا راهی را ادامه دهد که با اولین رمانش شروع کرده بود. به نظر او، برخلاف تصور جامعه، تنها «آغاز عشق» نیست که اهمیت دارد، بلکه چگونگی ادامهٔ آن است که حائز اهمیت است. دوباتن معتقد است باید با انتظاراتی واقع‌گرایانه‌تر به سمت ازدواج برویم، لذادر این کتاب پرده‌ها را کنار می‌زند و با نگاهی صادقانه و غیراحساسی به نهاد ازدواج در دوران مدرن می‌پردازد. او در مصاحبه‌ای راجع به این کتاب اظهار می‌دارد «می‌دانم گاهی این بحث مطرح می‌شود که تجزیه و تحلیل احساسات در آن‌ها خلل ایجاد می‌کند. اما معتقدم احساسات اگر واکاوی نشوند، از بین می‌روند. اگر حسی را مورد بررسی قرار دهید آن حس عمیق‌تر از آنِ شما خواهد بود... به گمان من اگر کاملاً با خودتان روراست باشید و درک درستی از خودتان داشته باشید، یقیناً می‌توانید افراد دیگر را هم درک کنید.

1 .*Essays in Love*

2 .*How Proust Can Change Your Life*

چراکه در حقیقت، ما انسان‌ها بسیار به هم شبیه هستیم.»
سِیر عشقدر واقع، کندوکاوی است درآنچه پس از آغاز عشق رویمی‌دهد، آنچه عشق را زنده نگه می‌دارد و آنچه تحت فشارهای زندگی روزمره بر سر آرمان‌های اولیهٔ انسان‌ها می‌آید. خواننده همراه با شخصیت‌های رمان، ربیع و کِرستن، نخستین جرقه‌های شیدایی، غرق شدن در عشق وسیر زندگیِ پس از آن را تجربه می‌کند. لایه‌هایی فلسفی نیز لابه‌لای داستانِاین دو نفر و چالش‌های زندگی‌شان گنجانده شده که دراصل، توضیح و راهنمایی است از سوی نویسنده بر آنچه می‌خوانیم.
دوباتن در اینرمان عاشقانه به بررسی چگونگی بقا و پیشروی عشق در درازمدت می‌پردازد. نتیجهٔ آن تجربه‌ای داستانی، فلسفی و روان‌کاوانه است که ما را ترغیب می‌کند عمیقاً با شخصیت‌های رمان همذات‌پنداری کنیم و به تجربیات آن‌ها راجع به عشق، بیندیشیم.
در پایان این پیشگفتار لازم می‌دانم از دوست، همکار و همسرم نیما م. اشرفی سپاسگزاری کنم که بدون حمایت‌هایش ترجمهٔ این کتاب حاصل نمی‌شد.

زهرا باختری

پاییز ۹۵

رمانتیسم

شیدایی‌ها

هتل نیم‌ساعت با شرق بندر مالاگا فاصله دارد و روی یک برآمدگی سنگی قرار گرفته است. این هتل، خانوادگی است و این ویژگی به‌خصوص سر وعده‌های غذا، در رقابت بر سر عضو خانواده‌ای بودن، ناخواسته آشکار می‌شود. ربیع خان پانزده‌ساله است و با پدر و نامادری‌اش‌در تعطیلات به سر می‌برد. جوّ سنگین است و حرف چندانی میانشان ردوبدل نمی‌شود. سه سال است که مادر ربیع فوت کرده است. هر روز در ایوان هتل، رو به استخر، بوفه‌ای برپاست. نامادری‌اش هرازچندگاهی راجع به پائیا[1] یا باد شدیدی که از سمت جنوب می‌وزد، اظهارنظر می‌کند. او اصالتاً اهل گلاسترشر[2] است و به باغبانی علاقه دارد.

ازدواج با خاستگاری یا حتی دیدار اولیه شروع نمی‌شود. آغاز آن بر می گردد به خیلی قبل‌تر، یعنی زمان رویش اندیشهٔ عشق در ذهن و دقیق‌تر، زمان پیدایش رؤیای یک همدم و همراه.

ربیع اولین بار دختر را کنار سرسرهٔ آب می‌بیند. تقریباً یک سال از خودش کوچک‌تر

---

1. Paella: نوعی غذای اسپانیایی

2. Gloucestershire

است ، موهای خرمایی‌اش را پسرانه کوتاه کرده، پوستش زیتونی است و پاهایش باریک و قلمی. بلوز ملوانی راه‌راه پوشیده با شلوارک آبی و یک جفت دمپایی لاانگشتی زرد لیمویی. بند چرمی باریکی هم دور مچ راستش بسته. دخترک نگاهی به او می‌اندازد، لبخند نصفه‌نیمه‌ای حواله‌اش می‌کند و خودش را روی صندلی حصیری تاشو جابه‌جا می‌کند. در چند ساعت آینده، به واکمنش گوش می‌دهد و متفکرانه به دریا می‌نگرد و چند وقت یک بار، ناخن‌هایش را می‌جود. پدر و مادرش در دو طرف او هستند. مادر مجلهٔ ال را ورق می‌زند و پدر رمانی از لن دیتون[1] به فرانسوی می‌خواند. ربیع بعداً از روی دفتر ثبت اسامی مهمانان متوجه می‌شود که دخترک اهل کلرمون–فران[2] و نامش آلیس سار است.

ربیع هیچ‌وقت در گذشته چنین چیزی را درونش حس نکرده، حسی که از وقتی دخترک را دیده، او را مغلوب کرده است. حسی که به کلام نمی‌آید، چون واژه‌ها قادر به بیانش نیستند. انگار که همیشه این دختر را می‌شناخته، انگار دخترک دلیل وجود او در این دنیاست و به‌خصوص، دوای درد مبهمی است که دورنش حس می‌کند. طی چند روز آینده، ربیع در گوشه و کنار هتل او را از دور می پاید: وقتی سر صبحانه در پیراهنی سفید با حاشیهٔ گل‌دار از بوفه ماست و هلو برمی‌دارد؛ وقتی در زمین تنیس با لهجهٔ غلیظ انگلیسی و با ادب فراوان به‌خاطر ضربه‌ای که با پشت راکت زده از مربی عذرخواهی می‌کند؛ و وقتی (ظاهراً) تنها اطراف زمین گلف قدم می‌زند و به تماشای گیاهان کاکتوس و کنف می‌ایستد.

ممکن است خیلی زود به این اطمینان برسیم که شخص مدنظر همان همدم و همراه است. اصلاً لازم نبوده که با هم صحبت کنیم؛ حتی شاید نامش را هم ندانیم. آنچه اهمیت دارد، شمّ درونی است: حسی خودجوش که حتی بیش از پیش، صحیح و شایستهٔ احترام به نظر می‌رسد چراکه فرآیند طبیعی منطق را دور زده است.

شیدایی حول محور چند اصل اولیه متبلور می‌شود: دمپایی لاانگشتی که سهل‌انگارانه از پایی آویزان است؛ نسخهٔ جلدکاغذی رمان سیذارتا اثر هرمان هسه روی حوله‌ای

1 .Len Deighton
2 2. Clermont-Ferrand

کنار کرم ضدآفتاب؛ ابروهای مرتب؛ حواس‌پرتی در جواب دادن به پدر و مادر؛ و نحوهٔ گذاشتن کف دستش زیر چانه‌اش زمانی که در بوفهٔ عصرانه تکه‌هایی کوچک از دسر شکلاتی در دهانش می‌گذارد.

ربیع به پیروی از غریزهٔ خود، با در نظر گرفتن این جزئیات، شخصیتی در ذهنش شکل می‌دهد. به پره‌های چوبی پنکهٔ سقفی اتاقش که می‌چرخند، نگاه می‌کند و در ذهنش داستان زندگی خود را با آن دخترک می‌نگارد. دختر غمگین خواهد بود و سرد و گرم روزگار چشیده، او را محرم خود خواهد کرد و دورویی دیگران را به تمسخر خواهد گرفت. گاهی برای حضور در مهمانی و جمع دیگر دختران مدرسه مضطرب خواهد بود که البته نشانهٔ شخصیت حساس و عمیق اوست. او تنها بوده و تا کنون اسرار خود را با هیچ‌کس در میان نگذاشته است. آن‌ها دست در دست یکدیگر روی تختخواب دخترک بازیگوشانه می‌نشینند. او نیز هرگز تصور نمی‌کرده که چنین پیوندی بین دو نفر امکان‌پذیر باشد.

سپس، یک روز صبح دختر بی‌خبر می‌رود و یک زوج هلندی با دو پسر کوچکشان سر میزِ دخترک نشسته‌اند. مدیر هتل توضیح می‌دهد که او به‌همراه پدر و مادرش صبح زود هتل را ترک کرده تا با پرواز ایرفرانس راهی خانه شوند.

کل این ماجرا را می‌توان فراموش کرد. آن‌ها دیگر هیچ‌وقت یکدیگر را نخواهند دید. ربیع به هیچ‌کس چیزی نخواهد گفت. دستش هرگز به دخترک نخواهد رسید. با این حال، اگر داستان از اینجا آغاز شود، دلیلش این است که درک او از عشق، سال‌ها همانی خواهد بود که اولین بار در هتل کازا ال سور[1] در تابستان شانزده‌سالگی‌اش شکل گرفته است؛ گرچه در طول سالیان، چیزهای زیادی راجع به ربیع به‌سمت پختگی تغییر خواهد کرد. او همچنان به امکان پیدایش درک سریع قلبی و همدلی متقابل بین دو نفر ایمان خواهد داشت و نیز به فرصت پایان بخشیدن به تنهایی.

ربیع به‌طرز مشابهی، تمایلاتی تلخ و شیرین برای همدلان و همراهان دیگر تجربه خواهد کرد: در اتوبوس، در راهروهای سوپرمارکت و در سالن‌های مطالعهٔ کتابخانه‌ها. او مطمئناً در بیست‌سالگی، در طول تحصیل در منهتن، راجع به زنی که در قطار در

1 1. Casa Al Sur

سمت چپ او نشسته همان حس را خواهد داشت ؛ و در بیستو پنج‌سالگی در شرکت معماری در برلین، جایی که دورهٔ کارآموزی می‌گذراند؛ و در بیست‌ونه‌سالگی در پرواز بین پاریس و لندن، بعد از گپ‌و گفتی کوتاه راجع به شبکهٔ انگلیس با زنی به نام کلوئه: احساسی که برآمده از حسی گمشده از وجود خویش است.

برای رمانتیک‌ها، تنها چند قدم کوتاه از نگاه یک غریبه تا شکل‌گیری پایانی باشکوه و اساسی فاصله است: اینکه او پاسخی جامع برای پرسش‌های ناگفتهٔ هستی ارائه می‌دهد.

ممکن است شدت احساسات، بی‌اهمیت جلوه کند یا حتی مضحک بنماید؛ اما این تکریم غریزه، سیارهٔ کوچکی در این جهان روابط نیست. بلکه خورشیدی است که آرمان‌هایکنونی عشق حول آن می‌چرخند.

عقاید رمانتیک همواره وجود داشته‌اند، اما تنها چند قرن است که چیزی فراتر از مرض انگاشته می‌شوند؛ مدتی است که جست‌وجو برای یافتن همدم و همراه اجازه پیدا کرده در جایگاهی نزدیک به هدف زندگی قرار گیرد. نوعی آرمان‌گرایی که در گذشته به‌سمت خدایان و معنویات رهنمون بود، به‌سوی سوژه‌های انسانی تغییرجهت داده است–ژستی به‌ظاهر سخاوتمندانه اما سرشار از پیامدهای نفرت‌انگیز و بی‌دوام، چراکه برای هیچ بشری آسان نیست در کل زندگی‌اش به کمالاتی ببالد که در حضور نظاره‌گری خیالی در خیابان، در شرکت و روی صندلی کناری در هواپیما،غیرمستقیم به آن‌ها اشاره کرده است.

برای ربیع سال‌ها طول خواهد کشید و چندین جستار در باب عشق نیاز خواهد بود تا به نتایجی متفاوت برسد، تا متوجه شود که درست همان چیزی که روزی رمانتیک می‌انگاشت، اعم از شمّ درونبیبان‌ناپذیر، تمایلات آنی، اعتماد به معشوق، دقیقاً مانعی است بر سر راه یادگیری چگونگی حفظ روابط. او به این نتیجه می‌رسد که عشق تا زمانی دوام می‌آورد که شخص به نخستین جاه‌طلبی‌های افسون‌کنندهٔ عشق وفا نکند؛ و به این نتیجه می‌رسد که برای بهبود روابطش باید بر احساساتی که در وهلهٔ اول او را به‌سمت آن روابط سوق داده، غلبه کند. باید بیاموزد که عشق تنها شور و شوق نیست، بلکه مهارت است.

شروع مقدس

در نخستین روزهای بعد از ازدواجشان و البته در سال‌های آینده نیز، همیشه یک سؤال مشابه از ربیع و همسرش پرسیده خواهد شد: «شما دو نفر چطور با هم آشنا شدید؟» که معمولاً با چاشنی شور و شوقی همدلانه و بازیگوشانه همراه می‌شود. در این مواقع، زوج به هم نگاه می‌کنند (گاهی با خجالت، چون کل میز برای شنیدن جواب آن‌ها سکوت کرده‌اند) تا مشخص شود این دفعه کدامشان ماجرا را تعریف کند. بسته به افراد حاضر، ممکن است با بذله و شوخی تعریف کنند یا احساساتی. جوابشان ممکن است به کوتاهی یک سطر باشد یا به طویلی یک فصل از کتاب.

توجه این‌چنین نامتجانس به شروع،بدین دلیل است تنها به عنوان یک مرحله در میان مراحل مختلف در نظر گرفته نمی‌شود؛ برای رمانتیک‌ها، شروع، همهٔ آنچه را که دربارهٔ عشق مهم است، در بر دارد. به همین دلیل است که در بسیاری از داستان‌های عاشقانه، بعد از اینکه زوج از موانع اولیه گذشتند، راوی کاری نمی‌تواند با آن‌ها بکند جز اینکه آینده‌ای نامشخص برایشان رقم بزنند یا به کل نابودشان کند. آنچه ما عشق می‌نامیم درواقع تنها، شروع عشق است.

عجیب است که به‌ندرت از ربیع و همسرش پرسیده می‌شود که بعد از آشنایی‌شان بر

آن‌ها چه گذشته، انگار که داستان واقعی رابطهٔ آن‌ها در حیطهٔ مجاز یا سودمند کنجکاوی دیگران نمی‌گنجد. آنان هیچ‌وقت با سؤالی که حقیقتاً ذهنشان را مشغول کرده، مواجه نمی‌شوند: «در این مدتی که ازدواج کرده‌اید، چه حسی دارید؟»

داستان روابطی که بدون هیچ فراز و فرودی دهه‌ها به طول انجامیده‌اند، به‌طرزی جالب و البته نگران‌کننده، استثناهایی هستند در میان روایت‌هایی که به خود اجازه می‌دهیم دربارهٔ پیش‌روی عشق بگوییم.

وقتی به شروع توجه بسیار شود، این‌گونه است: ربیع سی‌ویک سال دارد و ساکن شهری است که تقریباً در آن غریبه است. قبلاً در لندن زندگی می‌کرد، اما اخیراً برای کار به ادینبرو نقل مکان کرده است. شرکت معماری‌ای که قبلاً در آن کار می‌کرد به‌دلیل وضعیتی غیرمنتظره، نیمی از کارکنانش را از کار بیکار کرد و ربیع مجبور شد شبکهٔ حرفه‌ای‌اش را گسترده‌تر از حدی کند که قبلاً می‌پسندیده. این موضوع درنهایت باعث شد با یک استودیوی طراحی شهری اسکاتلندی مشغول به کار شود که تخصصشان در طراحی بازارها و چهارراه‌ها بود.

بعد از شکست در رابطه‌ای که با یک طراح گرافیگ داشت، چند سالی است که تنها زندگی می‌کند. در باشگاه ورزشی محلی و همچنین در سایت همسریابی ثبت نام کرده است. به مراسم افتتاحیهٔ نمایشگاه صنایع دستی سلتیک رفته و در بسیاری از گردهمایی‌هایی که کمتر ارتباطی با کارش داشته، شرکت کرده است. ولی همه بی‌ثمر. چند باری پیش آمده که حس کندبا زنی پیوند فکریدارد، اما نه فیزیکی، و برعکس. از این‌ها بدتر، سوسویی از امید بوده و بعد اشاره به یاری که معمولاً آن‌سوی اتاق با قیافهٔ نگهبانان زندان ایستاده.

با این حال، ربیع تسلیم نمی‌شود. او یک رمانتیک است. و بالاخره بعد از بسیاری یکشنبه‌ها که تنها سپری شد، آنچه منتظرش بوده، اتفاق می‌افتد. همان‌طور که هنر به او آموخته، باید منتظر خواسته‌اش بماند.

دوربرگردان در خیابان آ۷۲۰ از مرکز ادینبرو به‌سمت‌جنوب واقع شده که خیابان

اصلی را به بن‌بستی وصل می‌کند که در آن خانه‌هایی رو به زمین گلف و استخر قرار دارند. ربیع این مأموریت را با بی‌میلی و بیشتر به‌دلیل الزاماتی که شرکت ایجاب می‌کند، پذیرفته است.

طبق اصل مشتری‌مداری، نقش نظارتی اصولاً به عضو ارشد تیم تحقیقاتی شورای شهر داده می‌شود؛ اما یک روز قبل از شروع پروژه، فرد مدنظر داغدار شده و مسئولیتش به همکاری در سطح پایین‌تر واگذار می‌شود.

آن‌ها در صبحی دل‌انگیز، اوایل ماه ژوئن، کمی بعد از ساعت یازده، در محل پروژه با هم دست می‌دهند. کِرستن مک‌لیلاند لباس کاری فسفری به تن کرده با کلاه ایمنی و چکمه‌های لاستیکی. ربیع خان چیز زیادی از صحبت‌های او نمی‌شنود، نه‌تنها به‌دلیل سر و صدای کمپرسور هیدرولیکی که همان نزدیکی کار می‌کند، بلکه همان‌طور که ربیع خان کم‌کم متوجه می‌شود، کرستن خیلی آرام صحبت می‌کند با آن لهجهٔ اسکاتلندی‌اش که معمولاً جمله‌ها را قبل از اینکه کاملاً تمام شوند، پشت سر هم می‌چسبانند، انگار که حرف خودشان را قطع می‌کنند یا اینکه به موضوعی دیگر می‌پرند.

با وجود لباسی که کرستن به تن کرده (یا درحقیقت تا حدی به‌دلیل آن)، ربیع ناگهان سلسله‌رفتارهایی، روانشناسانه و فیزیکی، در او مشاهده می‌کند که جذبش می‌کنند. طرز رفتار ملایم او در برابر رفتار رئیس‌مآبانهٔ دوازده مردی که کارکنان ساخت‌وساز هستند؛ پشتکار او در بررسی تک‌تک موارد موجود در فهرست اجرایی؛ بی‌توجهی‌اش به مد روز و خاص بودن او که از اندک بی‌نظمی موجود در ردیف بالایی دندان‌هایش مشخص می‌شود.

وقتی جلسه با کارکنان تمام می‌شود، مشتری و پیمانکار با هم می‌روند و روی نیمکتی مجاور می‌نشینند تا قراردادها را دسته‌بندی کنند. اما چند دقیقه‌ای نمی‌گذرد که کاغذها می‌ریزند و چون جایی در محل پروژه نیست که کارهای دفتری انجام شود، کرستن پیشنهاد می‌دهد پیاده به‌سمت خیابان بالایی بروند و کافه‌ای پیدا کنند.

در مسیر، زیر چتر کرستن، وارد گفت‌وگویی راجع به پیاده‌روی می‌شوند. کرستن به ربیع می‌گوید که هرچند وقت یک بار سعی می‌کند تا جایی که می‌تواند از شهر فاصله بگیرد. درواقع، همین چند وقت پیش به جایی خوش‌آب‌وهوا رفته و در جنگل، تک و تنها

چادری بر پا کرده و به دور از انسان‌ها و شلوغی‌های زندگی شهری، حسی فوق‌العاده سرشار از آرامش تجربه کرده است. کرستن جواب می‌دهدکه بله، خودش تنهای تنها؛ ربیع در ذهنش تصویر دختر را در حال باز کردن بند چکمه‌هایش داخل چادر تصور می‌کند. وقتی به خیابان بالایی می‌رسند، خبری از کافه نیست؛ پس به تاج‌محل، یک رستوران هندی سوت و کور و متروک، پناه می‌برند و در آنجا چای سفارش می‌دهند همراه با (به اصرار صاحب آنجا) یک بشقاب نان نازک هندی به نام پاپادام. به‌سرعت سراغ فرم‌ها می‌روند و به این نتیجه می‌رسند که بهترین کار این است که ماشین مخلوط‌کنندهٔ سیمان را فقط در هفتهٔ سوم وارد پروژه کنند و سنگ‌فرش‌ها را یک هفته بعد.

ربیع با تمرکز خاصی کرستن را زیر نظر گرفته و هم‌زمان به‌دنبال شمّ درونی است. او متوجه لک‌هایی روی گونهٔ کرستن می‌شود؛ مخلوطی از خودباوری و احتیاط در سیمای او حس می‌کند؛ موهای قهوه‌ای ته‌قرمز پرپشتش که تا سر شانه آمده، به یک سمت شانه شده‌اند؛ و عادت دارد جملاتش را با «یه چیزی هست...» شروع کند.

ربیع در میان گفت‌وگو موفق می‌شود نگاهی هم به بخش‌های خصوصی‌تر بیندازد. کرستن در جواب او که دربارهٔ پدر و مادرش

می‌پرسد، با لحنی غریب می‌گوید که مادرش او را به‌تنهایی در شهر اینورنس[1] بزرگ کرده و پدرش خیلی زود علاقه‌اش را به زندگی خانوادگی از دست داده و آن‌ها را ترک کرده است. کرستن با لبخندی یک‌وری می‌گوید: «شروع زندگی‌ام چندان ایده‌آل نبود که مرا به آدم‌ها امیدوار کند.» (ربیع متوجه می‌شود که دندان نیش بالایی سمت چپ کرستن کج است.) «شاید به همین دلیل است که "به‌خوبی و خوشی زندگی کردن" هیچ‌وقت برای من چندان مفهومی نداشته.»

توضیحات کرستن چندان به نظر ربیع بد نمی‌آید و او را یاد این اصل می‌اندازد که افراد عیب‌جو و بدبین صرفاً با استانداردهایی به‌طرزی غیرعادی بالا، راضی می‌شوند.

ربیع از پنجره‌های بزرگ رستوران تاج‌محل، ابرها را می‌بینند که سریع در گذرند و در دور دست‌ها، نور بی‌جان خورشید بر نوک آتشفشانیِ تپه‌های سیاه پنت‌لند[2] افتاده است.

1 1. Inverness
2 2. Pentland Hills

او می‌توانست فقط به این فکر کند که کرستن آدم نسبتاً خوبی است که می‌شود صبحی را با او گذراند و مسائلی را راجع به اجرائیات شهری حل کرد. او می‌توانست جلوی قضاوت خود را بگیرد راجع به اینکه پشت تفکرات دختر دربارهٔ زندگی کاری و سیاست‌های اسکاتلندی، چه نوع شخصیتی ممکن است نهفته باشد. او می توانست بپذیرد که بعید است روح دختر در رنگ‌پریدگی و انحنای گردنش قابل‌تشخیص باشد. او می‌توانست خود را متقاعد کند که دختر آن‌قدری جذاب است که بیست‌وپنج سال دیگر برای شناخت بیشتر او زمان لازم دارد.

اما به‌جای همهٔ این‌ها، ربیع مطمئن است که کسی را پیدا کرده که ترکیبی اعجاب‌انگیز از ویژگی‌های درونی و برونی داراست، هوش و محبت، شوخ‌طبعی و زیبایی، صمیمیت و شجاعت؛ کسی که اگر آنجا را ترک می‌کرد، ربیع دلتنگش می‌شد، با وجود اینکه تا دو ساعت پیش کاملاً برایش غریبه بود؛ کسی که دوست داشت انگشتانش را- که اکنون با خلال دندان مشغول کشیدن خطوطی روی رومیزی بود- نوازش کند و در دستان خود بگیرد؛ کسی که می‌خواست مابقی زندگی‌اش را با او سپری کند.

او که می‌ترسد مبادا دختر را ناراحت کند، مزهٔ دهن دختر را نمی‌داند و از خطر سوءتفاهم آگاه است، تمام حواس خود را به دختر می‌دهد و تماماً به او توجه می‌کند.

وقتی می‌خواهند به محل پروژه برگردند، ربیع می‌گوید: «ببخشید، اجازه می‌دید چتر رو براتون نگه دارم؟»

دختر جواب می‌دهد: «ام، مشکلی نیست خودم نگه می‌دارم.»

ربیع تأکید می‌کند که «خوشحال می‌شم اون رو براتون نگه دارم-یا ندارم.»

«واقعاً؟ هر طور که مایلید.»

ربیع شدیداً مراقب رفتار خودش است. بی‌پرده‌گویی هرچقدر هم که لذت‌بخش باشد، او تصمیم دارد تنها بخشی از شخصیتش را برای کرستن فاش کند. نشان دادن خود واقعی‌اش در این مرحله در اولویت نیست.

آن‌ها هفتهٔ بعد باز یکدیگر را ملاقات می‌کنند. همان‌طور که برای گزارش بودجه و پیشرفت کار به‌سمت تاج‌محل می‌روند، ربیع پیشنهاد می‌دهد که در حمل پوشه‌ها به کرستن کمک کند و دختر در جواب او می‌خندد و می‌گوید که این‌قدر جنسیت‌گرا و

زن‌ستیز نباشد. حالا وقتش نیست که بگوید خوشحال می‌شود در جابه‌جایی منزل هم کمکش کند یا هنگام ابتلا به مالاریا، از او پرستاری کند. دوباره، این موضوع اشتیاق ربیع را بیشتر می‌کند، اینکه کرستن ظاهراً در هیچ کاری چندان به کمک نیاز ندارد- درنهایت، ضعیف بودن یک دورنمای جذاب است مخصوصاً در انسان‌های قوی.

وقتی می‌نشینند، کرستن توضیح می‌دهد که «چیزی که هست... نیمی از کارکنان دپارتمان به‌تازگی رفتن، به همین خاطر من به‌تنهایی کار سه نفر رو انجام می‌دم. دیشب تا ساعت ده کار می‌کردم، بیشتر به‌خاطر اینکه، همون‌طور که حتماً تا حالا متوجه شدید، وسواس چک کردن دارم.»

ربیع که می‌ترسد مبادا حرف نامربوطی از دهانش خارج شود، نمی‌تواند موضوعی برای صحبت پیدا کند؛ اما از آنجا که سکوت به‌معنای کسالت است، نمی‌شود به همین وضعیت ادامه داد. او توصیفی طولانی ارائه می‌دهد از اینکه چگونه پل‌ها باری را که رویشان است پخش می‌کنند و بعد، سرعت ترمز لاستیک‌های ماشین بر روی سطوح خیس و خشک را تحلیل می‌کند. بی‌تجربگی حداقل نشان‌دهندهٔ صداقت اوست: ما معمولاً وقتی می‌خواهیم افرادی را که چندان برایمان مهم نیستند اغفال کنیم، هیجان‌زده و مضطرب نمی‌شویم.

ربیع با هر حرکتی پی می‌برد که برای جلب توجه کرستن ضعیف عمل کرده است. آزادی و استقلال کرستن هم او را می ترساند و هم به هیجانش می‌آورد. احساس می‌کند هیچ دلیل موجهی وجود ندارد که کرستن احساسش را به پای او بریزد. ربیع می‌داند که حق ندارد از کرستن بخواهد با او با مهربانی رفتار کند. در محیط هندسیِ زندگی کرستن، او در دورترین نقطهٔ بی‌ارزش قرار دارد.

بعد چالش اساسی آغاز می‌شود: آیا این حس دوطرفه است؟ این بحث تقریباً به‌طرز بچگانه‌ای ساده است، گرچه قابلیت بررسی رمزگشایانه و تحلیل موشکافانهٔ روانشناسانه را داراست. کرستن از بارانیِ خاکستری‌رنگ ربیع تعریف کرد. او اجازه داد ربیع پول چای و پاپادام را حساب کند. وقتی ربیع راجع به تمایلش به بازگشت به کار معماری حرف می‌زد، او را تشویق کرد. اما در سه موقعیتی که ربیع سعی کرد بحث را به روابط قبلی کرستن بکشاند، دختر به‌نظر راحت نبود و کمی دلخور شد. همچنین متوجه پیشنهاد غیرمستقیم ربیع راجع به سینما رفتن نشد.

این شک و تردیدها فقط میل انسان را بیشتر شعله‌ور می‌کنند. همان‌طور که ربیع متوجه شده، جذاب‌ترین آدم‌ها آن‌هایی نیستند که بلافاصله او را قبول می‌کنند (به قضاوت آن‌ها شک دارد) یا آن‌هایی که هیچ‌وقت به او شانسی نمی‌دهند (از بی‌تفاوتی آن‌ها خشمگین می‌شود)، بلکه آن‌هایی‌اند که به دلایل ژرف - شاید یک گرفتاری عشقی دیگر، تعهد مذهبی یا استدلال سیاسی مخالف- او را پادرهوا معلق نگه می‌دارند.

آرزوی چیزی داشتن در نوع خود، بی‌بدیل است.

بالاخره ربیع شماره تلفن دختر را از دفتر شورا برمی‌دارد و صبح یک روز شنبه، پیام می‌دهد که هوا دارد آفتابی می‌شود. تقریباً بلافاصله جواب می‌آید که «بله» و بعد «مایلی بریم باغ گیاه‌شناسی؟»

این‌طور می‌شود که سه ساعت بعد، مشغول بازدید از عجیب‌ترین گونه‌های درختان و گیاهان جهان در باغ گیاهشناسی سلطنتی ادینبرو هستند. یک ارکیدهٔ شیلیایی می‌بینند، مبهوت پیچیدگی گل صدتومانی می‌شوند و بین درخت صنوبر سوئیسی و درخت ماموت کانادایی که ساقه‌های برگی‌شان در بادی که از سمت دریا می‌وزد، تکان تکان می‌خورد، می‌ایستند.

ربیع دیگر برای سر هم کردن اظهارنظرهای بی‌معنی که معمولاً این‌جور مواقع به کار می‌آیند، انرژی ندارد. درنتیجه، وقتی جملهٔ کرستن را که مشغول خواندن اطلاعات یک درخت است، قطع می‌کند، بیشتر از اینکه به‌خاطر عصبانیت یا خودخواهی‌اش باشد، به‌خاطر حس ناشی از بی‌قراری است. کرستن دارد می‌خواند «نباید درخت‌های آلپی را اشتباه گرفت با...» که ربیع صورتش را در دستانش می‌گیرد وآرام او را می‌بوسد و کرستن هم چشمانش را می‌بندد و دستانش را دور کمر او حلقه می‌کند.

یک ماشین بستنی‌فروشی در خیابان اینورلی تِرِس جرنگ‌جرنگ می‌کند، زاغی روی شاخهٔ درختی که از نیوزلند پیوند زده شده، جیغ گوش‌خراش می‌کشد و هیچ‌کس متوجه این دو نفر نمی‌شود که به‌وسیلهٔ درختان غیربومی تقریباً از دید پنهان شده‌اندو لحظاتی لطیف و سرنوشت‌ساز از زندگی‌شان را سپری می‌کنند.

و البته باید خاطرنشان کنیم که هیچ‌یک از این‌ها ربطی به داستان عاشقانه ندارد. نقطهٔ

شروع داستان‌های عاشقانه زمانی نیست که می‌ترسیم مبادا طرفمان نخواهد دوباره ما را ببیند، بلکه وقتی است که طرفمان تصمیم می‌گیرد مدام با ملاقات با ما مخالف نکند؛ وقتی نیست که از هر فرصتی برای فرار از دست ما استفاده کند، بلکه وقتی است که قول و قرارهایی رد و بدل شود که او با ما بماند و ما نیز با او بمانیم، تا ابد.

نخستین دقایق تکان‌دهنده و گمراه‌کنندهٔ عشق، درک ما را از اصل عشق منحرف کرده است. اجازه داده‌ایم داستان‌های عاشقانه‌مان خیلی زودتر از آنچه باید، تمام شود. ظاهراً دربارهٔ چگونگی شروع عشق چیزهای زیادی می‌دانیم اما دربارهٔ چگونگی ادامهٔ آن بسیار اندک.

در دروازه‌های باغ گیاه‌شناسی، کرستن به ربیع می‌گوید که با او تماس بگیرد و اینکه او در هفتهٔ پیش رو هر روز عصر بیکار است. این را با لبخندی می‌گوید که ناگهان قیافهٔ ده‌سالگی‌اش را جلوی چشمان ربیع می‌آورد.

ربیع در مسیر برگشت به خانه، از میان شلوغی‌های شنبه می‌گذرد و آن‌قدر هیجان‌زده است که ممکن است جلوی هر غریبه‌ای را بگیرد و خوشبختی‌اش را با او در میان بگذارد. او بدون اینکه بداند چگونه، در هر سه چالش اصلی که زیربنای عشق رمانتیک را تشکیل می‌دهند، موفق شده است: آدم مناسبی پیدا کرده، قلبش را به روی او گشوده و پذیرفته شده است.

و البته هنوز اول راه است. او و کرستن با هم ازدواج می‌کنند، رنج می‌کشند، اغلب دغدغهٔ مالی دارند، بچهٔ اولشان دختر است، بعد پسردار می‌شوند، یکی از بچه‌ها با کسی رابطه برقرار می‌کند، گاهی دچار ملالت می‌شوند، گاهی می‌خواهند یکدیگر را بکُشند و گاهی خودشان را. این است داستان عاشقانهٔ حقیقی.

عاشق

کرستن پیشنهاد می‌کند به ساحل پورتوبِلو[1] بروند و از آنجا با دوچرخه نیم ساعتی رکاب بزنند تا خور فورث[2]. ربیع روی دوچرخه‌ای که به پیشنهاد کرستن از مغازه‌ای در خیابان پرینسس اجاره کرده‌اند، راحت نیست. کرستن سوار بر دوچرخهٔ خودش است، قرمز آلبالویی با دوازده‌دنده ودیسک ترمز پیشرفته. ربیع تمام تلاشش را می‌کند که عقب نیفتد. تپه را که تا نیمه پایین آمدند، دنده‌اش را عوض می‌کند ولی زنجیر گیر می‌کند و از جایش درمی‌آید و آویزان دور توپی می‌چرخد. احساس سرخوردگی همراه با خشمی آشنا درونش فوران می‌کند. اگر بخواهد برگردد به مغازه، پای پیاده خیلی راه است. اما کرستن نظر دیگری دارد. می‌گوید: «نگاش کن، اسکل اعظم رو ببین.» او دوچرخه را وارونه می‌کند، دنده‌ها را معکوس می‌کند و زنجیر عقب را که از ریلش خارج شده سر جایش تنظیم می‌کند. دست‌هایش روغنی می‌شود و وقتی کارش تمام می‌شود روی گونه‌اش هم روغنی است.

عشق یعنی ستایش ویژگی‌هایی از معشوق که نوید جبران ضعف‌ها و کمبودهای ما را می‌دهد؛ عشق کاوشی است برای کامل شدن.

---

1 . Portobello
2 2. Firth of Forth

ربیع عاشق خونسردی او شده، اینکه از نظرش همه‌چیز روبه‌راه می‌شود، اینکه به ستوه نمی‌آید، تسلیم نمی‌شود. این‌ها محاسن دوست اسکاتلندی جدیدش است که عجیب و غریب هم هست و لهجه‌ای دارد که سخت می‌شود حرفش را فهمید و ربیع مجبور است سه بار از رو بپرسد دقیقاً منظورش از واژهٔ «موقتی» چیست. عشق ربیع واکنشی منطقی است به اکتشاف نقاط قوت تکمیل‌کننده و ویژگی‌های دیگری که او آرزویشان را دارد. عشق او از حس ناکامل بودن سرچشمه می‌گیرد و از میل به کامل شدن.

اما تنها او نیست. کرستن هم، گرچه به اشکال دیگر، به‌دنبال جبران نقصان‌هاست. او قبل از دانشگاه هرگز پایش را از اسکاتلند بیرون نگذاشته بود. خویشاوندانش همه اهل یک منطقهٔ کوچک روستایی هستند. آنجا مردم دل و دماغ ندارند: رنگ‌ها همه خاکستری است، حال و هوا دهاتی است، از ارزش‌ها چشم‌پوشی می‌شود. کرستن در واکنش به این وضعیت، شدیداً جذب ویژگی‌هایی می‌شود که خودش به جنوب نسبت می‌دهد. او نور می‌خواهد، امید، مردمانی که با تمام وجودشان با شور و شوق زندگی می‌کنند. او خورشید را تکریم می‌کند در عین حال از رنگ‌پریدگی خودش و رنجی که زیر اشعهٔ آفتاب می‌کشد، متنفر است. پوستری از محلهٔ قدیمی شهر فاسِ مراکش بر دیوار خانه‌اش آویزان است.

آنچه از گذشتهٔ ربیع دریافته او را به هیجان آورده. برایش خیلی جذاب است که او پسر یک مرد لبنانی مهندس عمران است و یک مادر آلمانی مهماندار هواپیما.ربیع برای کرستن داستان‌هایی از دوران کودکی‌اش که در بیروت و آتن و بارسلونا گذشته تعریف می‌کند، دورانی که هم لحظات شاد و زیبا داشته و هم گاهی در خطر بوده است. ربیع به زبان‌های عربی، فرانسوی، آلمانی و اسپانیایی صحبت می‌کند؛ حرف‌های عاشقانه‌اش (که بازیگوشانه بیانشان می‌کند) رنگ وبوی همهٔ این زبان‌ها را دارد. رنگ پوست ربیع زیتونی است و پوست کرستن سرخ و سفید. وقتی می‌نشیند پاهای درازش را روی هم می‌اندازد و دستانش که به طرز عجیبی ظریف‌اند خوب می‌دانند چطور برای کرستن خوراک مَکدوس، سالاد تَبوله و سالاد کارتوفِل درست کنند. او از سراسر دنیای خود به کرستن می‌خورانَد.

کرستن هم در جست‌وجوی عشق است تا او را به تعادل برساند و تکمیل کند.

عشق نیز، به همان اندازه، با ضعف سر و کار دارد، با متأثر شدن از آسیب‌پذیری و نژندی دیگری، به‌خصوص زمانی که (همان‌گونه که در روزهای اول چنین است) خود ما از مسئول شناخته شدن در قبال آن‌ها مصونیم. وقتی معشوقمان را اندوهگین و بحران‌زده، گریان و ناتوان می‌بینیم، به یقین می‌رسیم که در انزوا نمی‌توان بر آن‌ها، به دلیل تمام مزیت‌هایی که دارند، غلبه کرد. این مسائل هم گاهی بغرنج و پیچیده می‌شوند و تشخیص این موضوع ما را به پذیرش نقشی حمایتی‌تر سوق می‌دهند، هم شرمساری ما را از نقصان‌های خودمان کاهش داده و ما را به واسطهٔ تجربهٔ مشترک درد، به یکدیگر نزدیک‌تر می کنند.

آن‌ها برای دیدار با مادر کرستن، با قطار به اینورنس می‌روند. مادر اصرار می‌کند که برای استقبال از آن‌ها به ایستگاه بیاید، گرچه برای این کار باید از آن سر شهر با اتوبوس سفر کند تا به ایستگاه برسد. او کرستن را «بره کوچولو» صدا می‌کند و با چشمان به هم فشرده‌از شوق، محکم روی سکوی ایستگاه در آغوشش می‌کشد. به طور رسمی با ربیع دست می‌دهد و به خاطر وضعیت این وقت سال عذرخواهی می‌کند: تازه ساعت دوونیم بعدازظهر است ولی تقریباً هوا رو به تاریکی است. چشمان مادر هم مثل چشمان دخترش دلرباست، البته چشمان مادر یک ویژگی مضاعف ثابت دارد که باعث می‌شود وقتی روی ربیع می‌مانند، ربیع معذب شود. نگاه‌هایی که بدون هیچ دلیل خاصیدر طول اقامت آن‌ها در آنجا زیاد تکرار می‌شوند.

خانه، دوطبقه و تنگ و هم‌ردیف خانه‌های خاکستری مشابه، درست روبه‌روی مدرسه‌ای قرار دارد که مادر کرستن سی سال است آنجا تدریس می‌کند. در سرتاسر اینورنس، آدم‌بزرگ‌هایی هستند که حالا یا مغازه‌دارند یا پیش‌نویس قرارداد می‌نویسند یا برای آزمایش نمونهٔ خون می‌گیرند و به خاطر دارند که در آغوش خانم مک‌لیلاند با ریاضیات پایه آشنا شدند و به داستان‌های کتاب مقدس گوش سپردند. به‌خصوص، حتماً به یاد می‌آورند که چگونه خانم لیلاند به آن‌ها می‌فهماند که چقدر دوستشان دارد و در عین حال چقدر ساده ممکن است از آن‌ها مأیوس شود.

هر سه با هم در اتاق نشیمن عصرانه می‌خورند و برنامهٔ معلومات عمومی در تلویزیون

تماشا می‌کنند. نقاشی‌هایی که کرستن در مهدکودک کشیده در طول دیوار راه‌پله به‌ردیف در قاب‌های مرتب نصب شده‌اند. در سالن، عکسی است از مراسم غسل تعمیدش؛ در آشپزخانه، تصویری از چهره‌اش با لباس مدرسه، با ظاهری معقول و دندان‌هایی فاصله‌دار در سن هفت‌سالگی؛ و روی قفسهٔ کتاب‌ها، عکسی فوری از یازده‌سالگی‌اش، لاغرِ استخوانی، ژولیده و جسور، با شورت و تی‌شرت کنار دریا.

در اتاق‌خوابش، که تقریباً از زمان رفتنش به اَبردین برای تحصیل در رشتهٔ حقوق و حسابداری، دست‌نخورده باقی مانده، لباس‌هایی سیاه‌رنگ در جارختی است و کتاب‌های چروکیدهٔ مدرسه در قفسه‌ها روی هم تلنبار شده‌اند. داخل کتاب منسفیلد پارک‌چاپ پنگوئن، کرستنِ به بلوغ رسیده نوشته: «فنی پرایس: فوق‌العاده معمولی.» در آلبوم عکسی که زیر تختش است، عکسی بدون ژست از او و پدرش است که جلوی یک ون بستنی‌فروش در خیابان کرودِنِ بِی ایستاده‌اند. او در آن عکس شش سالش است و تا یک سال دیگر پدرش را خواهد داشت.

طبق روایت خانواده، پدر کرستن یک روز صبح که همسرش، کسی که ده سال با او زندگی کرده، برای تدریس به مدرسه رفته بود، از خواب بیدار شد و چمدان کوچکی پیچید و رفت. تنها توضیحی که برای این کارش ارائه داد، بر تکه کاغذی نوشته شده بود که روی میز راهرو گذاشته بود: متأسفم. از آن روز به بعد، گرداگرد اسکاتلند سرگردان بوده و به کارهای موقتی مشغول می‌شده و تنها ارتباطی که با کرستن داشته کارت‌پستالی بوده که سال به سال می‌فرستاده و هدیه‌ای که تولد به تولد ارسال می‌کرده. در تولد دوازده‌سالگی کرستن بسته‌ای به دستش رسیده که در آن ژاکتی پشمی بوده مناسب بچهٔ نه‌ساله. او هم بسته را به آدرسی در کاماچمور پس می‌فرستد و همراه با یادداشتی که خیلی روراست برای فرستنده آرزو می‌کند که زودتر بمیرد. از آن زمان به بعد دیگر خبری از او نشده.

اگر به خاطر زن دیگری آن‌ها را ترک کرده بود، می‌شد گفت فقط تعهداتی را که زمان ازدواج داده، زیر پا گذاشته. اما اینکه زن و بچه‌اش را فقط به این دلیل ترک کرده که تنها باشد و برای خودش زندگی کند، بدون آوردن دلایل قانع‌کننده– جفا به حساب می‌آمد با ماهیتی از همه جهت عمیق‌تر، انتزاعی‌تر و ویران‌گرتر.

کرستن در آغوش ربیع دراز کشیده و این‌ها را شرح می‌دهد. چشمانش قرمز شده. این

هم بخش دیگری از اوست که ربیع دوست دارد: ضعف انسانی بسیار توانا و باکفایت.

کرستن هم به نوبهٔ خود، چنین حسی راجع به ربیع دارد- و در گذشتهٔ ربیع هم پیشامدهای خوشایندتری نبوده که روایت کند. وقتی دوازده سالش بوده، بعد از آن دوران کودکی که مشخصه‌اش خشونت متعصبانه است و راه‌بندها و شب‌هایی که در پناهگاه حملهٔ هوایی سپری کرده، همراه با پدر و مادرش بیروت را به مقصد بارسلونا ترک کرده است. اما تنها شش ماه از رفتنشان به آنجا و اقامت در آپارتمانی نزدیک اسکله‌های قدیمی گذشته بوده که مادرش کم‌کم از دردی نزدیک شکمش اظهار ناراحتی می‌کند. مادر به دکتر رجوع کرده و کاملاً غیرمنتظره با تشخیص سرطان کبد پیشرفته مواجه می‌شود، اتفاقی که ضربه‌ای جبران‌ناپذیر به ایمان پسرش به پابرجایی تقریباً هرچیزی وارد می‌کند. سه ماه بعد مادر ربیع می‌میرد. به یک سال نمی‌کشد که پدرش دوباره ازدواج می‌کند، با یک زن انگلیسی سردمزاج و اکنون دوران بازنشستگی‌اش را با او در آپارتمانی در کادیز می‌گذراند.

کرستن، با شور و شوقی که برای خودش هم عجیب است، می‌خواهد از ورای این سال‌ها، تسلی‌بخش پسری دوازده‌ساله باشد. ذهنش مدام معطوف می‌شود به تصویر عکس ربیع و مادرش که دو سال قبل از فوت مادر گرفته شده، بر باند فرودگاه بیروت جلوی یک جت لوفتانزا. مادر ربیع در پروازهای به مقصد آسیا و امریکا کار می‌کرده، در جلوی هواپیما برای تاجران ثروتمند غذا سرو می‌کرده، نوشیدنی می‌ریخته و به غریبه‌ها لبخند می‌زده و در این حین، پسرش در خانه انتظارش را می‌کشیده. ربیع به خاطر دارد که روزهایی که مادرش قرار بوده برگردد، دچار هیجان شدید نزدیک به حالت تهوع می‌شده. یک بار از ژاپن برایش دفترهایی آورده که از فیبر درختان توت درست شده بودند، و یک بار هم از مکزیک یک تندیس رنگی از رئیس سرخپوست‌ها برایش آورده. مردم می‌گفتند مادرش شبیه یک بازیگر سینما بوده: رومی اشنایدر[1].

در مرکز عشق کرستن، میل شدیدی است برای التیام زخمی که ربیع سال‌ها مدفون کرده و چیزی از آن به زبان نیاورده: از دست دادن مادرش.

1 .Romy Schneider

در لحظاتی که متوجه می‌شویم معشوق درکمان می‌کند، خیلی بیشتر از حدی که دیگران تا کنون درک کرده‌اند، و شاید حتی بهتر از وقتی که خودمان ابعاد آشفته، خجالت‌آور و ننگین خود را درک می‌کنیم، عشق به اوج خود می‌رسد. زمانی که شخص دیگری می‌فهمد ما کیستیم و هم با ما هم‌دردی می‌کند و هم ما را می‌بخشد؛ چراکه آنچه دیگران درک می‌کنند، تمام توانایی ما را برای اطمینان کردن و بخشش پی‌ریزی می‌کند. عشق پاداش قدردانی از شمّ درونی معشوق نسبت به روان مغشوش و متلاطم ماست.

«دوباره توی حالت "عصبانی–و–سرافکنده–در عین حال– به طرز عجیبی– ساکت" هستی»، این تشخیص کرستن است در شبی که وبسایت کرایهٔ ماشین که ربیع برای رزرو یک مینی‌بوس برای خودش و چهار همکارش استفاده می‌کرده، در آخرین مرحله صفحه‌اش ثابت مانده و او مردد مانده که آیا کارش درست انجام شده و از حسابش کسر شده یا نه. «به نظرم باید داد بزنی، یه حرف بی‌ادبی بزنی و بعد بیای بخوابی. اصلاً ایرادی نداره. حتی شاید فردا صبح برات زنگ بزنم به دفتر کرایه ماشین.» کرستن به‌نوعی به او حق می‌دهد که نتواند عصبانیتش را ابراز کند؛ او مراحلی را که ربیع طی می‌کند تا مشکل را به کرختی و نفرت از خود تبدیل کند، می‌شناسد. بدون اینکه باعث شرمساری ربیع بشود، می‌تواند اشکال مختلف عصبانیت او را شناسایی کرده و نام ببرد.

کرستن همچنین به‌درستی درمی‌یابد که ربیع می‌ترسد مبادا از دید پدرش بی‌ارزش به نظر برسد و در معنای وسیع‌تر، از دید دیگر افراد مذکر بانفوذ. وقتی برای اولین بار به دیدار پدرش در هتل‌جورج می‌روند، در راه کرستن بی‌مقدمه به ربیع نجوا می‌کند که «پیش خودت فرض کن اصلاً اهمیتی نداره که اون راجع به من چه فکری می‌کنه... یا فرضاً حتی راجع به تو.» ربیع احساس می‌کند انگار با یک دوست در روز روشن به جنگلی برمی‌گردد که شب در آن تنها بوده و می‌دیده که موجودات دیوسیرتی که قبلاً او را می‌ترسانده‌اند، در تمام مدت، درواقع تخته‌سنگ‌هایی بودند که سایه‌ها به شکل گمراه‌کننده‌ای رویشان افتاده بودند.

در اوایل دوران عاشقی، شخص به میزانی از آسایش خاطر محض می‌رسد چراکه

بالاخره توانسته بسیاری از چیزهایی را که قبلاً به حکم عرف لازم بوده نزد خود پنهان نگه دارد، بر ملا کند. می‌توان معترف بود که ما آن‌قدری که جامعه گمان می‌کند محترم و موقر و متعادل و متعارف نیستیم. ممکن است بچگانه رفتار کنیم یا خیال‌باف، تخس، آرزومند، منفی‌باف، آسیب‌پذیر و چندبعدی باشیم. همهٔ این‌ها را معشوقمان از ما می‌پذیرد و درک می‌کند.

ساعت یازده شب، با اینکه شام خورده‌اند، دوباره برای شام بیرون می‌روند و از لوس آرژانتینوس در خیابان پِرستون دندهٔ کبابی می‌گیرند بعد زیر نور ماه روی نیمکتی در میدوس مشغول خوردن می‌شوند. با لهجه‌های خنده‌دار با هم حرف می‌زنند: کرستن توریستی است اهل هامبورگ که گم شده و دنبال موزهٔ هنرهای مدرن می‌گردد؛ ربیع کمک چندانی به او نمی‌کند چون او یک صیاد لابستر اهل بندر ابردین اسکاتلند است و لهجهٔ عجیب و غریب کرستن را نمی‌فهمد.

آن‌ها حالا دوباره در حال و هوای بازیگوشانهٔ کودکی‌شان هستند. روی تخت ورجه وورجه می‌کنند. به‌نوبت به هم سواری می‌دهند. با هم راجع به دیگران وراجی می‌کنند. بعد از برگشت از یک مهمانی، بی‌بروبرگرد به این نتیجه می‌رسند که در تمام مهمان‌های دیگرعیب و ایرادی بوده و وفاداری آن دو به یکدیگر با بی‌وفایی روزافزونشان به دیگران، عمیق‌تر می‌شود.

آن‌ها از دورویی‌های زندگی روزمره بیزارند. چیزی وجود ندارد که سر آن کوتاه بیایند و با هم سازش کنند. هر دو مشترکاً حس می‌کنند دیگر رازی برای گفتن ندارند.

طبعاً مجبورند اسامی‌ای را که دیگران بر آن‌ها تحمیل کرده‌اند بپذیرند، نام‌هایی که در مدارک رسمی و کاغذبازی‌های دولتی استفاده می‌شود؛ اما عشق باعث می‌شود دنبال اسامی مستعاری بگردند که دقیق‌تر با خاستگاه محبت هر دوی آن‌ها جور دربیاید. درنتیجه، کرستن می‌شود «تِکل»، که در اسکاتلندی اصطلاح عامیانهٔ «فوق‌العاده» است که برای ربیع مفهوم تخس و رک‌گو و زبر و زرنگ و بااراده را متبادر می‌کند. ربیع هم می‌شود «صُفوف» که کیک برشتهٔ لبنانی است با طعم تخم رازیانه و زردچوبه و ربیع آن را در یک اغذیه فروشی در میدان نیکولسون به کرستن معرفی می‌کند. و این کیک

دقیقاً ملاحت درونی و بیگانگی شرقی پسری لبنانی با چشمان غمگین را برای کرستن مجسم می‌کند.

هم‌آغوشی و عشق

ربیع برای دومین قرار دونفره‌شان، بعد از آن بوسه در باغ گیاه‌شناسی، پیشنهاد کرده در یک رستوران تایلندی در خیابان هاو غذا بخورند. او اول می‌رسد و به میزی در طبقهٔ هم‌کف راهنمایی می‌شود و کنار آکواریومی که به طرز ترسناکی پر از لابستر است می‌نشیند. کرستن چند دقیقه دیر می‌رسد. ظاهرش غیررسمی است، شلوار جین قدیمی و کفش ورزشی، بدون آرایش و بر خلاف همیشه که لنز می‌گذاشت، عینک به چشم. شروع گفت‌وگویشان با کمرویی همراه است. از نظر ربیع هیچ راهی وجود ندارد که دوباره بتوان به آن صمیمیتی که در ملاقات قبلی بینشان بود، برسند. انگار که دوباره برگشته بودند به زمانی که فقط دو آشنای ساده بودند. آن‌ها راجع به مادر ربیع و پدر کرستن و چند کتاب و فیلمی که هردویشان می‌شناسند، حرف می‌زنند. اما ربیع جرئت نمی‌کند دستان کرستن را لمس کند و البته کرستن هم اغلب دستانش را بین دو پای خود می‌گذارد. طبیعتاً می‌توان تصور کرد شاید نظرش عوض شده است.

اما بعد که به خیابان می‌روند، این جوّ سنگین از بین می‌رود. کرستن می‌پرسد: «دوست داری تو خونهٔ من یه چایی بخوری؟ یه چیز گیاهی مثلاً؟ خیلی از اینجا دور نیست.»

پس چند خیابان را پیاده طی می‌کنند تا به ساختمانی چندواحدی می‌رسند و به بالاترین طبقهٔ آن می‌روند، به واحد یک‌خوابهٔ نُقلی ولی زیبای کرستن با چشم‌انداز دریا که روی دیوارهایش عکس‌هایی است که کرستن از جاهای مختلف مناطق کوهستانی

گرفته. ربیع نگاهی سریع به اتاق‌خواب می‌اندازد و انبوهی از لباس می‌بیند که روی تختخواب تلنبار شده.

کرستن با صدای بلند می‌گوید: «تقریباً هر لباسی رو که داشتم امتحان کردم و بعد به خودم گفتم به جهنم، همون‌طور که همه می‌گن.»

او در آشپزخانه مشغول دم کردن چای است. ربیع در خانه می‌چرخد، جعبه‌ای برمی‌دارد و متوجه می‌شود که کلمهٔ «بابونه» چقدر وقتی نوشته می‌شود، غیرعادی به نظر می‌رسد. کرستن دوستانه و به‌شوخی می‌گوید: «متوجه همهٔ چیزای مهم می‌شی.» این نوعی دعوت از سوی کرستن به نظر می‌رسد، پس ربیع به سمتش می‌رود و آرام او را می‌بوسد. بوسه‌ای طولانی. صدای قل قل آب را در پس‌زمینه می‌شنوند که بعد آرام می‌شود. ربیع نمی‌داند چقدر جلوتر خواهد رفت. پشت گردن کرستن را نوازش می‌کند و بعد شانه‌هایش را...

جذابیت جنسی ممکن است ابتدا تنها پدیده‌ای فیزیولوژیکی به نظر برسد که نتیجهٔ تهییج هورمون‌ها و تحریک اعصاب محیطی است. اما در حقیقت، بیشتر از اینکه به حواس مرتبط باشد به باورها مرتبط است، بیشتر از همه، باور پذیرش، و نوید به سر آمدن تنهایی و شرم.

روی میز کنار تختخواب، کتابی است که کرستن مشغول خواندن است، رمانی از جورج سَند که ربیع اسمش را هم نشنیده. چند گوشواره هم آنجاست و یک عکس از کرستن که با لباس مدرسه دست در دست مادرش، جلوی مدرسهٔ ابتدایی‌اش ایستاده. کرستن می‌گوید: «فرصت نکردم همهٔ اسرارم رو قایم کنم. به فضولیت ادامه بده.»

ماه تقریباً کامل است و پرده‌ها کنار.ربیع از کرستن می‌پرسد که اولین بار کِی به برقراری رابطه با او فکر کرده. کنجکاوی‌اش از سر خودبینی و غرور نیست بلکه از روی ترکیبی از رضایت خاطر و رهایی ذهنی است، حال که مشخص شده امیالی که اگر بی‌پاسخ می‌ماندند احتمالاً صرفاً وقیح و وحشیانه یا رقت‌انگیز تلقی می‌شدند، به‌طرز رهایی‌بخشی دوطرفه بوده‌اند.

کرستن پاسخ می‌دهد: «خیلی زود آقای خان. سؤال دیگه‌ای هم دارید؟»
«راستشو بخواید، بله.»
«بفرمایید.»
«خب. دقیقاً کی بود که اولین بار حس کردی، می‌دونی چیه، اینکه شاید... چطور بگم... خب، اینکه شاید دوست داشته باشی...»
کرستن با خنده می‌گوید: «حالا فهمیدم منظورت چیه. راستش، همون اولین دفعه‌ای که قدم‌زنان رفتیم رستوران. در تمام مدتی که داشتی راجع به کار حرف می‌زدی فکرم پیشت بود و بعدش راجع بهت خیال‌بافی می‌کردم...»
آدم‌های ظاهراً محترم ممکن است خیال‌پردازی‌هایی بی‌پرده در ذهن خود بپرورانند اما در ظاهر این‌طور نشان دهند که فقط در فکر رابطهٔ دوستانه هستند. این موضوع به نوعی برای ربیع هم بسیار تعجب‌آور است و هم بسیار خوشایند و بلافاصلهنیرویی باعث می‌شود احساس گناه پنهانی‌اش راجع به میل جنسی تا حد زیادی فروکش کند. اینکه کرستن آن زمان آن‌قدر باوقار رفتار می‌کرده اما رؤیاهای شبانه‌اش راجع به ربیع بوده، و اینکه حالا او مستقیماً به این مسائل اشتیاق نشان می‌دهد، همهٔ این چیزهای تازه برملاشده، این لحظات را برای ربیع تبدیل به بهترین لحظات عمرش کرده‌اند.

در بحث رهاسازی جنسی، حقیقت این است که همیشه رازداری و مقداری خجالت دربارهٔ هم‌آغوشی وجود داشته است. هنوز نمی‌توانیم به طور کلی بگوییم خواسته‌مان چیست و از چه کسی. شرم و سرکوب امیال تنها چیزهایی نیستند که اجدادمان به دلایلی مبهم و نالازم دو دستی بهشان چسبیده‌اند: مقدر شده که آن‌ها در تمامی اعصار حضور داشته باشند. همین است که وقتی غریبه‌ای از ما می‌خواهد حفاظ خود را کنار بزنیم و دقیقاً چیزی را طلب می‌کند که ما در خفا و با عذاب وجدان آرزویش را داشته‌ایم، چنین نیرویی را در آن لحظات ناب به وجود می‌آورد (که در کل زندگی ممکن است بسیار کم پیش بیایند).

کرستن در آغوش ربیع به خواب می‌رود. به نظر می‌رسد در کمال آرامش و اطمینان

خاطر خود را به جریان خواب سپرده و ربیع ایستاده در کرانه، در برابر پایان پذیرفتن این روز شگفت‌انگیز مقاومت می‌کند و لحظات مهم این روز را مرور می‌کند. به لب‌های کرستن نگاهمی‌کند که اندکی می‌لرزند، گویی که کتابی را به یک زبان خارجی شبانه برای خود می‌خواند. گهگاه به نظر می‌رسد لحظه‌ای بیدار می‌شود و ترسیده و متعجب، درخواست کمک می‌کند: داد می زند «قطار!» یا با هراس بیشتر می‌گوید «فرداست، جابه‌جاش کردن!» ربیع خیال او را راحت می‌کند (که به اندازهٔ کافی برای رسیدن به ایستگاه زمان دارند؛ هرچه را که برای امتحان لازم بوده مرور کرده) و دستش را می‌گیرد، همچون والدی که می‌خواهد کودکی را از یک خیابان شلوغ رد کند.

گذاشتن نام «عشق‌بازی» بر عمل آن‌ها دلیلی فراتر از حجب و حیای صرف دارد. آن‌ها فقط رابطهٔ جنسی برقرار نکردند؛ بلکه احساساتشان را به عمل جسمانی ترجمه کرده‌اند: قدردانی، محبت، حق‌شناسی و تسلیم.

اسمش را هر چیزی که بگذاریم درواقع منظورمان شادکامی از این است که بالاخره اجازه پیدا کردیم خود نهانی‌مان را بر ملا کنیم ، و از اینکه دریافته‌ایم نه‌تنها معشوقمان به هیچ وجه از خود واقعی‌مان وحشت نمی‌کند، بلکه تصمیم گرفته در جواب، ما را تأیید کند و تشویق.

ربیع وقتی دوازده سالش بود به میزانی از شرم و نیز عادت مخفی نگه داشتن هرچه که راجع به مسائل جنسی بود، رسید. البته قبل از آن هم چند دروغی گفته بود و چند خطایی هم از او سر زده بود: چند سکه از کیف پول پدرش دزدیده بود؛ فقط تظاهر می‌کرد که عمه اوتیلی‌اش را دوست دارد و واقعاً دوستش نداشت و یک روز بعدازظهر هم در آپارتمان دم‌کرده و تنگ و درهم‌وبرهم عمه‌اشنزدیک کورنیک، یک بخش کامل از تکلیف جبرش را از روی تکلیف هم‌کلاسی تیزهوشش، مایکل، کپی کرده بود. اما هیچ‌یک از این قانون‌شکنی‌ها باعث نشده بود ذره‌ای احساس نفرت از خود به او دست دهد.

او برای مادرش همیشه بچهٔ عزیز و باشعورش بوده که با اسم مستعار تصغیری «موش موشی» صدایش می‌کرده. موش موشی دوست داشت زیر پتوی بزرگ کشمیر

در اتاق پذیرایی در آغوش او جای بگیرد و به‌آرامی موهایش را از پیشانی‌اش کنار بزنند. بعد ناگهان زمانی رسید که تنها چیزی که فکر موش موشی را به خود مشغول می‌کرد، گروهی از دختران مدرسه بودند، چند سال از خودش بزرگ‌تر، با قد یک متر و نیم یا یک متر و شصت سانتی متر که به زبان اسپانیایی مسلط بودند و زنگ تفریح مثل دسته‌ای که قصد توطئه داشته باشد اطراف می‌چرخیدند و بی‌رحم و بی‌پروا و دلفریب با هم کرکر می‌خندیدند. آخر هفته‌ها راجع به صحنه‌هایی که از آن‌ها در ذهنش بود خیال‌پردازی می‌کرد. شکافی بین او به‌عنوان کسی که خانواده‌اش انتظار داشت باشد و شخصیتی که خودش از خودش می‌شناخت، به وجود آمد. این فاصله شاید راجع به مادرش دردناک‌تر بود. اینکه آغاز دوران بلوغ او دقیقاً مصادف شده بود با تشخیص سرطان در مادرش اوضاع را بدتر می‌کرد. در اعماق ضمیر ناخودآگاهش، در نهانگاهی تاریک و مصون از استدلال، این فکر را در ذهن پروراند که شاید اکتشافات جنسی او مادرش را به کشتن داده باشد.

برای کرستن هم در آن سن، اوضاع چنان ساده نبوده. او هم درگیر افکار آزاردهنده‌ای بوده راجع به اینکه انسان خوب بودن به چه معناست. در چهارده‌سالگی دوست داشته سگ‌ها را به گردش ببرد، داوطلبانه در خانهٔ سالمندان حاضر شود، تکالیف اضافهٔ جغرافیا راجع به رودخانه‌ها انجام دهد؛ و البته تنها در اتاق‌خوابش روی زمین دراز بکشد و خودش را در آینه تماشا کند و تصور کند در حال اجرای نمایش برای یکی از پسرهای سال‌بالایی مدرسه است. او هم مثل ربیع خواستار چیزهایی بوده که در چهارچوب عقاید مرسوم غالب بر جامعه نمی‌گنجیده.

این سوابق مربوط به شکاف درونی بخشی از چیزی است باعث رضایت‌بخش شدن شروع رابطهٔ آن‌ها می‌شود. دیگر حقه و کلک جایی بین آن‌ها ندارد. با وجود اینکه در گذشته در زندگی هردوی آن‌ها افرادی حضور داشته‌اند، با هم کاملاً روشن فکرانه برخورد می‌کنند و به هم قوت قلب می‌دهند. اتاق‌خواب کرستن تبدیل می‌شود به مقری برای اکتشافات شبانه‌ای که طی آن بالاخره موفق می‌شوند بدون ترس از قضاوت شدن، از بسیاری از چیزهای غیرمرسوم و نامحتملی که تمایلات جنسی‌شان ایجاب می‌کرد طلبکنند، پرده بردارند.

جزئیات چیزی که ما را می‌انگیزاند ممکن است عجیب و غیرمنطقی به نظر برسد، اما اگر از نزدیک تر به آن نگاه کنیم، حامل بازتاب‌های ارزش‌هایی هستند که ما در قلمروهای وجودی علی‌الظاهر معقول‌تر از ته دل طلب می‌کنیم: درک، همدلی، اطمینان، یگانگی، بلندطبعی و مهربانی. در زیر بسیاری از انگیزه‌های شهوانی، راه‌حل‌هایی نمادین برای برخی از ترس‌های عظیم ما نهفته، و نیز اشاراتی تند و تیز به اشتیاق ما به دوستی و درک/تفاهم.

سه هفته از اولین بار می‌گذرد. ربیع با ملایمت در موهای کرستن دست می‌کشد. کرستن با حرکت سر و آهی کوتاه نشان می‌دهد که لطفاً ربیع بیشتر و محکم‌تر این کار را انجام بده. او از معشوقش می‌خواهد که موهایش را یکجا در دست بگیرد و با خشونت بکشد. این برای ربیع کار دشواری است. او یاد گرفته که باید با خانم‌ها با احترام زیاد رفتار کرد، یاد گرفته که هر دو جنس را یکی بداند و باور داشته باشد که هیچ‌یک از طرفین رابطه نباید بر دیگری اعمال قدرت کند. اما حالا شریکش ظاهراً نه تمایل چندانی به مساوات دارد و نه علاقهٔ خاصی به قوانین عرفی برابری جنسیتی.

کرستن به طرز عجیبی به انواع واژه‌های مورددار اشتیاق نشان می‌دهد. او از ربیع می‌خواهد که جوری صدایش کند که انگار اصلاً برایش آدم مهمی نیست، و این کار برای هر دوی آن‌ها هیجان‌انگیز است چون دقیقاً برعکس حقیقت است. پس القابناشایست تبدیل می‌شوند به نشانه‌های مشترک وفاداری و اطمینان دوطرفهٔ آن‌ها.

خشونت، برخلاف معمول که خطرناک است، در رختخواب هیچ خطری ندارد؛ می‌توان به دور از خطر مقداری زور صرف کرد طوری که هیچ‌یک از دو طرف ناراحت نشوند. ربیع می تواند خشونت آنی‌اش را کاملاً تحت کنترل خود نگه دارد حتی وقتی کرستن از آن حسی استنباط کند که انعطاف‌پذیری‌اش را تقویت می‌کند.

هر دو در کودکی اغلب با دوستانشان تماس فیزیکی داشته‌اند. برایشان جالب بوده که دیگران را بزنند. کرستن با بالش‌های کاناپه بچه‌های فامیل را محکم می‌زده، ربیع هم با دوستانش روی چمن در باشگاه شنا کشتی می‌گرفته. اما در بزرگسالی، هر نوع خشونتی ممنوع بوده؛ چون از هیچ انسان بالغی انتظار نمی‌رود علیه دیگری اعمال قدرت کند. و با این حال، در حد و مرز بازی‌های زوجی، به طرز شگفت‌انگیزی لذت‌بخش است

که ضربه‌ای بخوری، کمی زد و خورد کنی؛ ممکن است خشن و پی‌درپی باشند؛ ممکن است شور و اشتیاقی وحشیانه در کار باشد. درون حلقهٔ حمایتی عشق آن‌ها، هیچ‌کدامشان نباید حس کند در معرض آسیب قرار گرفته یا احساس درماندگی کند.

کرستن زنی سرسخت و مقتدر است. سرِ کار، مدیر یک دپارتمان است، درآمدش از معشوقش بیشتر است، با اعتمادبه‌نفس و پیشرو است. او از سن کم یاد گرفته که باید بتواند از خودش مراقبت کند.

با این حال، در کنار ربیع، درمی‌یابد که مایل است به‌عنوان نوعی فرار از الزامات خسته‌کنندهٔ مابقی زندگی‌اش، نقش متفاوتی را به عهده بگیرد. مطیع بودن او در برابر ربیع به این معناست که به کسی که عاشقش است اجازه می‌دهد به او بگوید که دقیقاً چه‌کار کند، می‌گذارد او مسئولیت و انتخاب را از وی بگیرد.

چنین چیزی قبلاً هرگز برای او جذاب نبوده، اما تنها چون او عقیده داشت اغلب افراد رئیس‌مأب قابل اطمینان نبودند: آنان به نظر نمی‌رسید،برخلاف ربیع، واقعاً مهربان و به‌کلی ذاتاً به دور از خشونت باشند (او با بازیگوشی ربیع را سلطان خان صدا می‌کند). او تا حدی به طور پیش فرض ولع استقلال و خودکفایی داشته، چون هیچ سلطان عثمانی‌ای اطرافش نبوده که آن‌قدر خوب باشد که لیاقت خودِ ضعیف‌ترش را داشته باشد.

ربیع به نوبهٔ‌خود، در تمام دوران بزرگسالی‌اش مجبور بوده شدیداً مراقب رئیس‌مأبی‌اش باشد، و در درون وجودش، می‌داند که برخلاف طبیعتش، یک بُعد خشن‌تر هم دارد. گاهی مطمئن است که چه چیزی برای دیگران بهترین است و آن‌ها سزاوار چه چیزی هستند. او در دنیای واقعی ممکن است یک همکار جزئی فاقد اختیار در یک شرکتمحلی طراحی شهری باشد، با قیدوبندهایی شدید در بیان آنچه واقعاً در ذهن دارد، اما در خلوت با کرستن حس می‌کند کششی درونی او را به کنار گذاشتن وقار مرسوم و تحمیل فرمانبرداری بی‌چون‌وچرا فرامی‌خواند، همان‌طور که احتمالاً سلطان سلیمان در حرمسرای خود در قصر مرمر و یشم بر سواحل بوسفور روا می‌داشته.

بازی‌های سلطه‌گری و سلطه‌پذیری، سناریوهای قانون‌شکن، تمایل بت‌پرستانه به واژه‌های خاص یا قسمت‌های خاص بدن: تمام این‌ها فرصت‌هایی فراهم می‌کند برای

زمینه‌یابی آرزوهایی که فراتر از صرفاً عجیب و غریب، احمقانه یا اندکی جنون‌آمیز هستند. آن‌ها فواصل آرمانی مختصری فراهم می‌آورند که در آن، با یک دوست کمیاب و واقعی، می‌توانیم با اطمینان خاطر حفاظ خود را کنار بزنیم و در اشتیاق برای صمیمیت مفرط و مقبولیت دوطرفه شریک شویم و آن را ارضا کنیم. این است دلیل حقیقی و دارای ریشهٔ روان‌شناختیِ اینکه بازی‌ها درنهایت بسیار هیجان‌انگیزند.

آن‌ها برای گذراندن تعطیلات آخر هفته با هواپیما به آمستردام می‌روند و در راه بر فراز دریای شمالی، به هم عشق می‌ورزند...

درخواست ازدواج

در تعطیلات کریسمس، که اولین بار است با هم می‌گذرانند، به خانهٔ مادر کرستن در اینورنس بازمی‌گردند. خانم مک‌لیلاند مهر مادری خود را به ربیع نشان می‌دهد (جوراب‌های جدید، کتابی دربارهٔ پرنده‌های اسکاتلندی، یک بطری آب داغ برای تخت یک‌نفره‌اش) همراه با کنجکاوی دائمی، گرچه به طرز ماهرانه‌ای مخفیانه است. کندوکاوهای او، کنار سینک آشپزخانه بعد از خوردن غذا یا در پیاده‌روی اطراف خرابه‌های کلیسای جامع سنت اندرو، در ظاهر اتفاقی است، اما ربیع دچار توهم بیهوده نیست. با او مصاحبه می‌شود. مادر کرستن می خواهد راجع به خانواده‌اش بداند و روابط قبلی‌اش و اینکه چطور کارش در لندن به پایان رسیده و در ادینبرو چه مسئولیت‌هایی دارد. ربیع تا حد ممکن مورد ارزیابی قرار می‌گیرد، در دورانی که دیگر جایی برای مراقبت‌های پدرومادری نیست و تأکید می‌شود که اگر اختیار امور به هیچ داوری خارج از آن رابطه سپرده نشود، روابط بهتر پیش می‌روند. زیرا وصلت‌های رمانتیک باید در اختیار انحصاری افراد مربوطه باشد، بدون در نظر گرفتن حتی آن‌هایی که (تا همین چند سال پیش) یکی از طرفین را هر روز عصر حمام می‌کرده و آخر هفته‌ها او را با کالسکه به پارک بوگت می‌برده تا به کبوترها خرده نان بدهد.

اینکه خانم لیلاند حرفی نزند به این معنا نیست که سؤالی ندارد. او نمی‌داند که آیا ربیع خیانتکار از آب درمی‌آید یا ولخرج، کم‌اراده یا الکلی، آدم خسته‌کننده ای می‌شود

یا از آن‌هایی که برای برطرف کردن مشاجره به اندکی زور متوسل می‌شوند. خانم لیلاند راجع به این مسائل کنجکاو است زیرا او بهتر از هر کسی می‌داند که هیچ‌کس به‌اندازهٔ کسی که با او ازدواج می‌کنیم، نمی‌تواند ما را نابود کند.

وقتی خانم لیلاند در آخرین روز حضور آن‌ها، سر میز ناهار به ربیع می‌گوید که چقدر حیف که کرستن بعد از رفتن پدرش دیگر حتی یک نت هم نخواند، چون او صدایی فوق‌العاده خوش‌آتیه داشته و دارای جایگاهی در گروه خوانندگان صدای زیر در کُر بوده، فقط فعالیت‌های فوق برنامهٔ پیشین دخترش را شرح نمی‌دهد؛ بلکه در چهارچوب قواعد، از ربیع درخواست می‌کند زندگی کرستن را نابود نکند.

یک شب قبل از شب سال نو با قطار به سمت ادینبرو راهی می‌شوند، مسیری چهارساعته از این‌سو به آن‌سوی هایلند، یراق‌شده به یک موتور دیزلی قدیمی. کرستن که چنین سفری را زیاد تجربه کرده، می‌دانسته که باید پتو بیاورند و آن‌ها در واگن خالی عقب آن را دور خود می‌پیچند. از منظر مزارع دوردست، قطار باید شبیه خطی نورانی به نظر برسد به اندازهٔ یک هزارپا که در قابی از سیاهی پیش می‌رود.

کرستن غرق در فکر است.

در جوابِ ربیع می‌گوید: «نه، چیزی نیست» اما هنوز این حرف را نزده که قطرهٔ اشکی از چشمانش جاری می‌شود و بعد به‌سرعت دومین و سومین قطره. با این حال، تأکید می‌کند که چیزی نیست. لوس شده. احمق شده. نمی‌خواهد ربیع را معذب کند، همهٔ مردها از این چیزها بدشان می‌آید، و کرستن نمی‌خواهد این کار را تبدیل به عادت کند. از همه مهم‌تر، هیچ ربطی به ربیع ندارد. مربوط به مادرش است. او گریه می‌کند چون برای اولین بار در بزرگسالی‌اش، واقعاً خوشحال است- خوشحالی‌ای که مادرش، که با او ارتباط هم‌زیستی دارد، به‌ندرت با آن آشناست. خانم لیلاند نگران است که مبادا ربیع کرستن را ناراحت کند؛ کرستن با احساس گناه گریه می کند از اینکه چقدر عاشقش باعث خوشحالی او شده است.

ربیع او را در آغوش خود می‌گیرد. حرفی بینشان رد و بدل نمی‌شود. در طول شش ماه کمی همدیگر را شناخته‌اند. از قبل برنامه‌ریزی نکرده بود که حالا این موضوع را پیش بکشد. اما درست بعد از روستای کیلیکرَنکی، بعد از رفتن مأمور جمع‌آوری بلیت، ربیع

رو می‌کند به کرستن و بدون مقدمه از کرستن می‌پرسد که آیا با او ازدواج می‌کند و اضافه می‌کند که نه لزوماً همین حالا، هر زمان که او فکر می‌کند مناسب است و نه لزوماً با بوق و کرنا، می‌تواند یک مراسم جمع و جور باشد، فقط خودشان و مادر کرستن و چند نفر از دوستان، البته می‌تواند بزرگ‌تر هم باشد اگر او این‌طور ترجیح بدهد؛ مهم این است که او بی‌قید و شرط و بدون هیچ خواسته‌ای عاشق کرستن است و بیش از هر چیزی که تا به حال خواسته، می‌خواهد تا زمانی که زنده است با او باشد.

کرستن رویش را برمی‌گرداند و مدت کوتاهی ساکت می‌ماند. او اقرار می‌کند که درست نمی‌داند در چنین موقعیت‌هایی باید چه‌کار کند، نه اینکه زیاد اتفاق افتاده باشد یا اینکه اصلاً در گذشته در چنین موقعیتی قرار گرفته باشد. او چیزی برای گفتن آماده نکرده، یکدفعه مثل صاعقه پیش آمده، اما این یکی چقدر با اتفاقات دیگری که معمولاً یکدفعه برایش پیش می‌آیند فرق دارد، چقدر ربیع مهربان و مجنون و با دل و جرئت است که حالا چنین موضوعی را پیش کشیده و با وجود شخصیت منفی‌باف کرستن و عقیدهٔ راسخش به اینکه به این چیزها اهمیت نمی دهد، از آنجایی که ربیع واقعاً می‌داند که چه می‌خواهد و واقعاً کرستن را شناخته و می‌داند چه هیولایی است، کرستن دلیلی نمی‌بیند که با تمام وجودش و در نهایت ترس توأم با سپاس نگوید بله، بله، بله.

این نشان می‌دهد بررسی موشکافانه در فرایند زناشویی حالتی نسبی دارد و اینکه از یک زوج خواسته شود با صبوری و حواس جمع دقیقاً توضیح دهند به چه دلیلی درخواست ازدواج داده یا به درخواست ازواج پاسخ مثبت داده‌اند، غیررمانتیک و حتی بی‌ارزش جلوه می‌کند. و البته با تمام این تفاصیل، ما همیشه مشتاقیم که بپرسیم کی و کجا درخواست ازدواج مطرح شده است.

از نظر ربیع غیرمحترمانه نیست که بگوید واقعاً نمی‌داند چرا از او درخواست ازدواج کرده، «دانستن» به معنای اینکه یک سری انگیزه‌های منسجم و عقل‌بنیان داشته باشد که بتواند با شخص سومی ایرادگیر یا عیب‌جو در میان بگذارد. چیزی که او به‌جای منطق دارد، احساساتش است، احساساتی وافر: احساس می‌کند هیچ‌گاه نمی‌خواهد

کرستن را از دست بدهد به‌خاطر پیشانی بلندش و برآمدگی لب بالایی بر روی لب پایینی؛ احساس می‌کند عاشق اوست به خاطر زیرکی و تیزهوشی او که باعث می‌شود ربیع «موش» خود یا «موش کور» خود صدایش کند (و همچنین به خاطر نامتعارف بودن ظاهرش، سبب می‌شود ربیع حس کند باهوش بوده که به جذابیت او پی برده است)؛ احساس می‌کند می‌خواهد با او ازدواج کند به خاطر تمرکز مستمری که هنگام درست کردن پای اسفناج و ماهی کاد در چهره‌اش نمایان است، به خاطر ملاحتش وقتی دکمه‌های کت پُرزدارش را می‌بندد و به خاطر فراستماهرانه‌اش در برملا کردن ذهنیات آدم‌هایی که می‌شناسند.

عملاً هیچ اندیشهٔ جدی‌ای پشت این اطمینانی که راجع به ازدواج دارد، نیست. او هرگز کتابی دربارهٔ رسم زناشویی نخوانده، در ده سال گذشته هیچ‌گاه بیشتر از ده دقیقه با بچه‌ای نبوده، تا کنون هیچ‌گاه با بدگمانی از زوجی متأهل پرس‌وجو نکرده چه برسد به اینکه با شخصی طلاق‌گرفته هیچ‌گونه صحبتی کرده باشد و در توضیح دلیل اینکه بسیاری از ازدواج‌ها به شکست می‌انجامد، حرفی برای گفتن ندارد جر اینکه دلیلش یا حماقت است یا نداشتن تصوری از یکدیگر.

طبق اغلب آمارهای ثبت‌شده، مردم به دلایل منطقی مختلفی ازدواج کرده‌اند: چون قطعه زمین دختر چسبیده به زمین او بوده، خانوادهٔ پسر تجارت رو به‌رشد غلات داشتند، پدر دختر در شهر مجری قانون بوده، صاحب قصر می‌شده، یا پدر و مادرِ هر دو به تفسیر یکسانی از کتاب مقدس باور داشتند. و نتیجهٔ این ازدواج‌های منطقی،سِیلی بود از تنهایی، تجاوز، خیانت، کتک‌کاری، سنگدلی و جیغ‌هایی که از پشت در پرورشگاه‌های نوزادان شنیده می‌شد.

ازدواج عقلانی از هیچ منظر راستینی منطقی به نظر نمی‌رسید؛ اغلب مصلحتی، متعصبانه، متفرعنانه، استثمارگرانه و اجحاف‌آمیز بود. به همین دلیل است که جایگزین آن، یعنی ازدواج احساسی، نیاز به توجیه‌پذیر بودن ازدواج را از بین برده است. آنچه اهمیت دارد این است که دو نفر سخت در آرزوی وقوع آن باشند، غریزه‌ای قوی آن‌ها را به سوی هم بکشاند و در دل خود به درستیِ آن یقین داشته باشند. مردمان عصر جدید

ظاهراً از «دلایل منطقی» خسته شده‌اند، آن واسطه‌های مفلوک، آن خواسته‌هایحساب شده. در واقع هرچقدر که ازدواج بی‌تدبیرتر به نظر برسد (شاید فقط شش هفته از آشنایی گذشته باشد؛ یکی از آن‌ها بیکار باشد یا هر دویشان تازه نوجوانی‌شان را پشت سر گذاشته باشند)، مطمئن‌تر پنداشته می‌شود، چراکه «بی‌پروایی» ظاهری همسنگ می‌شود با تمام اشتباهات و فجایعی که وصلت‌های به‌اصلاح خردمندانهٔ سابق به بار می‌آورد. قدر و منزلت غریزه میراثی است از واکنش جمعی ناشی از ضربهٔ روحی علیه چندین قرن «دلیل منطقی» بی‌منطق.

او از کرستن درخواست ازدواج می‌کند چون کار بسیار خطرناکی به نظر می‌رسد: اگر این ازدواج به شکست مواجه شود، زندگی هر دوی آن‌ها تباه می‌شود. ربیع تصدیق می‌کند که آن‌هایی که می‌گویند امروزه دیگر نیازی به ازدواج کردن نیست و مطمئن‌تر است که فقط با هم زندگی کنیم، عملاً درست می‌گویند، اما آن‌ها از جذابیت عاطفی این خطر بی‌خبرند، از قرار دادن خود و معشوق خود در تجربه‌ای که تنها کمی پیچ وخم در مسیر ممکن است به تباهی هر دو منجر شود. ربیع برای اثبات سرسپردگی‌اش حاضر است با تمام وجود در راه عشق تباه شود. اینکه عملاً «نیازی نیست» ازدواج کنیم، ضرورت ازدواج را از نظر عاطفی بیشتر نشان می‌دهد. مزدوج بودن شاید با احتیاط، محافظه‌کاری و ترس همراه باشد، اما مزدوج شدن تماماً متفاوت است؛ هرچه بی‌پرواتر، درخواست ازدواج جذاب‌تر و رمانتیک‌تر.

ازدواج از نظر ربیع، نقطهٔ اوج مسیری تهورآمیز به سوی صمیمیتِ مطلق است؛ درخواست ازدواج دارای تمام جذابیتِ شورمندی است که پریدن از پرتگاهی مرتفع با چشمان بسته دارد، در این آرزو و اطمینان که دیگری آن پایین باشد و ما را بگیرد.

او درخواست ازدواج می‌دهد چون می‌خواهد آنچه بین او و کرستن است حفظ شود، «تثبیت» شود. او امیدوار است با ازدواج، این حس شوریدگی جاودانه شود.

یک خاطره است که او بارها و بارها در یادآوری اشتیاقی که می‌خواهد حفظ کند، آن را مرور خواهد کرد. آن‌ها در باشگاه شبانه‌ای در خیابان جورج هستند.شنبه‌شب است. روی پیست رقص‌اند، غرق در نورهای رقصان ارغوانی و زرد، آهنگ هیپ‌هاپ

و همخوانی شورانگیز شعارهای ورزشگاهی که یکی درمیان پخش می‌شوند. کرستن کفش ورزشی پوشیده با شورت مخملی مشکی و تاپ توری مشکی. ربیع می‌خواهد عرق روی شقیقه‌های او را پاک کند و او را در آغوش خود بچرخاند. موسیقی و همدلی رقصنده‌ها نویدبخش پایان همیشگی رنج و جدایی است.

از آنجا خارج می‌شوند و به تراسی می‌روند که فقط با نور تعدادی شمع بزرگ واقع در اطراف نرده‌ها روشن شده است. شب آرامی است و کائنات گرد آن‌ها آمده‌اند. کرستن به کهکشان آندرومِدا اشاره می‌کند. هواپیمایی بر فراز کاخ ادینبرو متمایل می‌شود، بعد صاف می‌شود تا در فرودگاه فرود بیاید. در آن لحظه ربیع احساس می کند که بدون تردید این همان زنی است که می‌خواهد پا به پایش پیر شود.

البته چند جنبه از این موقعیت را نمی‌تواند با ازدواج حفظ یا «تثبیت» کند: آرامش این شب عظیم و پرستاره؛ لذت‌جویی وافر این باشگاه پرشور؛ نداشتن مسئولیت؛ یکشنبهٔ تن‌پروری که پیش روست (تا ظهر می‌خوابند)؛ سرحالی کرستن و رضایت خاطر ربیع. او با یک احساس ازدواج نمی‌کند که تا ابد حفظش کند. ربیع با شخصی ازدواج می‌کند که در کمال خوش‌شانسی توانسته احساسش را با او در شرایطی بسیار خاص، ویژه و ناپایدار شریک شود.

درخواست ازدواج در یک سطح به آنچه ربیع به دنبالش می‌دود مربوط می‌شود و البته در سطحی دیگر، و شاید به همان اندازه، به آنچه از آن می‌گریزد. چند ماه قبل از ملاقاتش با کرستن، با زوجی شام خورد که دوستان قدیمی‌اش از دوران دانشگاه سالامانکا بودند. سر شام، سرحال و شاداب بودند و راجع به اخبار گپ زدند. وقتی هر سه نفرشان از رستوران در خیابان ویکتوریا بیرون آمدند، مارتا یقهٔ کت شتری‌رنگ ژُوان را رو به پایین صاف کرد و شال‌گردن سرخ‌رنگش را برایش دور گردنش پیچید. این رفتار چنان توأم با توجه صادقانه و مهرآمیز بود که به تبع آن ربیع ناگهان انگار که مشتی در شکمش فرورفته باشد، احساس کرد چقدر تنهای تنهاست در دنیایی که وجود و سرنوشتش برای اهالی آن علی‌السویه است.

آن زمان بود که متوجه شد زندگی در تنهایی، توجیه‌ناپذیر است. دیگر برایش بس بود آن‌همه پیاده‌روی تا خانه بعد از مهمانی‌های بی‌هدف، خسته شده بود از یکشنبه‌هایی

که بدون اینکه حتی یک کلمه با شخصی حرف بزند گذرانده بود، از تعطیلاتی که با راه افتادن دنبال زوج‌های مستأصلی گذرانده بود که فرزندانشان قوای گفت‌وگو برایشان باقی نگذاشته بودند، از دانستن اینکه او هیچ جایگاه مهمی در قلب هیچ‌کس نداشت.

او از صمیم قلب عاشق کرستن است، و به همان اندازه از تنها بودن متنفر است.

تا حد شرم‌آوری، جذابیت ازدواج خلاصه می‌شود در ناخوشایند بودن تنهایی. لزوماً تصیر شخص ما نیست. ظاهراً کل جامعه مصمم است مجردی را تا حد ممکن رنج‌آور و یأس‌آور جلوه دهد: به محض اینکه دوران بی‌قیدوبندی مدرسه و دانشگاه تمام می‌شود، پیدا کردن همدم و صمیمیت به طرز دلسردکننده‌ای سخت می‌شود؛ زندگی اجتماعی، ظالمانه حول محور زوج‌ها می‌چرخد؛ دیگر کسی نمی‌ماند که به او زنگ بزنیم یا با هم بیرون برویم. پس چندان تعجبی ندارد اگر کسی را بیابیم که اندکی معقول باشد، دودستی به او بچسبیم.

در زمان‌های قدیم، وقتی انسان‌ها (در تئوری) فقط بعد از ازدواج می‌توانستند هم‌آغوشی کنند، شاهدانِ خردمند می‌دانستند که ممکن است کسی به دلایل غلط وسوسه شود ازدواج کند و اعتقاد داشتند که تابوهای راجع به هم‌آغوشی قبل از ازدواج باید از بین برود تا جوانان با آرامش بیشتر و فارغ از هوا و هوس تصمیم بگیرند.

اما اگر آن مانع خاص از سر راه تصمیم‌گیری درست کنار رفته باشد، به نظر می‌رسد عطش دیگری جایگزین آن شده است. تأثیر تمنای داشتن همدم ضعیف‌تر یا نامعتبرتر از انگیزه‌های سابق جنسی نیست. گذراندن پنجاه‌ودو آخر هفتهٔ‌تمام در تنهایی، ممکن است مصلحت‌اندیشی فرد را به‌کلی نابود کند. تنهایی می‌تواند موجب شتابی دردسرساز به سوی همسری محتمل و سرکوب هرگونه شک و تردید راجع به او شود. موفقیت هر رابطه‌ای را نباید فقط از روی میزان شاد بودن یک زوج از با هم بودن تعیین کرد، بلکه باید دید هر کدام چقدر ممکن است از اینکه کلاً با کسی رابطه نداشته باشند، نگران شوند.

او با اعتمادبه‌نفس و اطمینان درخواست ازدواج را مطرح می‌کند چون خودش را انسان صاف و ساده‌ای در زندگی می‌داند، این هم یکی دیگر از پیامدهای فریبندهٔ ضمنی است

که از تنهاییِ طولانی‌مدت ناشی می‌شود. در مجردی معمولاً شخص به‌اشتباه تصویری به‌هنجار از خود در ذهن می‌پروراند. تمایل ربیع به مرتب کردن وسواس‌گونهٔ اطرافش در مواقعی که از دورن آشفته است، عادت استفاده از کار برای از بین بردن اضطراب، درماندگی او در به زبان آوردن ذهنیاتش در مواقع نگرانی، عصبانیتش از پیدا نکردن تی‌شرت مورد علاقه‌اش، تمام این رفتارهای غیرعادی به‌سادگی پنهان می‌مانند تا زمانی که کس دیگری اطرافش نیست که او را ببیند، چه برسد به اینکه جنجال به پا کند، از او بخواهد بیاید و شامش را بخورد، راجع به عادت تمیز کردن کنترل تلویزیون از او ایراد بگیرد یا از او بخواهد توضیح دهد که چه چیزی آزرده‌اش کرده است. بدون حضور شاهد، می‌تواند با این خوش‌خیالی سر کند که اگر طرفش شخص مناسبی باشد، خودش مشکل خاصی نخواهد داشت.

چند قرن بعد، سطح خودآگاهی از اینکه سِنمان ایجاب می‌کند ازدواج کنیم به نظر عجیب خواهد آمد. اگر کلاً به دور از تمدن به حساب نیاید. تا آن زمان، سؤال استاندارد کاملاً بی‌طرفانه‌ای که (حتی برای اولین ملاقات هم مناسب است) هر کسی باید پاسخی مداراگرانه، رئوفانه و غیرتدافعی برایش داشته باشد، صرفاً این سؤال خواهد بود: «خب شما چه‌جوری عصبانی می‌شید؟»

کرستن به ربیع می‌گوید که در نوجوانی شاد نبوده، نمی‌توانسته با دیگران ارتباط برقرار کند و به مرحله‌ای رسیده که به خودش آسیب می‌رسانده. او می‌گوید آن‌قدر دستش را می‌خارانده تا خون بیاید و این کار تنها آرامبخشی بوده که می‌توانسته بیابد. این اقرار او برای ربیع تکان‌دهنده است اما قضیه از این فراتر است: ربیع قطعاً به خاطر مشکلات کرستن است که به سمتش کشیده شده. او کرستن را گزینهٔ خوبی برای ازدواج می‌داند زیرا به افرادی که همیشه زندگی بر وفق مرادشان بوده سوءظن دارد. او در جمع افراد شاد و پرشور، منزوی می‌شود و احساس غریبگی می‌کند. از آدم‌های بی‌غم شدیداً بیزار است. در گذشته خانم‌هایی را که ملاقات می‌کرده «کسل‌کننده» توصیف می کرده، در صورتی که احتمالاً هر کس دیگری آن‌ها را با بلندنظری بیشتر و به‌درستی «سالم»

می‌دانسته. ربیع با در نظر گرفتن آسیب روحی به عنوان راه اصلی رشد و ژرفا، می‌خواهد برای اندوه خودش در شخصیت شریک زندگی‌اش نیز بازتابی پیدا کند. بنابراین اصلاً برای او مهم نیست که کرستن گاهی در خودش فرومی‌رود و سخت می‌شود به افکارش پی برد، یا اینکه دوست دارد بعد از مشاجره شدیداً منزوی و پرخاشگر به نظر برسد. او در خیال خودش سراسیمه می‌خواهد به کرستن کمک کند، بدون اینکه بداند کمک کردن ممکن است برای آن‌هایی که کمتر نیازمند آن هستند، هدیه‌ای آزاردهندهباشد.او آسیب‌های کرستن را به بدیهی‌ترین و شاعرانه‌ترین شکل ممکن تعبیر می‌کند: به عنوان فرصتی برای او تا نقش مفیدی ایفا کند.

ما معتقدیم در عشق به دنبال شادی هستیم، اما آنچه حقیقتاً در پی‌اش هستیم آشنایی است. به دنبال این هستیم که در روابط بزرگسالی‌مان، همان احساساتی را بازسازی کنیم که در کودکی خوب می‌شناختیم و اغلب تنها به مهربانی و توجه محدود نمی‌شدند. عشقی که اکثر ما در آینده‌ای نزدیک تجربه می‌کردیم همراه بود با دیگر نیروهای مخرب‌تر: احساس تمایل به کمک کردن به فرد بزرگسالی که خارج از کنترل بوده، احساس محروم بودن از محبت والدین یا ترس از عصبانیت آن‌ها، یا احساس ناامنی برای بیان خواسته‌های پیچیده‌تر مان.

آن زمان منطقی بود که به عنوان افراد بالغ برخی گزینه‌های خاص را نپذیریم، نه به این خاطر که افراد نامناسبی بودند بلکه به این دلیل که کمی زیادی خوب بودند، از این لحاظ که شدیداً متعادل، عاقل، فهمیده و معتمد به نظر می رسیدند و نزد ما، این‌چنین خوب بودن عجیب است و دور از استحقاق ما. ما به دنبال افراد هیجان‌انگیز دیگری می گردیم، نه با این باور که زندگی با آن ها موزون‌تر خواهد بود، بلکه از روی حسی ناخودآگاه که می گوید مطمئناً شکل ناکامی های آن زندگیآشنا خواهد بود.

ربیع از کرستن می‌خواهد که با او ازدواج کند تا از دست افکار ویران‌گری که راجع به روابطشدر سر می‌پروراند و مدت‌ها روح و روان او را در تسلط خود گرفته است، خلاص شود. او از این هفده سالی که می‌شود از آن فیلم ساخت و از هیجاناتی که به

جایی نرسیدند، خسته شده. حالا سی‌ودو سالش است و بی‌قرارِ چالش‌های دیگر. اینکه ربیع عشق عمیقی به کرستن احساس می‌کند و در عین حال آرزو می‌کند ازدواج بالاخره به سلطهٔ اغلب دردناک عشق بر زندگی او پایان دهد، نه نشان از بدگمانی او دارد و نه سنگ‌دلی.

راجع به کرستن، همین بس که (چون ما اغلب به ذهن ربیع سفر می‌کنیم) نباید میل به شخصی را که اغلب با اندوه راجع به چیزهای بسیاری به‌جز کرستن تردید کرده،دست‌کم گرفت، همچنین درخواست ازدواج از سوی شخصی بسیار مهربان و جذاب که ظاهراً مصرانه و صریحاً معتقد است کرستن برای او مناسب است.

آن‌ها در یک صبح بارانی ماه نوامبر در اتاقی گلبهی‌رنگ واقع در دفترخانه‌ای در اینورنس در حضور مادر کرستن، پدر و نامادری ربیع و هشت نفر از دوستانشان به‌وسیلهٔ یک شخص صاحب‌منسب به عقد هم درآمدند. یک سری تعهدات تعیین‌شده از سوی دولت اسکاتلند را بلند خواندند و متعهد شدند که به یکدیگر عشق بورزند و از هم مراقبت کنند، صبور باشند و به هم مهربانی کنند، به هم اطمینان کنند و یکدیگر را ببخشند، بهترین دوستان هم باشند و تا زمان مرگ همدم و همراه وفاداریکدیگر باشند.

دولت از آنجایی که مایل نبوده همه چیز را دیکته کند (یا شاید هم نمی‌دانسته چطور این کار را انجام دهد)، نظر دیگری نمی‌دهد را جع به اینکه چطور به تعهداتشان عینیت ببخشند،البته اطلاعاتی دربارهٔ تخفیف مالیاتی برای آن‌هایی که اولین خانه‌شان را عایق کنند، به زوج‌ها ارائه می‌شود.

بعد از مراسم، شرکت‌کنندگان در مراسم ازدواج برای صرف ناهار به رستورانی در همان نزدیکی راهنمایی می‌شوند و دیروقتِ همان شب، تازه عروس و داماد در هتل کوچکی نزدیک سن‌ژرمن در پاریس آرام می‌گیرند.

از آن پس

مسائل احمقانه

عروس اسکاتلندی و داماد خاورمیانه‌ای در شهر عشق به ملاقات مردگان قبرستان پِر لاشز[1] رفته‌اند. بی‌هدف به دنبال قبر ژان دو برونهوف می‌گردند و در نهایت بالای سر ادیت پیاف یک ساندویچ پنیر و ژامبون را با هم قسمت می‌کنند و می‌خورند. وقتی به اتاقشان در هتل برمی‌گردند، چیزی را که کرستن «روتختی اسپرمی» می‌نامد، کنار می‌زنند، یک حوله پهن می‌کنند، در بشقاب‌های کاغذی و با کمک چنگال‌های پلاستیکی لابستر مزه‌دارشدهٔصید بروتاین[2] می‌خورند که از پشت ویترین یک مغازهٔ اغذیهٔ آماده‌فروشی در خیابان شِرش‌میدی[3] به آن‌ها چشمک زده بود.

روبه‌روی هتل آن‌ها، یک بوتیک بچگانهٔ شیک است که ژاکت و روپوش گران‌قیمت می‌فروشد. یک روز بعدازظهر که ربیع در حمام است، کرستن سری به آنجا می‌زند و با «دابی» برمی‌گردد، یک هیولای کوچک پشمالو با یک شاخ و سه چشم که عمداً کج و کوله هستند و این هیولا بعد از شش سال محبوب‌ترین دارایی دخترشان خواهد شد.

بعد از بازگشت به اسکاتلند، دنبال آپارتمان می‌گردند. ربیع به شوخی می‌گوید که با زن ثروتمندی ازدواج کرده که البته فقط در مقایسه با وضعیت مالی خودش این حرف

1 . Pere Lachaise
2 . Brittany
3 . Cherche Midi

صحت دارد. کرستن خودش یک جای جمع‌وجور دارد، چهار از ربیع بیشتر کار کرده و مثل ربیع هشت ماه تمام بیکار نبوده است. کرستن (دوستانه) می‌گوید که پول ربیع برای خرید خانه‌ای اندازهٔ کمد جارو کافی است. آن‌ها خانهٔ مورد پسندشان را در طبقهٔ اول یک ساختمان در خیابان مِرچیستون[1] پیدا می‌کنند. فروشنده یک بیوهٔ نحیف و مسن است که شوهرش را سال قبل از دست داده و دو پسرش در کانادا زندگی می‌کنند. خودش هم حالش چندان تعریفی ندارد. عکس‌های خانوادگی‌شان وقتی که پسرها کم‌سن‌وسال بوده‌اند، در لبهٔ قفسهٔ قهوه‌ای‌رنگی چیده شده‌اند که ربیع بی‌درنگ برای جای تلویزیون آن را برآورد می‌کند. تصمیم دارد کاغذدیواری را هم بکَند و رنگ کابینت‌های نارنجی روشن آشپزخانه را به رنگ سنگین‌تری تغییر دهد.

پیرزن می‌گوید «شما دو نفر من رو یاد ارنی و خودم اوایل ازدواجمون می‌ندازین» و کرستن می‌گوید «زنده باشید» و مختصری زن را در آغوش می‌کشد. فروشنده قبلاً مجری قانون بوده؛ ولی حالا توموری در ستون فقراتش دارد که روز به روز پیشرفت می‌کند و قابل جراحی هم نیست و می‌خواهد به خانه‌ای حمایتی در آن‌سوی شهر نقل‌مکان کند. آن‌ها سرِ قیمت مناسبی توافق می‌کنند؛ فروشنده آن‌طور که انتظار می‌روند به زوج جوان فشار نمی‌آورد. در روز امضای قرارداد، وقتی کرستن در اتاق‌خواب مشغول اندازه گیری است، پیرزن لحظه‌ای ربیع را با دست پرقدرت ولی استخوانی‌اش کنار می کشد و به او می‌گوید: «باهاش مهربون باش. باشه؟ حتی اگه گاهی فک می‌کنی حق با اون نیست.» شش ماه بعد خبر فوت فروشنده را می‌شنوند.

انصافاً به جایی رسیده‌اند که داستانشان- که همیشه ناچیز است- باید به پایان برسد. آن‌ها چالش رمانتیک را پشت سر گذاشته‌اند. زندگی از این به بعد ریتمی یکنواخت و تکراری خواهد داشت تا حدی که اغلب برایشان سخت خواهد بود که زمانی برای اتفاق خاصی پیدا کنند، ظاهراً تمام سال های پیش رویشان شبیه هم خواهد بود. اما داستان آن‌ها هنوز خیلی مانده تا تمام شود: مسئله این است که از این به بعد باید مدت طولا نی تری در رودخانهبمانند و از غربال ریزتری برای گرفتن ذرات موردعلاقه استفاده کنند.

---

1 . Merchiston

صبح یک روز شنبه، چند هفته بعد از آمدن به خانهٔ جدید، ربیع و کرستن برای خرید ظروف شیشه‌ای به فروشگاه بزرگ آیکیا[1] در حومهٔ شهر می‌روند. برای انتخاب، دو راهرو پیش رویشان است و انواع و اقسام مدل‌ها. آخر هفتهٔ پیش، در مغازهٔ جدیدی نزدیک خیابان کوئین، خیلی زود چراغی پیدا کردند با پایه‌ای چوبی و حبابی چینی که هردو می‌پسندیدند. این نوع خرید مسلماً آسان است.

چیزی از ورودشان به قسمت غارمانند لوازم‌خانگی نگذشته که کرستن تصمیم می‌گیرد یک دست لیوان از سری فَبیلوس[2]، لیوان‌هایی کوچک با پایهٔ باریک و دو لکهٔ آبی و ارغوانی در دو طرف بخرند و بعد به سمت خانه راهی شوند. یکی از ویژگی‌های کرستن که از نظر همسرش خیلی تحسین‌برانگیز است، قاطعیت اوست. اما خیلی زود بر ربیع آشکار می‌شود که فقط لیوان‌های بزرگ‌تر و ساده و صاف سری گادیز[3] هستند که واقعاً برای میز آشپزخانه مناسب‌اند.

رمانتیسم فلسفه‌ای است از جنس توافق شهودی. در عشق واقعی، نیازی نیست به طرز ملالت‌باری هر چیزی به زبان آورده یا دیکته شود. وقتی دو نفر به یکدیگر تعلق دارند، بالاخره یک احساس متقابل واقعاً حیرت‌آور وجود دارد که هر دو طرف جهان را کاملاً مشابه هم می‌بینند.

کرستن که خوب می‌داند در مواقع لازم چطور سر حرفش بایستد، می‌گوید: «مطمئن باش وقتی برسیم خونه و از جعبه درشون بیاریم و بذاریمشون کنار بشقاب‌ها ازشون خوشت میاد، قول می‌دم. اینا واقعاً...قشنگ‌ترن.» از نظر او، آن لیوان‌های ساده آدم را یاد کافه‌تریاهای مدرسه و زندان می‌اندازند.

ربیع که هر چیزِ زیادی تجملی اعصابش را به هم می‌ریزد، جواب می‌دهد: «منظورت رو می‌فهمم، ولی مدام به این فکر می‌کنم که اینا روی میز تمیزتر و تروتازه‌تر به نظر می‌رسن.»

---

1 . IKEA

2 . Fabulos

3 . Godis

کرستن که آستین‌های بلوزش را حسابی تا نزدیک انگشتانش پایین کشیده، فکر می‌کند که «خب، نمی‌تونیم که تمام روز رو اینجا وایسیم و بحث کنیم.»

ربیع تصدیق می‌کند که «مطمئناً نه.»

کرستن با پرخاش می‌گوید: «پس بیا بریم همون فَبیلوس رو بگیریم و تمام.»

«احمقانه‌ست که آدم همش ساز مخالف بزنه، ولی من واقعاً فکر می‌کنم اونا افتضاحن.»

«موضوع اینه که من این عادت ساز مخالف زدن رو دارم.»

ربیع جواب می‌دهد: «منم همین‌طور.»

هر دو خوب می‌دانند با ایستادن در راهروی فروشگاه آیکیا و بحث کردن راجع به‌موضوع بی‌اهمیتی مثل انتخاب لیوان واقعاً وقتشان را هدر می‌دهند (با توجه به اینکه زندگی بسیار کوتاه است و موضوعات بااهمیتِ آن بسیار)، با این‌حال با بداخلاقی بیشتر و در حضور فروشنده‌هایی که توجهشان کم‌کم جلب می‌شود، در همان راهروی آیکیا می‌ایستند و حسابی بر سر اینکه چه نوع لیوانی بخرند، بحث می‌کنند. بعد از بیست دقیقه، هر کدام دیگری را به حماقت محکوم می‌کند و از خیر خرید می‌گذرند و به سمت پارکینگ راهی می‌شوند و کرستن هم در راه می‌گوید که تصمیم دارد بقیهٔ روزهای عمرش با دست آب بخورد. در تمام مسیر برگشت به خانه، بدون هیچ حرفی از پنجره به بیرون خیره می‌شوند و سکوتِ داخل ماشین فقط با صدای تق‌تقِدستهٔ راهنما شکسته می‌شود. دابی که همسفر آن‌ها شده، مغموم روی صندلی عقب نشسته است.

آن‌ها آدم‌های مهمی هستند. کرستن در حال حاضر بر روی سخنرانی‌ای با عنوان «روش‌های خرید در خدمات منطقه‌ای» کار می‌کند که قرار است هفتهٔ بعد به شهر داندی[1] سفر کند و در حضور صاحب‌منصبان دولتی آنجا ارائه دهد. ربیع هم پایان‌نامه‌ای دارد با عنوان «زمین‌ساخت (تکتونیک) فضا در آثار کریستوفر الکساندر». با این حال، عجیب است که دائماً مسائل احمقانهٔ بسیاری بین آن‌ها پیش می‌آید. مثلاً اینکه دمای ایده‌آل برای اتاق‌خواب چیست؟ کرستن معتقد است که شب‌ها به مقدار زیادی هوای تازه نیاز دارد تا ذهنش را پالایش کند و روز بعد پرانرژی باشد. او ترجیح می‌دهد اتاق

1. Dundee

کمی سرد باشد (و در صورت لزوم لباس اضافی یا شلوارگرم بپوشد) نه اینکه دم‌کرده و آلوده باشد. پنجره باید باز بماند. اما در دوران کودکی ربیع در بیروت، زمستان‌ها سرد و سوزدار بودند و مبارزه با وزش بادهای شدید همیشه جدی گرفته می‌شده (حتی در دوران جنگ، خانواده‌اش باد و کوران را خیلی جدی می‌گرفته‌اند). او وقتی نورگی‌رها پایین باشد، پرده‌ها کاملاً کشیده باشد و شیشهٔ پنجره‌ها از داخل بخار گرفته باشد، به‌نوعی احساس امنیت، آرامش و راحتی می‌کند.

یا یک موضوع بحث‌برانگیز دیگر این است که آخر هفته چه ساعتی باید از خانه بیرون بروند تا شام را با هم بیرون بخورند(نوعی خوش‌گذرانی ویژه). کرستن معتقد است: میز برای ساعت هشت رزرو شده است. تا اوریگانو تقریباً سه مایل راه است، در حالت عادی مسافت زیادی نیست، اما اگر مثل آخرین باری که آنجا رفتند (وقتی برای دیدن جیمز و مایری رفتند)، سر فلکهٔ اصلی ترافیک باشد چه؟ در هر صورت، اگر کمی زودتر آنجا برسندمشکلی پیش نمی‌آید. می‌توانند در کافهٔ کناری یک نوشیدنی بخورند یا حتی قدمی در پارک بزنند؛ کارهای زیادی می‌توانند بکنند. بهتر است تاکسی ساعت هفت بیاید دنبالشان. و ربیع معتقد است: رزرو ساعت هشت یعنی ساعت هشت‌وربیع یا هشت‌وبیست‌دقیقه برسیم به رستوران. قبل ترک دفترش باید به پنج ایمیل طولانی رسیدگی کند و اگر ذهنش درگیر باشد نمی‌تواند صمیمانه رفتار کند. تا آن‌موقع هم به هر حال خیابان‌ها خلوت می‌شوند و تاکسی‌ها هم همیشه زود می‌آیند. باید برای ساعت هشت تاکسی رزرو کنیم.

یا یک نمونهٔ دیگر، اینکه فرضاً در یک مهمانی نسبتاً پرطمطراق در محل موزهٔ اسکاتلند، به دعوت یک مشتری که ربیع باید او را تحت‌تأثیر قرار دهد، بهترین استراتژی برای گفتن داستان چیست؟ از نظر ربیع برای این کار قواعد مشخصی جاری است: اول مکان وقوع داستان را مشخص کن؛ بعد شخصیت‌های اصلی را معرفی کن و قبل از اینکه در روندی خطی و به‌سرعت به پایان داستان برسی، یک تصویر کلی از مسائل آن‌ها ارائه بده (و ادب حکم می‌کند بعد نوبت را شخص دیگری بدهی، ترجیحاً مدیرعامل، که صبورانه منتظر است). کرستن، بر خلاف او، معتقد است اگر داستان را از وسط شروع کنی و بعد به اول آن برسی جذاب‌تر است. از نظر او این‌طوری به مخاطب حس

ناب‌تری دست می‌دهد راجع به اینکه چه خطراتی پیش روی شخصیت‌هاست. جزئیات رنگ‌وبوی محلی به ماجرا می‌بخشد. همه که دوست ندارند مستقیم بیفتند وسط ماجرا. و بعد اگر داستان اول به نظر خوب از کار درآمد، چرا یکی دیگر سر هم نکنیم؟

اگر از شنونده‌های آن‌ها (که کنار محل نمایش یک دایناسور زره دار ایستاده بودند که استخوان‌هایش در اواخر قرن نوزدهم در معدنی نزدیک گلاسگو[1] پیدا شده بود) نظرخواهی می‌شد، احتمالاً مخالفت چندانی با هیچ‌یک از روش‌ها نداشتند؛ به‌قطع می‌گفتند که هر دو خوب است. اما برای خود ربیع و کرستن، که با بداخلاقی اجرایشان را همان‌طور که به سمت رختکن می‌رفتند، به‌طور خلاصه بازگو می‌کردند، اختلاف نظر بسیار نکوهش‌گرانه‌تر و شخصی‌تر است: هر کدام به این فکر می‌کند که دیگری چطور ممکن است چیزی را درک کند–جهان، خودشان و شریک زندگی‌اش را– اگر همیشه این چنین اتفاقی عمل کند یا از آن طرف، کاملاًبرعکس، همیشه برنامه‌ریزی‌شده رفتار کند؟ اما چیزی که به شدتِ ماجرا می‌افزاید، فکر جدیدی است که هر وقت مسئله‌ای بینشان پیش می‌آید، به ذهنشان خطور می‌کند: چطور می‌توانند تا آخر عمر آن را تحمل کنند؟

ما در بیشتر موقعیت‌های مهم زندگی‌مان با مسائل پیچیده کنار می‌آییم و در نتیجه شرایط را برای از بین بردنپیچیدگی‌ها و رفع صبورانهٔ آن‌ها مهیا می‌کنیم. از جمله در: تجارت خارجی، مهاجرت، تومورشناسی... اما وقتی نوبت به زندگی خانگی می‌رسد،فرضیهٔ ویران‌گری راجع به آسایش و بی‌خیالی در سر می‌پرورانیم،که در عوض باعث می‌شود از گفت‌وگوی طولانی به‌شدت بیزار شویم. به‌علاوه از نظرمان خیلی غیرعادی است که یک نشست دوروزه برای مدیریت حمام و دستشویی تعیین کنیم، و مسلماً بیهوده است که یک مشاور حرفه ای استخدام کنیم تا به ما کمک کند زمان مناسب برای بیرون رفتن از خانه برای صرف شام را مشخص کنیم.

همان‌طور که تاکسی با سرعت از خیابان‌های خلوت حومهٔ شهر می‌گذرد، ربیع که

1 .Glasgow

هم ترسیده و هم دلش به حال خودش می‌سوزد، در این فکر است که «با یه دیوانه ازدواج کردم». شریک زندگی‌اش هم که کمتر از او عصبانی نیست، تا جایی که می‌شود در صندلی عقب ماشین از هم فاصله گرفت، دور از او نشسته است. این نوع از اختلاف زناشویی که ربیع اکنون درگیرش شده، در تخیلش نمی‌گنجد. او اصولاً برای مخالفت، گفت‌وگو و مصالحه کاملاً آماده است، اما نه در این مورد که حماقت محض است. چنین مشاجرهٔ بدی بر سر موضوعی به این بی‌اهمیتی را نه جایی خوانده و نه از کسی شنیده. اینکه می‌داند کرستن تا بخش دوم شام سرسنگین خواهد بود و از او فاصله خواهد گرفت، تنها به خشمش می‌افزاید. به رانندهٔ آرام و ساکت نگاه می‌کند. از پرچم کوچک پلاستیکی که به داشبورد چسبانده معلوم می‌شود اهل افغانستان است. راننده راجع به چنین بگومگویی بین دو نفر که نه با فقر دست‌وپنجه نرم می‌کنند نه قتل‌عام قبیله‌ای، چه فکری می‌کند؟ ربیع از دید خودش، مرد بسیار مهربانی است که متأسفانه موقعیت‌های مناسبی نصیبش نشده تا بتواند مهربانی‌اش را ابراز کند. برای او بسیار راحت‌تر است که به کودکی مجروح در بَدَخشان خون بدهد یا برای خانواده‌ای در قندهار آب ببرد تا اینکه به آن‌طرف خم شود و از همسرش عذرخواهی کند.

همهٔ مسائل خانوادگی از نظر اعتبار یکسان نیستند. یکی ممکن است به‌سرعت احمق قلمداد شود چون بیش از حد به صدای دهان دیگری که سیریال غله‌ای می‌خورد، توجه می‌کند یا به مدت زمان نگهداری مجلات تاریخ‌گذشته اهمیت می‌دهد. مسخره کردن کسی که مقرارت خاصی برای نحوهٔ چیدن ظروف در ماشین ظرفشویی یا سریع برگرداندن کره به یخچال بعد از استفاده دارد، کار سختی نیست. زمانی کشمکش‌هایی که ما را به ستوه می‌آورند جذابیت خود را از دست می‌دهند، کهدر حضورکسانی باشیم که شاید بخواهند مسائل ما را ناچیز و بی‌اهمیت بنامند. ممکن است مستأصل شویم و هم‌زمان آن‌قدر راجع به بزرگی ناکامی‌هایمان دچار تردید شویم که نتوانیم در کمال آرامش و اطمینان آن‌ها را برای مخاطبان بی‌قرار و بدبین خود خلاصه کنیم.

در حقیقت، مشاجره‌های موجود در زندگی ربیع و کرستن به‌ندرت بر سر «هیچ‌وپوچ»

هستند. مسائل کوچک در واقع مسائل بزرگی هستند که آنچنان که باید، به آن‌ها توجه نشده است. بحث‌های هرروزهٔ آن‌ها ریسمان‌های شُلی هستند که به تضادهای بنیادی شخصیتشان متصل‌اند.

ربیع اگر شاگرد تیزهوش‌تری برای مشغله‌ها و ناکامی‌هایش بود، شاید (راجع به دمای هوا) از زیر لحاف می‌گفت: «وقتی می‌گی وسط زمستون می‌خوای پنجره باز باشه، بیشتراز نظر احساسی آزرده می‌شم و می ترسمتا از نظر جسمی. این‌طور به نظرم می‌رسه که این کار خبر از آینده‌ای می‌ده که چیزهای باارزش توش لگدمال می‌شن. من رو به یاد خویشتن‌داری سادیسمی خاصی می‌ندازه و شجاعت مشتاقانهٔ تو که من کلاً ازش فراری‌ام. یه جایی تو ناخودآگاهم، می‌ترسم که نکنه تو واقعاً هوای تازه نمی‌خوای و به‌جاشمی‌خوای به روش جذاب ولی خشن، معقول و ترسناک خودت من رو از پنجره بیرون بندازی.»

و اگر کرستن هم آن‌قدر باهوش بود که دیدگاهش را دربارهٔ سر وقت رسیدن تجزیه و تحلیل کند، سخنرانی تأثیرگذارش را در مسیر رستوران این‌گونه به ربیع (و آن رانندهٔ اهل افغانستان) ارائه می‌داد: «به هر حال اصرار من برای زود بیرون اومدن از خونه نشونهٔ ترسه. این شگردیه که من تو این دنیای پر از اتفاق و غافلگیری، بهش رو آوردم تا نگرانی و حسی از وحشت و دلهره رو که نمی‌تونم به زبون بیارم از خودم دور کنم. همون‌طوری که دیگران ولع قدرت دارن، منم دوست دارم سر وقت برسم و برای امنیت بیشتر، از یه مسیر همیشگی؛ اگه این واقعیت رو در نظر بگیریم که من تمام کودکیم رو به انتظار برای پدری گذروندم که هیچ‌وقت نیومد، شاید کمی این حسم معنا پیدا کنه، البته فقط کمی. این روش احمقانهٔ خود منه برای اینکه در امان بمونم.»

با مطرح کردن این‌چنینی خواسته‌های مربوطه‌شان، با احترام گذاشتن هر طرف به ریشه‌های عقاید طرف دیگر، انعطاف‌پذیری تازه‌ای به وجود می‌آمد. ربیع ممکن بود پیشنهاد کند دیرتر از ساعت شش‌ونیمعازماوریگانو نشوند؛ و کرستن هم ممکن بود برای اتاق‌خوابشان ترتیب یک هوابند بدهد.

بدون شکیبایی برای گفت‌وگو، زندگی تلخ می‌شود: عصبانیتی که کسی یادش نیست

از کجا نشئت گرفته ، یک غرغرو که چیزی را همان موقع می‌خواهد و به خودش زحمت ارائهٔ دلیل هم نمی‌دهد و طرف مقابل که دیگر دلش نمی‌آید توضیح بدهد مخالفت او ریشه در برخی مخالفت‌های مشهود متقابل دارد یا به‌جای آن، در برخی ضعف‌های شخصیتی رقت‌انگیز و شاید حتی قابل بخشش.

هر دو طرف صرفاً امیدوارند مشکلات که برای هر دویشان ملال‌آورند، فقط از بین بروند.

دست بر قضا، وسط یکی دیگر از آن مشاجره‌ها راجع به باز یا بسته بودن پنجره و دمای اتاق است که هانا، دوست کرستن که هنوز رسماً ازدواج نکرده، از لهستان تلفن می‌زند و می‌پرسد که اوضاع چطور است؛ منظورش اوضاع زندگی زناشویی (یک‌ساله) است.

ربیع برای نشان دادن نهایت اعتراضش به کرستن که هوای تازه می‌خواهد، پالتو و کلاه پشمی پوشیده و در گوشه‌ای از اتاق با مظلوم‌نماییِ بچه‌گانه‌ای کز کرده و لحاف دور خودش پیچیده است. کرستن تیتیش‌مامانی خطابش کرده و اولین بارش هم نبوده که این لقب را به او می‌داده.

کرستن جواب می‌دهد که «اوضاع عالیه».

هرچقدر هم که آزادانه حرف زدن راجع به روابط مُد شده باشد، کم خجالت‌آور نیست که کسی اقرار کند با وجود فرصت‌هایی که برای اندیشیدن و کسب تجربه داشته، با فرد نامناسبی ازدواج کرده است.

«با ربیع خونه‌ایم، داریم شب آرومی رو می‌گذرونیم و مطالعه می‌کنیم.»

در حقیقت ربیع و کرستن هیچ‌کدام تصور درستی از اینکه واقعاً چه بینشان می‌گذرد، در ذهن ندارند. زندگی آن‌ها تشکیل شده از حالاتی کهمدام در حال تغییرند. فقط در طول یک آخر هفته، ممکن است از تنگنا‌ترسی برسند به تحسین، از میل شدید به ملالت، از بی‌تفاوتی به سرمستی و از عصبانیت به ملاطفت. اینکه چرخ زندگی را در نقطه‌ای خاص نگه دارید تا قضاوت بی‌طرفانهٔ نفر سومی را جویا شوید ممکن است خطرناک باشد، چون شاید مجبور شوید تا ابد به اقراری پایبند بمانید که احتمالاً، با بازاندیشی، معلوم می‌شود تنها بازتاب حالت ذهنی شما در آن لحظه بوده است–

اظهارات حزن‌انگیز همیشه قدرتی دارند که اظهارات سرخوشانه نمی‌توانند از آن‌ها پیشی بگیرند.

ربیع و کرستن تا وقتی که مطمئن هستند هیچ‌کس شاهد کشمکش‌هایشان نیست، مجبور نیستند قضاوت کنند که واقعاً اوضاع بینشان چقدر خوب یا چقدر بد است.

رابطهٔ روزمرهٔ پرتنش موضوعی است که به طرز عجیبی نادیده گرفته شده و کماکان بی‌نتیجه باقی مانده است. افراطی‌گری‌ها مکرراً جلب توجه می‌کنند - زندگی‌های مشترک کاملاً موفق یا فجایع مرگ‌بار- و بنابراین دشوار است که بدانیم چیزهایی همچون خشم‌های از سر بی‌تجربگی، تهدیدهای طلاق آخرشب، سکوت‌های عبوسانه، در به هم کوبیدن‌ها و رفتارهای روزمرهٔ از سر بی فکری و بی‌رحمی را باید چگونه تعبیر کنیم و چقدر باید به خاطر آن‌ها احساس تنهایی کنیم.

به طور ایده‌آل، هنر پاسخ‌هایی به ما می‌دهد که دیگران نمی‌دهند. این شاید حتی یکی از مشخصه‌های اصلی ادبیات باشد: چیزی را به ما می‌گوید که جامعه به طور کلی آن‌قدر محتاط است که سراغش نمی‌رود. کتاب‌های مهم باید آن‌هایی باشند که باعث شوند ما در کمال آرامش و رضایت خاطر، متحیر شویم از اینکه چگونه ممکن است نویسنده این‌قدر خوب دربارهٔ زندگی ما بداند.

اما اغلب، درک واقع‌گرایانه از ماهیت یک رابطهٔ بادوام در اثر سکوت اجتماعی یا هنری تضعیف می‌شود. در نتیجه تصور می کنیم که اوضاع ما خیلی بدتر از اوضاع زوج‌های دیگر است. نه‌تنها احساس بدبختی می‌کنیم؛ بلکه از اینکه این نوع خاص از احساس بدبختی چقدر ممکن است استثنایی و نادر باشد، سوءبرداشت می‌کنیم. به این باور می‌رسیم که کشمکش‌هایمان نشان‌دهندهٔ اشتباهات اساسی و غیرمعمولی است که مرتکب شده‌ایم، به‌جای اینکه آن‌ها را گواهی بدانیم بر اینکه ازدواجمان واقعاً به‌کلی طبق برنامه پیش می‌رود.

رهایی آن‌ها از اوقات‌تلخی مداوم بر دو راه چاره متکی است. اولی ضعف حافظه است. ساعت چهار بعدازظهر روز پنج‌شنبه، سخت می‌شود درست به خاطر آورد که

دلیل عصبانیت شدید شب قبل در تاکسی چه بوده است. ربیع می‌داند که ربطی به لحن نسبتاً تحقیرآمیز کرستن داشته که توأم شده با واکنش گستاخانه و همراه با پررویی او به حرف ربیع راجع به اینکه بدون هیچ دلیل موجهی مجبور است زودتر از کار دست بکشد. اما به لطف نور خورشید که ساعت شش صبح از پرده‌های اتاق به داخل تابید، وراجی رادیو دربارهٔ تفریحگاه‌های اسکی، اینباکس پر از ایمیل، شوخی‌های سر ناهار، تمهیدات مربوط به کنفرانس و جلسهٔ دوساعته راجع به طراحی وبسایت، نماهای کلی آن دلخوری وضوح خود را از دست داده‌اند و همهٔ این عوامل دست به دست هم داده‌اند تا اختلافات بین آنان را فیصله دهند، کاری که یک گفت‌وگویمعقول و صریح می‌توانست انجام دهد.

راه چارهٔ دوم انتزاعی‌تر است: اگر واقعاً عظمت جهان در نظر گرفته شود، به‌سختی می‌توانمدتی طولانی عصبانی ماند. چند ساعت بعد از ماجرای فروشگاه آیکیا، حوالی بعدازظهر، ربیع و کرستن برنامهٔ پیاده‌روی در تپه‌های لَمِرمیور[1] تا جنوب شرقی ادینبرو را که مدت‌ها پیش چیده بودند، عملی می‌کنند. اوایل مسیر با دلخوری و در سکوت پیش می‌روند، اما طبیعت به‌تدریج آن‌ها را از قید خشمی که نسبت به هم دارند می‌رهاند، نه با ابراز همدردی بلکه با بی‌اعتنایی مفرط به آن‌ها. تپه‌های بی‌انتها که تا دوردست‌ها گسترده شده‌اند و در اثر تراکم/فشردگی سنگ‌های رسوبی مربوط به دوره‌های اوردویسین و سیلورین (تقریباً ۵۰۰ میلیون سال پیش از تأسیس فروشگاه آیکیا) به وجود آمده‌اند، حاکی از آن‌اند که کشمکشی که اخیراً در ذهنشان آن‌قدر بزرگ جلوه کرده، در حقیقت جای چندان زیادی در نظام کیهانی اشغال نمی‌کند و در برابر اعصار متمادی که آن منظره گواهی می‌دهد، هیچ است. ابرها از این‌سو به آن سوی افق در حرکت‌اند بدون اینکه متوقف شوند و به غرور خدشه‌دارشدهٔ آن‌ها توجه کنند. ظاهراً برای هیچ چیز و هیچ کس اهمیت ندارد: نه خانوادهٔ یلوه‌های معمولی که پیش رویشان در هوا می‌چرخند، نه پرندهٔ گیلان‌شاه، نه پاشلک، نه سلیم طلایی و نه پی‌پت صحرایی. نه پیچ امین‌الدوله، نه گل انگشتانه یا گل استکانی، نه سه گوسفند نزدیک بیشهٔ فل‌کلاف[2] که در قطعه زمینی

1. Lammermuir
2. Fellcleugh

کم‌پشت از شبدر به قصد مرگ می‌چرند. ربیع و کرستن که بیشترِ روز به هم سرکوفت زده‌اند، حال با درک عظمتی که زندگی‌شان در آن جاری است، احساس کوچکی می‌کنند و در نتیجه آرام می‌شوند. آنان مهیا می‌شوند تا به ناچیز بودن خود بخندند همان‌گونه که نیروهایی قدرتمندتر و شکوهمندتر از آن‌ها به آنان متذکر می‌شوند.

آن‌قدر آن افق بی‌انتها و تپه‌های باستانی تأثیرگذارند که وقتی آن‌ها به یک کافه در روستای دونز می‌رسند، حتی یادشان نیست که چه چیزی باعث شده بود از دست هم عصبانی شوند. بعد از خوردن دو استکان چای، توافق می‌کنند که دوباره به فروشگاه آیکیا بروند و آنجا بالاخره موفق می‌شوند لیوانی انتخاب کنند که هر دویشان بتوانند تا آخر عمر تحمل کنند: دوازده لیوان از سریِ اس‌والکا[1].

1 .Svalka

قهرها و دلخوری‌ها

تا مدت زیادی، حضور هر کس دیگری در زندگی‌شان از نظر آن‌ها غیرضروری است. هیچ‌کدام از دوستانشان را که قبل از آشنایی با هم، سال‌ها بهشان وابسته بوده‌اند، نمی‌خواهند ببینند. اما کم‌کم احساس گناه و کنجکاوی مجدد بر آن‌ها چیره می‌شود. این عملاً بیشتر به معنای دیدن دوستان کرستن است چون دوستان ربیع در سراسر دنیا پراکنده‌اند. گروه دوستان دوران دانشگاه ابردین کرستن جمعه‌ها در کافه بو دور هم جمع می‌شوند. از خانهٔ آن‌ها تقریباً تا آن طرف شهر باید رفت ولی انواع متنوع ویسکی و آبجوی دست‌ساز سرو می‌کند، گرچه شبی که کرستن ربیع را متقاعد می‌کند به آنجا بروند، ربیع به آب گازدار قناعت می‌کند. او مجبور می‌شود که (پنج بار) توضیح دهد مشخصاً به خاطر مذهبش نیست، در واقع دل و دماغ نوشیدنی خوردن ندارد.

کاترین با لحنی که نشانی از تمسخر دارد می‌گوید: «زن و شوهر! عجب!» او مخالف ازدواج است و به کسانی که جهت‌گیری او را تأیید کنند به بهترین شکل واکنش نشان می‌دهد. البته، عبارت «زن و شوهر» برای خود ربیع و کرستن هم هنوز کمی غریبه است. آن‌ها نیز اغلب این عناوین را با طعنه بیان می‌کنند تا سنگینی و ناهمخوانی آن را کاهش دهند، چراکه اصلاً بین خودشان و آن دسته از افرادی که این عناوین بهشان نسبت داده می‌شود شباهتی احساس نمی‌کنند. افرادی که شخصیت‌هایی مسن‌تر و جاافتاده‌تر از خودشان را به ذهن متبادر می‌کند، با وضعیتی فلاکت‌بارتر از تصوری که از وضعیت

خودشان دارند. کرستن دوست دارد وقتی وارد خانه می‌شود، بلند بگوید: «خانم خان اومد» و بدین صورت با مفهومی که همچنان برای هردوی آن‌ها بسیار باورناپذیر است بازی می‌کند.

موریِ ریشو و زمخت کهدر صنعت نفت کار می‌کند و زمانی در دانشگاه هواخواه کرستن بوده، می‌پرسد: «خب، ربیع کجا کار می‌کنی؟»

ربیع می‌گوید «تو یه شرکت طراحی شهری» و کاملاً احساس دختر بودن به او دست می‌دهد. گاهی جلوی مردهای قرص و محکم‌تر از خودش چنین حسی پیدا می‌کند. «کارمون منطقه‌بندی مکانی و فضاهای شهریه.»

موری می‌گوید: «یه لحظه صبر کن ببینم مرد، گیجم کردی.»

کرستن توضیح می‌دهد که «معماره. معماری خونه و دفتر کار هم انجام داده. و امیدواریم وقتی اقتصاد دوباره رونق بگیره، کارای بیشتری انجام بده.»

«که این‌طور...پس تا تموم شدن رکود اقتصادی، تو همین نقاط تاریک قلمروی پادشاهی می‌شینیم تا وقتی که به روشنایی برگردیم و هرم بزرگ گیزهٔ بعدی ساخته بشه؟»

موری از حرف بی‌مزهٔ خودش، خرخندهٔ نسبتاً بلندی سر داد، اما چیزی که ربیع را ناراحت کرد این نبود؛ بلکه ملحق شدن کرستن به او بود، باقی‌ماندهٔ آبجویش را در دستش گرفته بود و سرش را به سمت رفیق قدیمی دانشگاهی‌اش خم کرده بود و با او از ته دل می‌خندید، انگار که حرف واقعاً بامزه‌ای شنیده باشد.

ربیع در مسیر بازگشت به خانه ساکت است، وقتی هم کرستن از او می‌پرسد که چه شده می‌گوید خسته است و آن «هیچی» معروف را تحویلش می‌دهد. وقتی وارد خانه می‌شوند که هنوز بوی رنگ می‌دهد، یکراست به اتاقی که به خلوت کردن با خود و مطالعه اختصاص یافته و کاناپهٔ تختخواب‌شو نیز دارد، می‌رود و در را محکم پشت سرش به هم می‌زند.

کرستن با صدایی بلند که ربیع بشنود می‌گوید: «ای بابا! لااقل بهم بگو چی شده.»

و ربیع جواب می‌دهد: «برو گمشو. تنهام بذار.» که گاهی نشان‌دهندهٔ ترس است.

کرستن برای خودش کمی چای دم می‌کند، بعد به اتاق‌خواب می‌رود، پیش خودش مصرانه ادعا می‌کند- خیلی هم ادعای صادقانه‌ای نیست- که واقعاً نمی‌داند این تازه‌داماد (که واقعاً در کافه قیافه‌اش عجیب و غریب شده بود) ممکن است از چه چیزی

این‌قدر ناراحت شده باشد.

در عمق یک دلخوری، مخلوطی درهم‌وبرهم از عصبانیت شدید و میلی به همان شدت برای حرف نزدن راجع به دلیل عصبانیت وجود دارد. کسی که قهر می‌کند هم سخت نیازمند درک شدن از سوی شخص دیگر است و هم کاملاً مصّر است که هیچ کاری در راستای وقوع این درک انجام ندهد. خودِ نیاز به توضیح دادن، هستهٔ این دلخوری را شکل می‌دهد: اگر طرف مقابل توضیحی بخواهد، مسلماً لیاقت توضیح شنیدن ندارد. باید اضافه کنیم که این مزیتی است که ما دریافت‌کنندهٔ دلخوری باشیم: یعنی طرف مقابل آن‌قدری به ما احترام می‌گذارد و قبولمان دارد که فکر می‌کند ما باید ناراحتی ناگفتهٔ وی را درک کنیم. این یکی از موهبت‌های عجیب و غریب عشق است.

بالاخره کرستن از روی تخت بلند می‌شود و می‌رود درِ خلوتگاه ربیع را می‌زند. مادرش همیشه به او گفته که نباید با دلخوری خوابید. هنوز هم با خودش می‌گوید که نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده است. «عزیزم تو داری جوری رفتار می‌کنی که انگار دو سالته. من کنارتم. یادت رفته؟ حداقل توضیح بده چی شده.»

و داخل آن اتاق باریک که پر است از کتاب‌های مربوط به معماری، کودک نوپای بزرگ‌تر از اندازهٔ معمول روی کاناپهٔ تختخواب‌شو غلتی می‌زند و به هیچ چیز فکر نمی‌کند جز اینکه کوتاه نمی‌آید و خیلی بی‌ربط به این فکر می‌کند که چقدر واژه‌های درج‌شده با زرورق نقره‌ای روی عطف کتابی در قفسهٔ مجاور عجیب و غریب است: ROHE DER VAN MIES.

بودن در چنین وضعیتی برای ربیع غیرمعمول است. او همیشه در روابط قبلی‌اش سخت می‌کوشید تا آن کسی باشد که بی‌خیال‌تر است، اما روحیهٔ خوب کرستن و سرسخت بودنش ربیع را مجبور به پذیرش نقش مخالف کرده است. اکنون نوبت ربیع است که آشفته و بی‌خواب دراز بکشد. چرا همهٔ دوستانش از ربیع متنفر بودند؟ او چه چیزی در آن‌ها می‌بیند؟ چرا او پیش نیامد تا به ربیع کمک کند و از او دفاع کند؟

قهر کردن ادای احترامی است به انگاره‌ای زیبا و خطرناک که می‌توان ریشه‌اش را در بدو

خردسالی جست‌وجو کرد: وعدهٔ درک شدن بی هیچ کلامی. در رحم مادر، هرگز نیازی به توضیح دادن نداشتیم. همهٔ نیازهایمان برآورده می‌شد. اسباب راحتی‌مان به درستی فراهم می‌شد. قسمتی از این رخداد دلچسب در سال‌های نخستین هم ادامه داشت. نیازی نبود خواسته‌هایمان را به زبان بیاوریم: افراد بزرگ و مهربان خواسته‌هایمان را حدس می‌زدند. آن‌ها از ورای اشک‌ها و کلام نامفهوم و درهم و برهم ما دلیل ناراحتی‌مان را که نمی‌توانستیم به زبان بیاوریمش، پیدا می‌کردند.

ممکن است به همین دلیل باشد که در روابط، حتی سخنورترین افراد وقتی شریک زندگی‌شان نتواند به‌درستی منظورشان را درک کند، از روی غریزه ترجیح می‌دهندهمه‌چیز را توضیح ندهند. تنها ذهن‌خوانی صحیح و بی‌کلام نشانهٔ درستی است از اینکه می‌توانیم به شریک زندگی‌مان اطمینان کنیم؛ تنها وقتی که مجبور نیستیم توضیح بدهیم، می‌توانیم مطمئن باشیم که حقیقتاً درک شده‌ایم.

ربیع وقتی طاقتش تمام می‌شود، پاورچین‌پاورچین به اتاق‌خواب می‌رود و کنار کرستن روی تخت می‌نشیند. می‌خواهد بیدارش کند اما وقتی می‌بیند چهرهٔ مهربان و فهمیده‌اش آرام است، نظرش عوض می‌شود. دهان کرستن کمی باز است و ربیع می تواند صدای ضعیف تنفسش را بشنود؛ موهای نازک روی دستش در نوری که از خیابان می‌آید، دیده می‌شود.

صبح روز بعد هوا کمی خنک ولی آفتابی است. کرستن قبل از ربیع بیدار می‌شود و دو تخم‌مرغ عسلی آماده می‌کند، برای هر نفر یکی، با یک سبد پر از تکه‌های کوچک نان که مرتب بریده شده‌اند. از پنجره به درخت بید داخل باغ نگاه می‌کند و به‌خاطر چیزهای کم‌اهمیت و همیشگی روزمره در دلش سپاسگزار است. وقتی ربیع، ژولیده و سربه‌زیر، وارد آشپزخانه می‌شود، در سکوت مشغول خوردن صبحانه می‌شوند و بعد با زدن لبخندی به هم صبحانه‌شان را تمام می کنند. موقع ناهار، ربیع ایمیلی به کرستن می‌فرستد: «یه کم دیوونه‌ام. منو ببخش.» کرستن با وجود اینکه منتظر ورود به جلسهٔ شوراست، سریع جواب می‌دهد: «اگه این‌طوری نبودی، زندگی خیلی کسل‌کننده می‌شد. و غم‌انگیز.» دلخوری دوباره مطرح نمی‌شود.

وقتی کسی که دلخور است ما را هدف خشم خود قرار می‌دهد، خوشبختانه همچنان می‌توانیم به ملایم‌ترین شکل ممکن بخندیم. این تضاد رقت‌انگیز را تشخیص می‌دهیم. کسی که دلخور است شاید شش فوت قدداشته باشد و شغلی مربوط به انسان‌های بالغ داشته باشد، اما پیام حقیقی به شکل ترحم‌انگیزی پس‌رونده است: «من در اعماق وجودم هنوز نوزاد هستم، و اکنون به تو نیاز دارم که پدر و مادرم باشی. دقیقاً به تو نیاز دارم که دلیل ناخوشی‌ام را حدس بزنی، همان‌طور که وقتی بچه بودم، همان زمان که جوانه‌های عشق در من روییده شد، اطرافیانم نیازهایم را حدس می‌زدند.»

اگر بتوانیم کج‌خلقی‌های معشوق دلخورِ خود را همچون یک نوزاد در نظر بگیریم، بهترین لطف را در حق وی کرده‌ایم. ما بسیار به این اندیشه واقفیم که وقتی کم‌سن‌وسال‌تر در نظر گرفته می‌شویم در واقع مورد حمایت قرار می‌گیریم، اما فراموش می‌کنیم که این گاهی بهترین موهبت برای فردی است که می‌تواند از ورای بزرگسالی ما سرک بکشد تا با کودک درونمان که ناامید، خشمگین و بی‌زبان است، رابطه برقرار کند و او را ببخشد.

مهار ذهن

صبح یک روز شنبه است و در کافه‌ای نشسته‌اند که معمولاً به آنجا می‌روند. خاگینه سفارش می‌دهند، راجع به هفتهٔ گذشته حرف می‌زنند و روزنامه می‌خوانند. امروز کرستن داردمخمصه‌ای را که دوستش، شونا، در آن گرفتار شده برای ربیع تعریف می‌کند. دوست‌پسر شونا، الاس‌دِر، ناگهان برای کار به سنگاپور منتقل شده است. شونا نمی‌داند که باید دنبالش برود (آن‌ها دو سال است که با هم هستند) یا در مرکز جراحی دندان در اینورنس که تازگی ترفیع هم در آن گرفته بماند. هر جور حساب کنیم تصمی‌م واقعاً مهم و سختی است. اما تفسیر کرستن آن‌قدر کند و گاهی غیرخطی پیش می‌رود که ربیع هم‌زمان یک چشمش هم به خبرهای حوادث مندرج در دیلی رکورد است. اخیراً از برخی جرایم عجیب و غریب و هولناک در مکان‌هایی پرده برداشته شده که اسامی خیلی شاعرانه‌ای هم دارند: مردی که معلم کمکی تاریخ بوده سر همسرش را با شمشیری عتیقه در خانه‌ای در حومهٔ لوخگِلی[1] از تنش جدا کرده، درحالی‌که پلیس شهر آخرترماختی[2] در جست‌وجوی مردی پنجاه‌وچهارساله است که از دختر شانزده‌ساله‌اش بچه‌دار شده است.

«آقای خان، اگه همچنان فک می‌کنی همهٔ حرف‌هایی که من بهت می‌زنم فقط صدای

---

1 .Lochgelly

2 .Auchtermuchty

پس‌زمینه‌ست که می‌تونی هر وقت بخوای خفه‌ش کنی، قول می‌دم همون بلایی که سر اون زن بیچاره تو لوخگلی اومد یه روزی تو دیزنی‌لند سر تو هم میاد.» کرستن این را می‌گوید و با یک چاقو (ی تیز) محکم به دندهٔ او ضربه می‌زند.

اما این فقط موضوع زنای با محارم در شهرستان فایف[1] یا مخمصهٔ شونا نیست که ذهن ربیع را مشغول کرده است. موضوع سومی هم هست که توجه او را جلب کرده. انجلو و ماریا سی سال است که صاحب کافه هستند. پدر انجلو که اصالتاً اهل سیسیلی بوده، در طول جنگ جهانی دوم در جزایر اورکنی[2] بازداشت شده بوده. این زوج دختری بیست‌ویک‌ساله دارند به نام اَنتونِلا که به‌تازگی در رشتهٔ تدارک غذا و هتل‌داری از نورث ایست کالج اسکاتلند در ابردین (با امتیاز) فارغ‌التحصیل شده است. و می‌رسیم به اصل مطلب که او اکنون در کافه به پدر و مادرش کمک می‌کند، بین میزها و آشپزخانه به‌سرعت در رفت‌وآمد است، هم‌زمان چهار سفارش را حمل می‌کند و همان‌طور که با دلبری بین میزها مانور می‌دهد، مدام هشدار می‌دهد که بشقاب‌ها خیلی داغ هستند. او قدبلند، قوی و خوش‌اخلاق است و فوق‌العاده زیبا. خیلی راحت با مشتری‌ها وارد بحث راجع به آب‌وهوا می‌شود و با برخی مشتری‌های همیشگی که او را از بچگی می‌شناخته‌اند دربارهٔ پیشرفت‌های جدیدش در زندگی صحبت می‌کند. به اطلاع تعدادی خانم مسن سرزنده سر میز مقابل می‌رساند که در حال حاضر مجرد است و اضافه می‌کند که واقعاً برایش مهم نیست و اینکه نه، هیچ‌وقت یکی از آن قرارهای اینترنتی را امتحان نکرده چون اهلش نیست. یک صلیب بیش از حد بزرگ هم بر زنجیری دور گردنش انداخته است.

ربیع وقتی نگاهش می‌کند، بدون اینکه هیچ منظور خاصی داشته باشد، یک قسمت از ذهنش به آن‌سوی تعهداتش سفر می‌کند و ناخواسته یک سری تصاویر جلوی چشمانش مجسم می‌شود: پلکان باریک پشت دستگاه اسپرسوساز که به آپارتمان طبقهٔ بالا منتهی می‌شود؛ اتاق کوچک انتونلا که پر است از جعبه‌های بازنشده از دانشگاه؛ پرتوی آفتاب صبحگاهی که بر موهای سیاه کهربایی‌اش می‌افتد و پوست رنگ‌پریدهٔ او را بیشتر به

---

1 .Fife
2 .Orkney

چشم می‌آورد؛ لباس‌های آنتونلا که روی هم کنار صندلی افتاده‌اند و فقط با آن صلیب بر گردنش روی تخت دراز کشیده است...

در غرب، این دیدگاه از مسیحیت نشئت گرفته که هم‌آغوشی الزاماً باید با عشق همراه باشد. بنا به باور مسیحیت دو نفر که به هم علاقه دارند باید جسمشان و نگاهشان را تنها برای یکدیگر حفظ کنند. اگر به رابطه با دیگران فکر کنند، روح حقیقی عشق را رها کرده و به خداوند و خوی انسانی خود خیانت کرده‌اند.

چنین دیدگاه‌هایی در ایدئولوژی رمانتیسم نیز نفوذ کرده است. رمانتیسم نیز احترام ویژه‌ای برای مفهوم وفاداری جنسی در حیطهٔ عشق قائل است. در دنیای سکولار نیز وفاداری به همسر بزرگ‌ترین نشانهٔ بایستهٔ تعهد عاطفی و اخلاقی است. هم‌نسلان ما به طور چشمگیری فحوای اصلی یک باور مذهبی را از گذشته حفظ کرده‌اند: باور به اینکه عشق حقیقی مستلزم وفاداری کامل جنسی است.

ربیع و کرستن دست در دست هم به سمت خانه راهی می‌شوند و گهگاهی می‌ایستد تا نگاهی به درون مغازه‌ای بیندازند. روز گرمی را در پیش خواهند داشت و دریا فیروزه‌ای‌رنگ و تقریباً گرم استوایی به نظر می‌رسد. نوبت کرستن است که اول دوش بگیرد و وقتی هر دو دوش گرفتند دوباره به تختخواب می‌روند و حس می‌کنند بعد از یک هفتهٔ سخت و طولانی حقشان است که دلی از عزا درآورند.

عاشق این‌اند که موقع هم‌آغوشی داستان ببافند. یکی‌شان شروع می‌کند و بعد آن یکی ادامه می‌دهد و دوباره به اولی برمی‌گرداند تا شاخ‌وبرگ بیشتری به داستان بدهد. داستان‌ها ممکن است به اوج اغراق برسند. کرستن یک بار این‌طور شروع می‌کند: «مدرسه تعطیل شده و کلاس درس خالیه. تو از من خواستی بمونم تا با هم روی مقالهٔ من کار کنیم. من خجالتی‌ام و زود سرخ می‌شم و این میراث تربیت سختگیرانهٔ کاتولیکم هست.» ربیع جزئیات را اضافه می‌کند: «من معلم جغرافی‌ام و تخصصم تو یخچال‌های طبیعیه. دستام می‌لرزه. زانوی چپت رو لمس می‌کنم و جرئت نمی‌کنم باور کنم که...»

آن‌ها تا به حال با هم داستان‌هایی دربارهٔ یک مرد کوهنورد گم‌شده و یک خانم

دکتر کاردان، دوستانشان مایک و بل، و یک خلبان زن و مسافر باوقار ولی کنجکاوش ساخته‌اند. بنابراین، اساساً چیز غیرمعمولی در وسوسهٔ امروز صبح ربیع برای شروع داستانی دربارهٔ یک پیشخدمت زن و یک صلیب و یک تسمهٔ چرمی وجود ندارد.

گرچه اغلب تلاش می‌شود در محافل محترمانه به این موضوع اشاره شود، گزینهٔ دیگری نیز به‌جز تفکر مسیحی-رمانتیسم مبنی بر جدایی‌ناپذیری هم‌آغوشی و عشق وجود دارد. تفکر بی‌بندوباری هرگونه ارتباط ذاتی یا منطقی بین عشق ورزیدن به کسی و الزام به وفاداری جنسی تام به او را رد می‌کند.بنا به این تفکر، کاملاً طبیعی و حتی مفید است که هر یک از زوجین گهگاهی با افراد دیگر هم‌آغوش شود با اینکه احساس خاصی به آن شخص ندارد، اما شدیداً برایش جذاب است. هم‌آغوشی لزوماً نباید همیشه محدود به عشق باشد. بنا به این تفکر، ممکن است گاهی فعالیت فیزیکی و هوازی صِرف در میان باشد بدون هیچ معنای عاطفی قائم به ذات. طرفداران این تفکر این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کنند که این تصور که فرد باید فقط با کسی که عاشقش است هم‌آغوش شود همان‌قدر بی‌معنی است که بگوییم فقط زوج‌های متعهد اجازه دارند با هم تنیس روی میز بازی کنند یا به پیاده‌روی بروند.

این تفکر البته در عصر حاضر با اختلاف بسیار فاحشی در اقلیت قرار دارد.

ربیع صحنه را می‌چیند: «خب ما تو این شهر ساحلی کوچیک تو ایتالیا هستیم، شاید شهر ریمینی[1]، و کمی بستنی خوردیم، شاید پسته‌ای، تو متوجه پیشخدمت می‌شی که خجالتیه ولی اون‌قدر راحت دوستانه رفتار می‌کنه که هم‌زمان هم مادرانه‌ست و هم به طرز جذابی دوشیزه‌وار.»

«منظورت انتونلاست.»

«نه لزوماً.»

کرستن با ریشخند می‌گوید: «خفه شو ربیع خان!»

1 .Rimini

«خب، باشه پس. انتونلا. ما به انتونلا پیشنهاد می‌دیم که بعد از تموم شدن شیفتش، اگه دوست داره بیاد هتل ما تا با هم گراپا بخوریم. اون خوشحال می‌شه ولی کمی معذبه. می‌دونی، اون یه دوست‌پسر داره به اسم مارکو که تو یه گاراژ محلی مکانیکه و خیلی هم حسوده ولی از نظر جنسی شدیداً ناشیه. انتونلا سال‌هاست که منتظر تجربه کردن کارای خاصیه ولی مارکو امتناع می‌کنه. اون نمی‌تونه از سرش بیرونشون کنه و تقریباً به همین دلیله که پیشنهاد غیرمعمول ما رو قبول می‌کنه.»

کرستن ساکت است و ربیع ادامه می‌دهد...

بعد از مدتی، سکوتِ شریک همیشگی ربیع در قصه‌گویی آزاردهنده می‌شود.

ربیع می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

«خوبم فقط... نمی‌دونم... یه جورایی فک می‌کنم عجیبه و یه کم نشونهٔ انحرافه که تو راجع به انتونلا این‌طوری فکر می‌کنی. اون دختر دوست داشتنی‌ایه. من از وقتی دبیرستانی بود می‌شناسمش و حالا پدر و مادرش به امتیازی که گرفته افتخار می‌کنن. چیزایی که تو گفتی واقعاً احمقانه‌ست و...»

ربیع که کاملاً احساس حماقت می‌کند، حرف کرستن را قطع می‌کند و می‌گوید: «متأسفم، تو راست می‌گی، مسخره‌ست. بیا هرچی رو که گفتم فراموش کنیم. نباید اجازه بدیم همچین چیزایی بین ما و کافه بریوشی[1] پیش بیاد.

رمانتیسم نه‌تنها وجههٔ هم‌آغوشی وفادارانه را بهتر کرده؛ بلکه در مسیر خود، باعث شده هرگونه تمایل جنسی نامربوط، همیشه احمقانه و ظالمانه به نظر برسد. رمانتیسم نیرومندانه معنای تمایل به هم‌آغوشی با شخص دیگری جز شریک زندگی را دوباره تعریف کرده وهرگونه تمایل خارج از حیطهٔ زناشویی را تبدیل به تهدید کرده، اغلب چیزی نزدیک به فاجعهٔ عاطفی...

ربیع به هیچ وجه در زمرهٔ کسانی که به‌خوبی ارتباط برقرار می‌کنند، قرار نمی‌گیرد. با

1 .Brioschi

وجود اینکه عقاید مستحکمی در سر می‌پروراند، مدت‌هاست که متوجه شده مسیر بروز این عقاید، پُر است از موانع و محدودیت‌ها. وقتی رئیسش، اِوِن، راهبرد جمعی جدیدی معرفی می‌کند که طبق آن باید بیشتر بر بخش نفتی متمرکز شوند تا قراردادهای دولت محلی، ربیع کاری را که هر کس دیگری ممکن بود انجام دهد، نمی‌کند. او می‌توانست درخواست جلسه دهد و نیم ساعتی با او در اتاق کنفرانس طبقهٔ بالا با چشم‌اندازی که به کالتون هیل دارد، بنشیند و توضیح بدهد که چرا تغییر سیاست رئیس ممکن است نه‌تنها اشتباه از کار دربیاید بلکه شاید خطرناک هم باشد. اما در عوض این کار، بیشتر سکوت اختیار می‌کند و به چند اشارهٔ نامفهوم بسنده کرده و در خیال خودش امیدوار است که دیگران با ترفندی جادویی متوجه دیدگاه او بشوند. همین‌طور، وقتی متوجه می‌شود که گِما، کارمند تازه‌واردی که برای کمک به او در کاهش حجم کارش استخدام شده، بسیاری از محاسباتش اشتباه است، ربیع از دورن به هم می‌ریزد اما هیچ‌وقت موضوع را با خود او در میان نمی‌گذارد و کار را کاملاً خودش انجام می‌دهد و خانم جوان را در این خیال خوش رها می‌کند که چقدر کار جدیدش سبک است. ربیع آب‌زیرکاه و کنترل‌کننده یا آدمی که از روی بدجنسی از دیگران کناری‌گیری کند، نیست؛ او فقط به‌راحتی تسلیم دیگران می‌شود و توانایی خودش را برای متقاعد کردن دیگران به هر کاری نادیده می‌گیرد و این برایش دردسرساز است.

بعد از برگشت از کافه بریوشی و آن موضوع شرم‌آور راجع به انتونلا، در مابقی روز تنشی بین ربیع و کرستن وجود دارد که اغلب بعد از هم‌آغوشی نافرجام پدید می‌آید. ربیع در قسمتی از ذهنش سرخوردگی و رنجشی احساس می‌کند و نمی‌داند با این حس چه کند. به هر حال، درست نیست وقتی شریک زندگی‌ات از ایدهٔ خوشگذرانی سه‌نفره هیجان‌زده نمی‌شود، جنجال به پا کنی.

در اصل، عاملی که انسان‌ها را تبدیل به افرادی می‌کند که منظور خود را به‌خوبی منتقل می‌کنند، توانایی به هم نریختن به‌خاطر جنبه‌های غامض‌تر یا غیرعادی‌ترِ شخصیت خودشان است. این افراد می‌توانند به خشم خود، تمایلات جنسی خود و عقاید بی‌طرفدار، عجیب و غریب یا ازمدافتادهٔ خود بیندیشند بی‌آنکه اعتمادبه‌نفس

خود را از دست بدهند یا کارشان به نفرت از خود بیانجامد. آن‌ها می‌توانند حرف خود را صریحاً بیان کنند، زیرا توانسته‌اند حس گرانبهای مقبولیت خود را درون خودشان پرورش دهند. آنان آن‌قدر خودشان را دوستدارند که متعقدند شایستهٔ حسن‌نیت دیگران هستند و می‌توانند به آن دست یازند، فقط کافی است اسبابش فراهم شود تا صبوری و قدرت خلاقهٔ بجای خود را نشان دهند.

این افراد در کودکی، مطمئناً از والدینی بهره‌مند بوده‌اند که می‌دانستند چگونه به فرزندان خود عشق بورزند بدون اینکه از آنان انتظار داشته باشند همه‌چیزشان خوب و بی‌نقص باشد. چنین والدینی احتمالاً با این تفکر زندگی کرده‌اند که فرزندشان ممکن است گاهی، حداقل مدتی، نابهنجار، پرخاشگر، عصبانی، بدخلق، عجیب و غریب یا ناراحت باشد، ولی با این حال همچنان سزاوار جایگاهی درون حلقهٔ عشق خانوادگی باشد. این والدین بدین ترتیب سرچشمهٔ گرانبهای شجاعت را به وجود آورده‌اند و فرزندانشان سرانجام‌می‌توانند برای مواجهه با اعترافات و گفت‌وگوهای صریح زندگی بزرگسالی از آن بهره ببرند.

پدر ربیع کم‌حرف و تندخو بود. او که تنها یک نسل با فقر شدید و کار در مزارع در روستایی کوچک نزدیک بَعلبَک‌فاصله داشته، در خانواده اولین نفری بوده که فرار کرده و به دانشگاه رفته، گرچه این میراث آبا و اجدادی و دیرینه را که مراقب اقتدار خود باشد، حفظ کرده است. بلند حرف زدن و داوطبانه نظر دادن جزو موازین خان‌ها نبوده است.

آموزش‌های ارتباطی که مادر ربیع به او داده بود دیگر کمکی نمی‌کرد. مادرش شدیداً او را دوست داشت، اما از او انتظار داشت جور خاصی باشد. هر زمان که از سر کار هواپیمایی‌اش به فضای پراسترس بیروت و زندگی خانوادگی برمی‌گشت، پسرش فشار را در چشمان او می‌دید و حس می‌کرد که نباید به مشکلات او بیفزاید. او بیش از هر چیزی می‌خواست به مادرش آرامش بدهد و لبخند بر لبانش بنشاند. ربیع هر تنشی را که حس می‌کرد، در خود پنهان می‌کرد. کارش این بود که نگذارد مادرش آسیب ببیند. او از عهده‌اش برنمی‌آمد که بسیاری مسائل بغرنج اما حقیقی را دربارهٔ خودش به مادرش بگوید.

بدین ترتیب ربیع رشد کرد و یاد گرفت که عشق دیگران پاداشی برای خوب بودن

است، نه رک و شفاف بودن. او به عنوان یک انسان بالغ و یک همسر، اصلاً نمی‌داند چگونه از ابعاد ناهنجار خود، چیزی منسجم درآورد. به خاطر غرور یا درایت نیست که همسرش حق ندارد بداند حقیقتاً چه چیزی در شخصیت اوست که وی را آب‌زیرکاه و مردد کرده؛ بلکه ترس محض است از اینکه تمایلاتش به نفرت از خود، در حضور یک شاهد تا حد تحمل‌ناپذیری تشدید شود.

اگر ربیع کمتر از ذهن خود می‌ترسید، شاید می‌توانست با تمایلاتش روبه‌روی کرستن بایستد، همچون محقق علومی که گونه‌هایی تازه کشف‌شده و دارای ظاهری عجیب و غریب را برای بررسی جلوی همکارش بالا می‌گیرد و هر دو سعی می‌کنند از آن‌ها سردرآورند و خود را با آن‌ها وفق دهند. اما ربیع از روی غریزه حس می‌کند چیزهای بسیاری دربارهٔ او هست که عاقلانه‌تر است با کسی در میان نگذارد. او آن قدر به عشق کرستن وابسته است که نمی‌تواند تمام نقاطی را که لیبیدوی او مدام وی را با خود به آن می‌برد، برای کرستن ترسیم کند. بنابراین کرستن هیچ‌گاه راجع به زنی که هر روز از پشت دخل دکهٔ روزنامه‌فروشی در ایستگاه ویوری تحسین همسرش را برمی‌انگیزد، نخواهد فهمید، یا راجع به کنجکاوی ربیع دربارهٔ دوست کرستن، راشل، در شب تولد او، یا لباسی که در مغازهای واقع در خیابان هانور تحریکش می‌کند، یا تصوراتش راجع به جوراب‌های ساق‌بلند، یا برخی چهره‌هایی که در تختخواب، ناخواسته و گاه‌وبی‌گاه از ذهنش می‌گذرند.

اولین دوران پرشروشور ماجراجویی جنسی و صداقت کامل تمام می‌شود. اکنون برای ربیع چیزی که بیشتر اهمیت دارد این است که همچنان از دید کرستن جذاب بماند، تا اینکه گزارشگر راستگوی واقعیت زندگی درونی‌اش باشد.

افرادی که شنونده‌های خوبی هستند نیز به‌اندازهٔ افرادی که خوب منظور خود را بیان می‌کنند، مهم و کمیاب هستند. در اینجا نیز، میزان غیرمعمولی از اعتماد به نفس لازم است، گنجایش فکری‌ای که البته زیر بار اطلاعاتی که شاید عمیقاً اعتقادات راسخ را به چالش بکشند، ویران یا له نشود. شنونده‌های خوب به خاطر آشوبی که دیگران ممکن است برای مدتی در ذهن آن‌ها ایجادکنند، غرولند نمی‌کنند؛ آن‌ها قبلاً در آن موقعیت بوده‌اند و می‌دانند که همه‌چیز بالاخره سر جای اول خود برخواهد گشت.

تقصیر فقط به گردن ربیع نیست. کرستن هم که با داشتن واژه‌هایی مثل «انحراف» یا «عجیب‌وغریب» بر سر زبانش، کار خاصی برای ایجاد جوّ مناسبِ افشاسازی نمی‌کند. با این حال، او این واژه‌ها را از سر بدجنسی یا برای تحقیر به زبان نمی‌آورد بلکه از روی ترس است، ترس از اینکه اگر با زبان بی‌زبانی فانتزی‌های ربیع را تأیید کند ممکن است به آن‌ها مجوز بزرگ‌تری بدهد و بدین ترتیب پایه‌های عشقشان را سست کند.

او در عوض می‌توانست با حالتی دیگر، به‌عنوان شخصی دیگر، در جواب سناریوی همسرش چیزی شبیه آنچه در ادامه می‌آید، بگوید: «ماهیت این رؤیای خاص برام غریب و ناآشناست و راستشو بخوای کمی مشمئزکننده‌ست، ولی با این حال مشتاقم درباره‌اش بشنوم، چون توانایی من برای کنار اومدن با خودِ واقعی تو از راحتی نسبی من مهم‌تره. این کسی که الان داره راجع به انتونلا فکر می‌کنه همون کسیه که من باهاش تو اینورنس ازدواج کردم و همون پسربچه‌ایه که از اون عکسی که بالای کمد کشویی‌مون گذاشتیم، بهمون خیره شده. همون کسیه که من عاشقشم و نمی‌خوام درباره‌اش فکر بد کنم، هر چقدر هم که افکارش گاهی آزارم بده. تو بهترین دوست منی، و من می‌خوام با ذهنت و تمام جزئیات عجیب‌وغریبش آشنا بشم و کنار بیام. من هیچ‌وقت نمی‌تونم همهٔ کارهایی رو که ازم می‌خوای انجام بدم یا دقیقاً همون‌طوری که تو می‌خوای باشم، تو هم نمی‌تونی، ولی ترجیح می‌دم این‌طور فکر کنم که ما می‌تونیم از اون دسته آدمایی باشیم که جرئت می‌کنن خودِ واقعی‌شون رو به هم معرفی کنن. در غیر این صورت چیزی که می‌مونه سکوت هست و دروغ، که دشمنان اصلی عشق هستن.»

یا برعکس، کرستن می‌توانست ضعفی را افشاکند که در تمام آن مدت در پسِ آن ژست خشمگین احساس می‌کرده: «ای کاش می‌تونستم همه‌چیزِ تو باشم. ای کاش تو از من چنین درخواست‌هایی نداشتی. البته، من واقعاً فکر نمی‌کنم که فانتزی‌هات دربارهٔ انتونلا مشمئزکننده‌ست؛ فقط آرزو می‌کنم که ای کاش- همیشه- نیازی به تصور کس دیگری نباشه. می‌دونم که دیوونگیه، ولی بیشترین خواسته‌م اینه که بتونم خودم تنها تو رو راضی کنم.»

اما نه ربیع حرفی زد و نه کرستن گوش داد. در عوض با هم به سینما رفتند و شب بسیار

خوبی را با هم گذراندند. اما در موتورخانهٔ رابطه‌شان یک چراغ هشدار روشن شده بود.

دقیقاً وقتی که شریک زندگی‌مان کم حرف می‌زند، می‌ترسیم، شوکه می‌شویم و حالمان بد می‌شود و متوجه می‌شویم که باید کم‌کم مراقب باشیم، چراکه ممکن است نشانهٔ مسلم این باشد که به‌تدریج دروغ بشنویم یا از تصورات طرف مقابل حذف شویم و این حالات یا از سر مهربانی است یا اندکی ترسِ از دست دادن عشقمان. ممکن است به این معنی باشد که ما، ناخواسته، گوش خود را به روی اطلاعاتی که مطابق خواسته‌هایمان نیست می‌بندیم، خواسته‌هایی که بدین وسیله بیشتر در معرض خطر قرار خواهند گرفت.

ربیع به خود می‌قبولاند که کرستن منظورش را درست متوجه نشده و ناخودآگاه همسرش را به خاطر نپذیرفتن ابعادی از وجود او که شهامت توضیح دادنشان را ندارد، سرزنش می‌کند. کرستن هم به نوبهٔ خود، به این رضایت می‌دهد که هیچ‌گاه جرئت نکند از همسرش بپرسد واقعاً در ذهنش چه می‌گذرد، جدا از جایگاهی که کرستن در آن دارد، و تصمیم می‌گیرد چندان به این موضوع توجه نکند که چرا از اینکه چیزهای بیشتری دستگیرش شود، می‌ترسد.

سوژهٔ مومشکی فانتزی ربیع هم دیگر تا مدتی اسمش در گفت‌وگوهایشان نمی‌آید تا اینکه یک روز کرستن بعد از خوردن قهوه با خبرهای جدیدی از کافه بریوشی برمی‌گردد. انتونلا برای کار در سِمَت پذیرشگر ارشد هتل لوکس کوچکی در ارجیل، در ساحل غربی، به شمال نقل‌مکان کرده و عاشق و دلباختهٔ یکی از مسئولان خانه‌داری آنجا، یک زن جوان هلندی، شده و می‌خواهد–با وجود تعجب والدینش در ابتدای امر و بالاخره رضایت آن‌ها– تا چند ماه دیگر در مراسمی با شکوه در شهر اپلدورن[1] با او ازدواج کند، اطلاعاتی که ربیع با ژستی تقریباً طبیعی و باورپذیر از بی‌تفاوتی کامل دریافت می‌کند. او عشق را به لیبیدو ترجیح داده است.

---

1 .Apeldoorn

انتقال عواطف

بعد از گذشت دو سال از ازدواجشان، ربیع کماکانثبات شغلی ندارد و در معرض خطر گردش کار متزلزل و تغییر عقیدۀ ناگهانی مشتری قرار دارد. در نتیجه، وقتی شرکت در اول ژانویه در آن‌طرف مرز، انگلستان، ساوت شیلدز[1]، شهری سخت‌کوش که با قطار دوونیم ساعت با ادینبرو فاصله دارد، قراردادی عظیم و طولانی‌مدت می‌بندد ربیع خیلی خوشحال می‌شود. کاری که باید انجام شود آبادسازی دوبارۀ زمین اطراف بارانداز و زمین متروکۀ پر از الونک‌های صنعتی و تبدیل آن‌ها به پارک، کافه و یک موزه برای نگهداری از یک اثر دریایی محلی است به نام تاین[2] که از نظر قدمت، دومین قایق نجات در بریتانیاست. اون از ربیع می‌پرسد که آیا می‌خواهد مدیریت پروژه را قبول کند یا خیر، که افتخار بزرگی است اما مستلزم این است که به مدت یک سال و نیم سه شب در ماه را دور از کرستن بگذراند. بودجه محدود است پس در مهمان‌سرای پریمیر[3] ساوت شیلدز مستقر می‌شود، جایی نسبتاً ارزان که بین زندان زنان و انبار کالا گیر افتاده است. شب‌ها تک و تنها در رستوران هتل، تی‌بارنز، شام می‌خورد، جایی که یک شقه گوشت خوک زیر چراغ‌های محل گوشت‌بُری پخته می‌شود.

---

1 .South Shields

2 .Tyne

3 .Premier

در طول دومین بازدیدش از آنجا، از مسئولان محلی راجع به یک سری مسئل حرف‌های دوپهلو می‌شنود. همه آن‌قدر ترسو هستند که نمی‌توانند تصمیمات بزرگ بگیرند و تأخیرها می‌افتد به گردن قوانین جوراجور سفت و سخت؛ معجزه است که توانسته‌اند به همین جا هم برسند. رگی در گردن ربیع هست که این‌طور مواقع تیر می‌کشد. کمی بعد از ساعت نه، در حالی که با جوراب روی فرش نایلونی قدم می‌زند، از اتاق آلبالویی و ارغوانی‌اش به کرستن تلفن می‌زند. به او می‌گوید: «تِکل، یه روز دیگه با جلسه‌هایی که مغز آدمو کرخ می‌کنه و احمق‌های شورا که بدون دلیل موجه دردسر درست می‌کنن. دلم خیلی برات تنگ شده. حاضرم واسه اینکه همین الان در آغوشم باشی هر کاری کنم.» کرستن مکثی می‌کند (ربیع حس می‌کند می‌تواند صدای مایل‌هایی را که بینشان فاصله انداخته‌اند بشنود)، بعد با لحنی بی‌روح جواب می‌دهد که قبل از اول ماه مارس ربیع باید اسمش را به بیمهٔ ماشین اضافه کند، و اینکه همسایه‌شان می‌خواهد راجع به لولهٔ فاضلاب با آن‌ها صحبت کند، همان که سمت باغ است، و در اینجا ربیع آرام ولی با جدیت تکرار می‌کند که دلش برای او تنگ شده و آرزو می‌کند که پیش هم بودند. در ادینبرو، کرستن ژاکتش را پوشیده و در یک طرف کاناپه، طرف ربیع، با یک ظرف ماهی تن و یک تکه نان تست روی پایش چمباتمه زده. کرستن دوباره مکث می‌کند، اما جوابی که به ربیع می‌دهد مختصر و خشک و رسمی است: «بله.» حیف که ربیع نمی‌تواند ببیند که کرستن دارد جلوی ریختن اشک‌هایش را می‌گیرد.

این اولین بار نیست که چنین جو سردی بینشان به وجود می‌آید. آخرین بار که او اینجا بود هم وضعیتی مشابه پیش آمد و همچنین وقتی برای یک کنفرانس به دانمارک رفته بود. آن زمان، ربیع کرستن را سرزنش کرد که چرا پشت تلفن عجیب و غریب است. حالا، او کاملاً رنجیده‌خاطر شده. او فقط معقولانه تقاضای محبت کرد ولی ناگهان انگار در یک بن‌بست گیر کرده بودند. ربیع به پنجره‌های زندان روبه‌رو نگاه می‌کند. هر وقت که از کرستن دور است، احساس می‌کند انگار کرستن می‌خواهد فاصلهٔ بیشتری بینشان ایجاد کند، بیشتر از فاصله‌ای که دریا و خشکی ایجاد کرده. آرزو می‌کند که ای کاش راهی پیدا می‌کرد که به کرستن برسد و در عجب است که چه چیزی ممکن است

این‌همه کرستن را از او درو و دست‌نیافتنی کرده باشد. کرستن هم خودش نمی‌داند. او با چشمان خیس به تنهٔ درختی مسن و سرماوگرماچشیده نگاه می‌کند و با تمرکز بخصوص به کلاسوری فکر می‌کند که باید یادش باشد فردا با خود به سر کار ببرد.

ساختار این‌طور به نظر می‌رسد: یک وضعیت یا صحبت ظاهراً عادی، واکنشی از سوی یکی از زوجین دریافت می‌کند که چندان توجیه‌پذیر نمی‌نماید، واکنشی که به‌طرز عجیبی سرشار است از دلخوری یا تشویش، تحریک‌پذیری یا سردی، هراس یا تهمت متقابل. شخص دریافت‌کنندهٔ این واکنش مبهوت می‌شود: به هرحال، فقط یک درخواست ساده برای خداحافظی عاشقانه، یکی دو بشقاب نَشُسته توی سینک، یک شوخی جزئی یا فقط چند دقیقه تأخیر بود. پس دلیل این واکنش عجیب و به‌نوعی اغراق‌شده چیست؟

فرد اگر بخواهد با توجه به حقایق موجود از دلیل چنین رفتارهایی سر در بیاورد، به نظرش این رفتارها بی‌معنی می‌رسند. انگار که برخی جنبه‌های سناریوی حاضر از منبع دیگری نیرو جذب می‌کرده‌اند، انگار که این نیرو ناغافل موجب نوعی رفتار شده که در اصل شخص مقابل مدت‌ها قبل در خود پرورانده، برای مواجه شدن با خطری به‌خصوص، که اکنون به‌طریقی در حالت ناخودآگاه دوباره برانگیخته شده است. در اصطلاح روان‌شناسی، کسی که واکنش نامعقول نشان می‌دهد مسئول «انتقال» احساسی از گذشته به شخصی در حال است، شخصی که شاید تماماً مستحق آن نباشد.

ذهن ما به طرز عجیبی، در تشخیص اینکه در چه دوره ای قرار دارد، همیشه هم خوب عمل نمی‌کند. کمی بیش از حد راحتجهش می‌کند، مثل شخصی دزدزده که همیشه کنار تختش یک تفنگ می‌گذارد و با کوچک‌ترین صدایی از خواب می‌پرد.

آنچه برای عزیزانی که در نزدیکی ایستاده‌اند بدتر است این است که افراد درگیر در این انتقال به‌راحتی نمیتوانند بفهمند که دنبال چه هستند، چه برسد به اینکه بتوانند در آرامش آن را توضیح دهند؛ آنان صرفاً حس می‌کنند که واکنششان کاملاً مناسب موقعیت است. از سوی دیگر، شریک زندگی‌شان ممکن است به نتیجه‌ای نسبتاً متفاوت و کمتر خودستایانه برسد: اینکه مشخصاً عجیب و غریب‌اند و شاید حتی کمی دیوانه.

پدر کرستن زمانی که او هفت‌ساله است ترکش می‌کند. او بدون اعلام قبلی یا هیچ توضیحی از خانه می‌رود. درست در روز قبل از رفتنش، نقش شتر را در اتاق پذیرایی بازی می‌کند و کرستن را پشتش سوار کرده و دور کناپه و مبل‌ها می‌چرخاند. موقع خواب برایش از کتاب داستان‌های عامیانهٔ آلمانی، داستان‌هایی راجع به کودکان تنها و نامادری‌های بدجنس، جادوگری و گم شدن می‌خواند. او به کرستن می‌گوید که آن‌ها فقط داستان هستند. و بعد خودش ناپدید می‌شود.

واکنش‌های بسیاری ممکن است وجود داشته باشد. واکنش کرستن این است که تحت‌تأثیر قرار نگیرد. از پسش برنمی‌آید. او وضعیت خوبی دارد، این چیزی است که همه می‌گویند– معلم‌هایش، دو خاله‌اش، مشاوری که او مدتی نزدش می‌رود. درسش واقعاً پیشرفت می‌کند. اما او از درون حتی ذره‌ای با این قضیه کنار نیامده: گریستن نیروی خاصی طلب می‌کند، اطمینان از اینکه فرد بالاخره بتواند اشک‌هایش را بند بیاورد. او نمی‌تواند خیلی شیک فقط کمی ناراحت باشد. احتمال این خطر می‌رود که در هم بشکند و هیچ‌گاه نفهمد چگونه باید تکه‌های شکسته را دوباره سر هم کند. برای جلوگیری از این احتمال، او تا جایی که می‌تواند، زخم‌هایش را می‌سوزاند، در هفت‌سالگی.

او اکنون می‌تواند (به روش خودش) عشق بورزد، اما چیزی که نمی‌تواند تحمل کند، دلتنگی شدید برای یک نفر است، حتی اگر آن شخص در شهری باشد که از جنوب شرق تنها چند ساعت با او فاصله دارد و به احتمال زیاد چند روز دیگر با قطار ساعت ۲۲:۱۸ به خانه بازمی‌گردد.

اما او نمی‌تواند این عادتش را توضیح دهد یا حتی آن را درست درک کند. این عادت باعث محبوبیتش در خانه نمی‌شود. در حالت مطلوب، او می‌بایست یک روح نگهبان در خدمت داشته باشد با نیروهای جادویی تا به محض اینکه ربیع بخواهد آزرده شود، عمل را متوقف کنند، تا بعد با سرعت او را از هتل ارزانش حرکت دهند و از میان ابرهای متراکم موجود در پایین ترین لایهٔ جو عبور دهند و به اینورنس نیم قرن پیش ببرند، جایی که او می‌تواند از پنجرهٔ خانه‌ای کوچک به داخل خانه خیره شود و در اتاق‌خواب کوچکی، دخترکی را با پیژامهٔ خرسی ببیند که پشت میزش نشسته و با دقت و به‌قاعده

مربع‌های روی کاغذ بزرگی را رنگ می‌کند، سعی می‌کند ظاهرش را حفظ کند و ذهنش فارغ از غمی چنان طاقت‌فرساست که نمی‌تواندآن را بپذیرد.

اگر ربیع تصوری از این تحمل خویشتندارانهٔ کرستن داشت، طبیعتاً با او همدردی می‌کرد. در آن صورت دلایل مؤثر در توداری او را می‌فهمید و بی‌درنگ آزردگی خودش را فرومی‌نشاند تا مهربانانه به او اطمینان‌خاطر بدهد و با او همدردی کند.

اما از آنجاکه هیچ روح پرنده‌ای وجود ندارد و بنابراین به هیچ روایت حسی تکان‌دهنده‌ای هم اشاره نشده که گذشتهٔ کرستن را بازنمود کند، ربیع باید تنها به سر در آوردن از واکنش بی‌احساس کرستن کفایت کند- چالشی که در او وسوسه‌ای قابل‌پیش‌بینی و اجتناب‌ناپذیر برمی‌انگیزد برای قضاوت کردن و آزرده شدن.

ما اغلب اوقات طبق نسخه‌هایی که برای بحران‌های قدیمی پیچیده‌ایم و تقریباً آگاهانه فراموششان کرده‌ایم، عمل می‌کنیم. بر اساس یک منطق منسوخ رفتار می‌کنیم که اکنون یادمان نمی‌آید، به دنبال مفهومی که نمی‌توانیم درست به آن‌هایی که بیشترین وابستگی را بهشان داریم، ابراز کنیم. شاید تلاش کنیم که بفهمیم حقیقتاً در کدام دوره از زندگی‌مان به سر می‌بریم، واقعاً با چه کسی روبه‌رو هستیم و طرف مقابل شایستهٔ چه نوع رفتاری است. برای اینکه مطرح باشیم می‌توانیم کمی زرنگ باشیم.

ربیع هم فرق چندانی با همسرش ندارد. او نیز دائماً زمان حال را بر اساس کژتابی گذشته‌اش تعبیر می‌کند و از برانگیختن‌های غیرعادی و ازمدافتادهٔ خودش متأثر می‌شود، انگیزش‌هایی که نه برای خودش توجیه‌پذیرند و نه برای کرستن.

مثلاً این چه معنایی دارد که در ادینبرو از محل کار برگردی و یک تودهٔ بزرگ لباس در سالن ببینی که کرستن قرار بوده به خشک‌شویی ببرد اما یادش رفته و می‌گوید ظرف چند روز آینده بهشان رسیدگی می‌کند؟

تنها یک جواب سرراست سریع به فکر ربیع خطور می‌کند: اینکه این شروع همان بی‌نظمی است که از آن می‌ترسد و کرستن عمداً این کار را انجام داده تا اعصاب او را به هم بریزد و به او آسیب بزند. او که نمی‌تواند به نصیحت کرستن گوش کند و بگذارد آن

تودهٔ لباس تا روز بعد آنجا بماند، خودش آن‌ها را می‌برد (ساعت هفت شب) و بعد از برگشت، نیم ساعت با سر و صدا خانه‌شان را مرتب می‌کند و به بی‌نظمی داخل کشوی کارد و چنگال توجه ویژه‌ای نشان می‌دهد.

از نظر ربیع، بی‌نظمی موضوع کم‌اهمیتی نیست. ناخودآگاه او به‌سرعت بین مسائل بی‌اهمیت و بی‌مورد کنونی با مسائل خیلی مهم ولی بی‌مورد گذشته ارتباط برقرار می‌کند، از جمله بقایای ویران هتل اینترکانتیننتال فینیقیه[1] که زمانی از پنجرهٔ اتاقش آن را می‌دید؛ سفارت بمباران‌شدهٔ امریکا که هر روز صبح از جلوی آن می‌گذشت؛ دیوارنوشته‌هایی که بوی خون می‌داد و مدام بر دیوارهای مدرسه‌اش نقش می‌بست؛ و شلیک‌های آخر شب که در بستر، خوابیده بین پدر و مادرش، به گوشش می‌رسید. پُر واضح است که هنوز هم خطوط سیاه طرح کشتی پناهجویان قبرسی را می‌بیند که بالاخره در تاریکی یک شب ژانویه، او و پدر و مادرش را از شهر خارج کرد، و آپارتمانی که بعدها شنیدند غارت شده و اکنون خانواده‌ای از جنگجویان فرقهٔ دروز در آن ساکن شده‌اند (و از اتاق او به عنوان انبار مهمات استفاده می شود). هیستری او پیشینه‌ای بس دراز دارد.

شاید ربیع در حال حاضر در یکی از نقطات امن‌تر و آرام‌تر جهان زندگی می‌کند، با همسری که ماهیاتاً مهربان است و با سرسپردگی کنار اوست، اما در ذهنش بیروت و جنگ و وحشیانه‌ترین وجوه طبیعت انسان کماکان تهدیدهایی همیشگی‌اند که درست در مسیر دید او قرار دارند و همیشه آماده‌اند که بر برداشت او از یک تودهٔ لباس یا فرسایش برنامه‌ریزی‌شده در کشوی کارد و چنگال ها تأثیر بگذارند.

زمانی که ذهنمان درگیر انتقال است، نمی‌توانیم موهبت تردید را نثار انسان‌ها و غیرانسان‌ها کنیم؛ بی‌معطلی و سرآسیمه به سراغ بدترین برداشت‌هایی می‌رویم که گذشته‌مان زمانی حکم می کرده.

متأسفانه، اقرار به اینکه ما از آشفتگی های گذشته استفاده می کنیم تا برداشتی از آنچه اکنون به وقع می‌پیوندد شکل دهیم، خفت‌بار و بسیار شرم‌آور به نظر می‌رسد: مطمئناً

1 .The Intercontinental Phoenicia Hotel

تفاوت بین شریک زندگی‌مان و پدر یا مادر مأیوس کننده را می‌دانیم، همچنین تفاوت بین تأخیر اندک شوهر و رفتن همیشگی پدر را، و تفاوت بین تعدادی لباس کثیف و جنگ داخلی را؟

بازگرداندن احساسات یکی از پیچیده ترین و ضروری ترین وظایف عشق به نظر می رسد. پذیرفتن خطرات انتقال یعنی ارجح دانستن همدردی و درک بر عصبانیت و قضاوت. دونفر ممکن است به این نتیجه برسند که شاید همیشه مستقیماً خودشان باعث برون‌ریزی ناگهانی تشویش و عصبانیت نباشند- و بنابراین نباید همیشه با خشم و غرور جریحه‌دارشده مواجه شوند. عصبانیت و نکوهش می‌تواند جای خود را به همدردی بدهد.

تا زمانی که ربیع از سفر انگلستان برگردد، کرستن به برخی خوش‌گذرانی‌های مرسوم دوران مجردی‌اش برگشته است. موقع حمام کردن آبجو نوشیده و در تختخواب با لیوان سیریال غله‌ای خورده است. اما خیلی زود تمایل و توانایی دوطرفه‌شان برای ایجاد صمیمیت، دوباره پدیدار می‌شود.آشتنی، طبق معمول، با یک شوخی شروع می‌شود که بر آشفتگی نهفته سرپوش می‌گذارد.

ربیع می‌گوید: «ببخشید مزاحمتون شدم خانم خان، ولی مثل اینکه بنده قبلاً اینجا زندگی می‌کردم.»

«اصلاً و ابداً. حتماً دارید دنبال واحد ۳۴الف می‌گردید، ولی راستش اینجا ۳۴ب هست...»

«فکر کنم ما قبلاً با هم ازدواج کردیم. یادتون میاد؟ اونم بچه‌مونه، دابی، همون که اونجا اون گوشه ست. خیلی ساکت و کم حرفه. به مامانش رفته.»

کرستن جدی می‌شود و می‌گوید: «منو ببخش ربیع، وقتی ازم دور می‌شی یه کم دیوونه می‌شم. انگار که می‌خوام به خاطر رفتنت تنبیهت کنم و این خیلی مسخره‌ست چون تو داری سعی می‌کنی واممون رو تسویه کنی. منو ببخش. بعضی‌وقتا خل‌وچل می‌شم.»

حرف‌های کرستن مثل یک مرهمِ فوری عمل می‌کنند. ربیع لبریز از عشق می‌شود به همسرش که کمی ناشمرده حرف می‌زند و اصلاً حق‌به‌جانب نیست. شمّ درونی

او بهترین هدیه‌ای است که به‌عنوان خوش‌آمدگویی می‌تواند به ربیع بدهد و بهترین ضمانت است برای استحکام عشق‌شان. ربیع به این می‌اندیشد که نه او و نه کرستن نیازی نیست انسان‌های کاملی باشند؛ آن‌ها فقط باید آن علامت عجیب را به هم نشان دهند که می‌دانند گاهی زندگی کردن با هر کدامشان چقدر سخت می‌شود.

برای داشتن روابط خوب، نیازی نیست دائماً عاقلانه رفتار کنیم؛ تمام مهارتی که نیاز داریم این است که چندوقت یک بار بتوانیم با روی گشوده اقرار کنیم که شاید یکی‌دو جا احمقانه رفتار کرده‌ایم.

مقصر کلی

ربیع برای سومین سالگرد ازدواجشان کرستن را با یک سفر آخر هفته به پراک غافلگیر می‌کند. آن ها در هتل کوچکی نزدیک کلیسای جامع سنت سیریل و سنت متودیوس[1] مستقر می‌شوند، بر روی پل چارلز از خودشان عکس می‌گیرند، راجع به زندگی‌شان در خانه صحبت می‌کنند، به این فکر می‌کنند که چقدر زود سال‌ها می‌گذرند و از کاخ استرنبرگ دیدن می‌کنند تا نگاهی به هنر کهن اروپایی بیندازند. در آنجا کرستن روبه‌روی یک تابلوی مریم و کودک قرن شانزدهم متوقف می‌شود.

متفکرانه می‌پرسد: «خیلی وحشتناکه که همچین اتفاقی برای بچهٔ نازنینش افتاد، هرکس دیگه‌ای بود چطور باهاش کنار میومد؟» ربیع پیش خود فکر می‌کند که کرستن حتی راجع به ساده‌ترین چیزهایی که دوباره با آن‌ها مواجه می‌شود، چقدر مهربانانه فکر می‌کند. آن نقاشی برای کرستن وسیله‌ای برای بررسی آکادمیک از سر وظیفه نیست؛ بلکه تصویرگر تراژدی بسیار غم‌انگیز یک مادر است، و به همین دلیل، حسی از همدردی در کرستن برمی‌انگیزاند که کمتر از همدردی صادقانه و صمیمانه‌ای نیست که او به کسی که پسرش را در تصادف موتورسیکلت در جادهٔ فورت ویلیام از دست داده است، ابراز می‌کند.

کرستن مشتاق است باغ وحش پراگ را ببیند. مدت زیادی است که هیچکدامشان با

---

1 .*Sts Cyril and Methodius*

حیوانات وقت نگذرانده‌اند، البته به‌جز سگ و گربه آن‌هم گهگاهی.اولین چیزی که به ذهنشان می‌رسد این است که چقدر همهٔ حیوانات داخل قفس عجیب‌اند- مثلاً شتر با آن گردن قوس‌دارش، آن دو هرم پشمالوی پشتش، مژه‌هایش که انگار پوشیده از ریمل است، و ردیف دندان‌های پیش‌آمده و زردش. در بروشوری مجانی اطلاعاتی به آن‌ها ارائه می‌شود: شترها می‌توانند ده روز بدون آب در بیابان دوام بیاورند؛ کوهان‌هایشان، برخلاف تصور عموم، پر از آب نیست بلکه پر از چربی است؛ مژه‌هایشان طوری طراحی شده که در هنگام طوفان شن از چشمانشان محافظت کند، و کبد و کلیه هایشان تمام ذرات رطوبت را از قضایی که می‌خورند جذب می‌کنند که باعث می‌شود مدفوعشان خشک و فشرده باشد.

همچنین در بروشور نوشته شده که تمام حیوانات خاص هستند چراکه تحول یافته‌اند تا بتوانند در محیط‌های خیلی خاص رشد کنند. به همین دلیل است که موش بزرگ جهندهٔ ماداگاسکار گوش‌های به این بزرگی و پاهای عقب به این نیرومندی دارد و گربه‌ماهی دم‌قرمز آمازون در قسمت پایین سینه‌اش یک نوار حنایی‌رنگ دارد که به استتار او کمک می‌کند.

کرستن مداخله می‌کند که «خب بله، ولی این سازگاری‌ها با محیط خیلی به درد نمی‌خورن وقتی محل زندگی جدیدت باغ‌وحش پراگ باشه، یعنی جایی که تو یه اتاق هتل واقعی زندگی می‌کنی و سه بار در روز از یه دریچه بهت غذا تحول می‌دن و هیچ سرگرمی‌ای نداری جز توریست‌ها. چاق و بدخلق می‌شی، مثل اون اوران‌اوتان افسردهٔ بیچارهٔ بامزه که برای زندگی تو جنگلای بورنئو[1] ساخته شده و اینجا چندان سرحال نیست.»

ربیع که از این‌همه دلسوزی همسرش برای آن گونهٔ اولیهٔ انسان کمی رنجیده شده، می‌گوید: «ولی شاید آدما هم همین‌طور باشن. ما هم امیالی بهمون تحمیل شده که شاید وقتی تو دشت‌های افریقا به وجود اومدن بامعنی بودن ولی حالا چیزی جز دردسر برامون نیستن.»

«مثلاً چی؟»

«هشیاری کامل برای واکنش به هر صدایی تو شب، که حالا فقط وقتی دزدگیر یه

1 .Borneo

ماشین صداش درمیاد خواب رو از سرمون می پرونه. یا تمایل به خوردن هر چیز شیرین، که حالا فقط چاقمون می کنه بسته به اینکه چند تا عامل وسوسه‌کننده داشته باشیم. یا احساس اجبار برای دید زدن پاهای غریبه‌ها تو خیابونای پراگ، که شریک زندگی‌مون رو آزرده و ناراحت می‌کنه...»

«آقای خان! داری از نظریهٔ داروین استفاده می‌کنی تا دلم به حالت بسوزه که هفت تا زن نداری و چه بسا یه بستنی دیگه...»

یکشنبه‌شب، دیروقت بالاخره خسته و بی رمق در فرودگاه ادینبرو فرود می‌آیند. ساک دستی کرستن دومین ساکی است که روی گردونه می‌آید. ربیع چنین شانسی ندارد، پس روی نیمکتی کنار مغازهٔ بستهٔ ساندویچ‌فروشی در انتظار می‌نشینند. برای آن موقع از سال هوا عجیب گرم است و کرستن از سر بیکاری می‌خواهد بداند هوای فردا چطور است. ربیع گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد و آب‌وهوای فردا را چک می‌کند. حداکثر دما ۱۷ درجهٔ سانتی‌گراد و تمام روز آفتابی: عالی. درست همان‌موقع ساکش را روی گردونه می‌بیند، می‌رود آن را برمی‌دارد و روی چرخ‌دستی‌شان می‌گذارد. اندکی مانده به نیمه‌شب سوار اتوبوسی که به مرکز شهر برمی‌گردد می‌شوند. اطرافشان پر است از مسافرهایی که مثل آن‌ها خسته هستند و یا در فکر فرورفته‌اند یا چرت می‌زنند. یکدفعه ربیع خاطرش می‌آید که باید به یکی از همکارانش پیامی بفرستد، دستش را در جیب راست کتش می‌کند تا گوشی‌اش را درآورد، بعد جیب چپ کتش را می‌گردد، بعد کمی از جایش بلند می‌شود تا جیب‌های شلوارش را بگردد.

سراسیمه از کرستن می‌پرسد: «گوشی من دست توئه؟» کرستن که خوابیده بود یکه می‌خورد و بیدار می‌شود.

«معلومه که نیست عزیزم. چرا باید گوشی تو دست من باشه؟»

ربیع با فشار آوردن به کرستن دستش را به محل بار بالای سرشان می‌رساند، ساکش را پایین می‌آورد و با دستپاچگی جیب‌های بیرونی‌اش را می‌گردد. کم‌کم حقیقتی تلخ بر او آشکار می‌شود: گوشی‌اش گم شده و درنتیجه راه ارتباطش با جهان قطع شده است.

کرستن می‌گوید: «حتماً یه جایی تو قسمت تحویل بار دزدیدنش. یا شاید خودت جا گذاشتیش. طفلکی! فردا قبل از هر کاری به فرودگاه زنگ می‌زنیم و می‌پرسیم کسی

گوشیتو تحویلشون داده یا نه. به هر حال بیمه پولش رو می‌ده. جالبه که تا حالا همچین اتفاقی واسه هیچ کدوممون نیفتاده بود.»

ولی ربیع چیز جالبی در این اتفاق نمی‌بیند.

کرستن با سرخوشی ادامه می‌دهد که «اگه کاری داری می‌تونی از گوشی من استفاده کنی.»

ربیع عصبانی است. این شروع کابوس دوندگی‌های اداری است. یک سری کارمند مجبورش می‌کنند ساعت‌ها منتظر بماند بعد هم کاغذبازی و پر کردن فرم‌ها. البته در کمال تعجب، عصبانیت او تنها به خاطر از دست دادن گوشی‌اش نیست؛ ظاهراً قسمتی از این عصبانیت متوجه همسرش است. به هر حال، او بود که وضعیت آب و هوا را پرسید و باعث شد ربیع در گوشی‌اش پیش‌بینی آب و هوای فردا را چک کند، وگرنه الان گوشی‌اش صحیح و سالم پیشش بود. علاوه بر این، رفتار خونسرد و داسوزانهٔ کرستن فقط به این خاطر است که نشان دهد چقدر در مقایسه با ربیع بی‌خیال و خوش‌شانس است. وقتی اتوبوس به سمت ویورلی بریج[1] حرکت می‌کند، ناگهان یک استدلال مهم در ذهن ربیع معنا پیدا می‌کند: به‌طریقی، تمام این رنج و ناراحتی و گرفتاری، هر ذره‌اش، تقصیر کرستن است. اوست که باید به خاطر همه چیز سرزنش شود، از جمله سردردی که همین الان مثل گیره‌ای دور شقیقه‌های ربیع قفل شده است. ربیع رویش را از کرستن برمی‌گرداند و زیر لب نق می‌زند که «تمام این مدت می‌دونستم که نباید به این سفر احمقانه و غیرضروری می‌رفتیم» و این روشی ناراحت‌کننده و تا اندازه‌ای غیرمنصفانه است برای جمع‌بندی بزرگداشت یک سالگرد مهم.

ارتباطی را که ربیع بین گم شدن گوشی‌اش و کرستن تصور می‌کند، هیچ‌کس درک و جانبداری نخواهد کرد. کرستن هیچگاه تعهد نداده که نگهبان گوشی همسرش باشد، و به هیچ وجه مسئول جنبه‌های گوناگون زندگی این انسان بالغ نیست. ولی از نظر ربیع به طرز عجیبی این ارتباط درست است. و این اولین مورد هم نیست، هر اتفاقی به طریقی به همسرش مرتبط است.

---

1 .Waverley Bridge

در ظاهر نامعقول‌ترین، بچگانه‌ترین، اسفناک‌ترین و در عین حال عادی‌ترین تصور از میان تصوراتی که دربارهٔ عشق وجود دارد این است که کسی که با ما هم‌پیمان شده تنها در کانون زندگی عاطفی ما قرار ندارد بلکه طبیعتاً به طرزی واقعاً احمقانه و شدیداً غیرمنصفانه مسئول هر اتفاقی است که برای ما رخ می‌دهد، چه خوب و چه بد. این است مزیت عجیب و آزارگرانهٔ عشق.

در این سال‌ها هم تقصیر کرستن بوده که ربیع در برف لیز خورده، کلیدهایش را گم کرده، قطار گلاسگو خراب شده، به خاطر سرعت غیرمجاز جریمه شده، داخل پیراهن جدیدش برچسبی است که باعث خارج بدنش می‌شود، ماشین لباسشویی درست آبکشی نمی‌کند، در معماری به آن استانداردی که آرزویش را داشته نرسیده، همسایه‌های جدید آخر شب صدای موزیکشان را بلند می‌کنند و اینکه دیگر در زندگی چندان بهشان خوش نمی‌گذرد. و باید به این نکته توجه شود که لیست خود کرستن هم در همین زمینه کوتاه‌تر یا منطقی‌تر از این نیست: همه‌اش تقصیر ربیع است که مادرش را به قدر کافی نمی‌بیند، جوراب‌شلواری‌اش مدام درمی‌رود، دوستش گینا هیچ‌وقت با او تماس نمی‌گیرد، تمام مدت خسته است، ناخن‌گیر گم شده و اینکه دیگر در زندگی چندان بهشان خوش نمی‌گذرد...

جهان به طرقی بی‌شمار دائماً ما را می‌آزارد، سرخورده می‌کند، ناکام می‌گذارد و می‌رنجاند. ما را معطل می‌کند، تلاش‌هاش‌های خلاقانهٔ ما را طرد می‌کند، پیشرفت‌های ما را نادیده می‌گیرد، به آدم‌های بی‌خرد پاداش می‌دهد و بلندپروازی‌های ما را در کرانه‌های بی‌رحم و جانفرسای خود تباه می‌کند. و تقریباً هیچ‌وقت راجع به هیچ‌کدامشان اجازهٔ شکوه کردن نداریم. بسیار دشوار است که دریابیم مقصر واقعی کیست؛ و بسیار خطرناک است که شکوه کنیم حتی وقتی به یقین می‌دانیم مقصر واقعی کیست (وگرنه یا مورد انتقاد قرار می‌گیریم یا تمسخر می‌شویم).

تنها یک نفر است که می‌توانیم فهرست گلایه‌هایمان را برایش برملا کنیم، کسی که می‌تواند دریافت‌کنندهٔ تمام خشم‌های انباشته‌شدهٔ ما از بی‌عدالتی‌ها و کاستی‌های

زندگی‌مان باشد. البته سرزنش کردن کاری بس بیهوده است و به معنای داشتن درک نادرستی از قوانین زیربنایی عشق است. به دلیل اینکه نمی‌توانیم بر سر نیروهایی داد بزنیم که حقیقتاً مسئول هستند، از دست آن‌هایی عصبانی می‌شویم که خوب می‌دانیم سرزنش‌هایمان را به بهترین شکل تحمل خواهند کرد. ما این رفتار را با بهترین، مهربان‌ترین و وفادارترین افرادی که نزدیکمان باشند می‌کنیم، افرادی که کمترین آسیب ممکن را به ما رسانده‌اند، اما بیشتر از بقیه احتمال دارد که پرخاش‌ها و سرزنش‌های بی‌رحمانهٔ ما را تاب بیاورند.

ملامت‌هایی که به معشوقمان روا می‌داریم معنای بخصوصی ندارند. چنین حرف‌های ناعادلانه‌ای را به هیچ کس دیگری روی این کرهٔ خاکی نخواهیم گفت. اما یورش‌های وحشیانهٔ ما مصداق عجیبی است از صمیمیت و اطمینان، نشانه‌ای از خود عشق- و در نوع خود مانیفستی است نامعقول از تعهد. ما قادریم به هر غریبه‌ای حرف‌هایی معقول و مؤدبانه بزنیم، اما تنها در حضور معشوق است که با تمام وجودمان معتقدیم می‌توانیم به خودمان جرئت دهیم که بیش از حد و بی‌حد وحصر نامعقول باشیم.

چند هفته بعد از بازگشتشان از پراگ، مشکلی جدید و بسیار بزرگ‌تر پیش می‌آید. رئیس ربیع، اِوِن، جلسه‌ای با حضور اعضای تیم تشکیل می‌دهد. او در جلسه مطرح می‌کند که پس از هشت ماه که اوضاع خوب بوده، کار مجدداً رو به افول است. افرادی که در حال حاضر استخدام شرکت هستند نمی‌توانند سر کار خود باقی بمانند مگر اینکه به‌زودی یک پروژهٔ خوب ظاهر شود. اون بعد از جلسه در راهرو ربیع را کنار می‌کشد.

او می‌گوید: «حتماً متوجهی، مسئله اصلاً شخصی نیست. تو آدم خوبی هستی ربیع! » ربیع با خودش فکر می‌کند افرادی که می‌خواهند آدم را اخراج کنند باید واقعاً ادب و شجاعتش را داشته باشند که از آدم نخواهند از آن‌ها خوشش بیاید.

هراس از بیکاری او را در اندوه و نگرانی فرومی‌برد. او می‌داند که پیدا کردن یک کار دیگر در این شهر عذاب‌آور خواهد بود. شاید مجبور شود به شهر دیگری برود، آن‌وقت کرستن چه کند؟ او در معرض این خطر است که که از پس ابتدایی‌ترین مسئولیت‌هایش به‌عنوان شوهر برنیاید. چه حماقتی که تمام آن سال‌ها فکر می‌کرد می‌تواند شغلی

داشته باشد که هم دارای ثبات مالی باشد و هم کار خلاقانه انجام دهد. ترکیبی بود از بی‌تجربگی و گستاخی، همان‌طور که پدرش همیشه می‌گفت.

امروز در مسیر پیاده‌روی برای برگشت به خانه سر از کلیسای جامع رومن کاتولیک سنت مری درمی‌آورد. تا کنون وارد آن نشده–نمای آن همیشه از بیرون به طرز وهمناکی گرفته و غیرجذاب به نظر می‌رسیده- اما ربیع با آن حالِ غمزده و آشفته‌اش تصمیم می‌گیرد نگاهی به داخل کلیسا بیندازد و در نهایت به طاقچه‌ای بیرون صحن کلیسا می‌رسد و روبه‌روی نقاشی بزرگی از مریم باکره قرار می‌گیرد که از بالا با چشمان محزون و مهربان به ربیع خیره شده است. چیزی در حالت دلسوزانهٔ چهرهٔ اوست که ربیع را متأثر می‌کند، گویی که او راجع به اِوِن فرَنک و مضیقهٔ کاری چیزی می‌دانست و می‌خواست به ربیع اطمینان خاطر بدهد و بگوید که به او ایمان روزافزون دارد. ربیع با در نظر گرفتن تفاوت بین حقایق چالش‌انگیز زندگی‌اش در بزرگسالی و مهربانی و شفقت موجود در چهرهٔ این زن، می‌تواند جمع شدن اشک را در چشمان خود حس کند. ظاهراً او درک می‌کند اما سرزنش نمی‌کند. ربیع وقتی به ساعتش نگاه می‌کند و درمی‌یابد که یک ربع ساعت گذشته تعجب می‌کند. پیش خود اعتراف می‌کند که دیوانگی است یک ملحدمسلمان‌تبار خودش را در نیایشگاهی بر پای تصویر یک الههٔ بیگانه بیابد و بخواهد اشک‌ها و اعترافاتش را نثارش کند. گرچه، گزینه‌های چندانی هم ندارد، تعداد افرادی که هنوز به او ایمان داشته باشند زیاد نیست. بار اصلی مسئولیت بر دوش همسرش افتاده و این به معنای زیاده‌خواهی از یک انسان عادی، غیرمقدس و فانی است.

در خانه، کرستن از روی دستور غذایی ربیع سالاد کدوسبز و ریحان و پنیر فتا برای شام درست کرده است. او مشتاق است از تمام جزئیات بحران کاری مطلع شود. اِوِن کی این موضوع را با آن‌ها مطرح کرده؟ چطور مطرح کرده؟ واکنش بقیه چگونه بوده؟ قرار است جلسهٔ دیگری به‌زودی برگزار شود؟ ربیع شروع می‌کند به جواب دادن، بعد یکدفعه تشر می‌زند که:

«تو چرا اینقد به این مسائل فرعی اهمیت می‌دی؟ این مسئله همینه که هست: یه دردسر بزرگ.»

ربیع دستمالش را روی میز می‌اندازد و شروع می‌کند به قدم زدن.

کرستن شرح کلیهٔ جزئیات را می‌خواهد زیرا او بدین طریق بر نگرانی غلبه می‌کند: او به این جزئیات می‌چسبد و آن‌ها را سر و سامان می‌دهد. او نمی‌خواهد کاملاً مستقیم فاش کند که چقدر نگران است. سبک او این‌گونه است که با خودداری رفتار کند و بر جنبهٔ اجرایی متمرکز شود. ربیع می‌خواهد فریاد بکشد یا چیزی را بشکند. او به همسر زیبا و مهربانش نگاه می‌کند که بار همیشگی مسئولیت ربیع بر دوشش افتاده است. حداقل هشت بار در سال آن‌ها شاهد صحنه‌های این‌چنینی هستند، وقتی که فجایع در جهان رخ می‌دهند و ربیع توده‌ای درهم و برهم از این فجایع را به خانه می‌آورد و پیش روی کرستن می‌گذارد.

کرستن نزدیک شومینه می‌رود، جایی که ربیع ایستاده، و کنار ربیع می‌ایستد. دست او را در دست می‌گیرد و با مهربانی و صمیمیت می‌گوید «همه‌چی درست می‌شه» که البته هر دو می‌دانند لزوماً عین حقیقت نیست.

ما این خواسته‌هایمان را از شریک زندگی‌مان طلب می‌کنیم، و راجع به آن‌ها بسیار غیرمنطقی می‌شویم، چون یقین داریم کسی که جنبه‌های مبهم شخصیت ما را درک می‌کند، کسی که حضورش بسیاری از گرفتاری‌های ما را حل می‌کند، به‌نوعی باید این توانایی را هم داشته باشد که همهٔ مسائل زندگی ما را سامان دهد. ما اغراق‌آمیزانه، توانایی‌های شخص دیگر را در ادای نوع عجیبی از احترام، که در تمام دوران بزرگسالی وصفش را شنیده‌ایم، در حدترس آمیخته با احترام کودکی کم سن و سال نسبت به توانایی‌های ظاهراً معجزه‌آسای پدر و مادرش بزرگ جلوه می‌دهیم.

برای ربیع شش‌ساله، مادرش همچون الهه‌ای بود؛ وقتی خرس پارچه‌ای‌اش گم می‌شد او می‌توانست پیدایش کند، او همیشه مراقب بود که شیرکاکائوی مورد علاقهٔ ربیع در یخچال باشد، او هر روز صبح لباس‌های تمیز برای ربیع آماده می‌کرد، او روی تخت ربیع کنارش دراز می‌کشید و برایش توضیح می داد که چرا پدرش داد و فریاد می‌کرد، او می‌دانست چگونه کرهٔ زمین را بگرداند که روی محور درستش قرار بگیرد...

ربیع و کرستن هردو یاد گرفته‌اند چگونه به کودک آشفتهٔ درون شریک بالغ خود

اطمینان خاطر بدهند. به همین دلیل است که به یکدیگر عشق می‌ورزند. اما در گذر زمان، بی‌آنکه بدانند اندکی از آن اعتماد خطیر و غیرمنصفانهٔ کودکان به پدر و مادرشان را که معصومیت جانانه‌ای در خود دارد نیز به ارث برده‌اند. بخش رشدنیافتهٔ ربیع و کرستنِ بالغ مصر است که معشوق باید بر جهان تسلط داشته باشد، بسیار بیشتر از حدی که هر انسان دیگر ممکن است در یک رابطهٔ بزرگسالی مسلط بر جهان باشد. و این سرچشمهٔ پیدایش چنین عصبانیت و خشمی در مواقع بروز مشکلات است.

کرستن ربیع را در آغوش می‌کشد و به او می‌گوید: «ای کاش کاری از دستم برمیومد» و ربیع با نگاهی غمگین و مهربان به او می‌نگرد و انگار برای اولین بار حس می‌کند با یک تنهایی اساسی مواجه شده که مطلقاً از عشق اثر نمی‌پذیرد. ربیع از دست کرستن عصبانی نیست؛ پیشامدها هستند که او را داغان و وحشت‌زده کرده‌اند. او درمی‌یابد برای اینکه شوهر بهتری باشد، باید یاد بگیرد انتظارات اشتباه و ویران‌گر کمتری از زنی که به او عشق می‌ورزد داشته باشد. او باید برای ایستادن روی پای خود، در مواقع لزوم، آماده‌تر باشد.

یاد دادن و یاد گرفتن

ربیع شغلش را از دست نمی‌دهد، گرچه همچنان امنیت شغلی مناسبی ندارد. اکثر دوستان او و کرستن ازدواج می‌کنند و کم‌کم بچه‌دار می‌شوند، و به‌تدریج روابط اجتماعی آنان بیشتر بر زوج‌های دیگر متمرکز می‌شود. شش زوج یا بیشتر هستند که به صورت دوره‌ای با هم معاشرت می‌کنند و معمولاً در تعطیلات آخر هفته برای عصرانه یا ناهار (با بچه‌هایشان) در خانهٔ یکدیگر جمع می‌شوند.

جمعشان صمیمی و گرم است البته ــ در سطح زیرین ــ با مقدار نسبتاً زیادی فخرفروشی و چشم‌وهم‌چشمی. اشاره‌های رقابتی به شغل، تفریح در تعطیلات، برنامه‌های بهسازی منزل و مراحل مهم زندگی فرزندان اول در جمعشان فراوان است.

ربیع نسبت به این رقابت و حساب‌وکتاب امتیازها، موضعی بی‌تفاوت به خود می‌گیرد. او روراست به کرستن اعتراف می‌کند که آن‌ها نسبت به زوج‌های دیگر در بالاترین سطح نیستند اما بعد سریع اضافه می‌کند که این موضوع کمترین اهمیتی ندارد: آنان باید از چیزی که دارند راضی باشند. آن‌ها که در روستای کوچکی زندگی نمی‌کنند که مردم پشت سرشان حرف مفت بزنند؛ پس می‌توانند هر طور دلشان بخواهد زندگی کنند.

ساعت تقریباً یکِ صبح شنبه است و آن‌ها در آشپزخانه مشغول تمیز کردن ظرف‌ها هستند که کرستن می‌گوید موقع سرو دسر متوجه شده کلر و همسرش کریستوفر قرار است جایی را در یونان برای کل تابستان اجاره کنند: ویلایی با استخر خصوصی و باغی نسبتاً خصوصی

از درختان زیتون. کلر تمام مدت آنجا خواهد بود و کریستوفر رفت و آمد می‌کند. کرستن می‌گوید انگار که خارج از این جهان است، ولی واقعاً باید هزینهٔ غیرقابل‌تصوری داشته باشد؛ عجیب است که یک جراح این روزها چقدر می‌تواند درآمد داشته باشد.

این اظهارنظر کرستن برای ربیع کنایه‌آمیز است. چرا همسرش به این مسائل اهمیت می‌دهد؟ چرا تفریح خودشان در تعطیلات (در کلبه‌ای کوچک در جزایر غربی) کافی به نظر نمی‌رسد؟ آن‌ها با درآمدی که دارند چطور می‌توانند حتی حدود هزینهٔ اجارهٔ یک ویلا را تأمین کنند؟ این اولین بار نیست که کرستن چنین موضوعی را به این شکل مطرح می‌کند. تقریباً یک هفته پیش دربارهٔ پالتوی جدیدی حرف می‌زد که برخلاف میلش مجبور شد از آن صرف نظر کند، بعد هم تعریف و تمجید از آخرهفته‌ای در رم که جیمز مایری را دعوت کرده بود، و همین دیروز که بهت‌زده خبر داد دو تا از دوستان بچه‌هایشان را به مدرسهٔ خصوصی می‌فرستند.

ربیع دوست دارد کرستن دست از علاقه‌اش به این مسائل بردارد. او دوست دارد کرستن به خودش افتخار کند بدون اینکه جایگاهش را در سلسله‌مراتبی بی‌معنی در نظر بگیرد، و ثروت غیرمادی زندگی مشترکشان را قدر بداند. او می‌خواهد کرستن داشته‌هایش را مغتنم بشمرد نه اینکه غصهٔ نداشته‌هایش را بخورد.اما چون خیلی از زمان خواب ربیع گذشته و این موضوعی فتنه‌انگیز است که بسیاری از ناراحتی‌های ربیع از آن می‌آید، صحبتش کمتر از حدی که می‌خواست، حاوی جزئیات است و متقاعدکننده.

«خب عزیزم، ببخشید که من یه جراح ولخرج که ویلا داره نیستم.» طعنه را در لحن خودش حس می‌کند، همان موقع می‌داند که این حرف چه عواقبی خواهد داشت اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. «حیف تو که تو این محلهٔ خراب‌شده گیر من افتادی.»

کرستن با عصبانیت جواب می‌دهد که «حالا تو چرا این وقت شب به من گیر دادی؟ احمق! من فقط گفتم اونا دارن می‌رن تعطیلات، اون‌وقت تو یهو، نصف شبی، به من حمله می‌کنی_ انگار که منتظر بودی منو گیر بندازی. یادمه یه زمانی مدام از هر حرفی که می‌زدم خرده نمی‌گرفتی.»

«الانم خرده نمی‌گیرم. فقط نگرانتم.»

نفسِ مفهوم تلاش برای «یاد دادن» چیزی به معشوق ،رئیس‌مآبانه، ناشایست و اشتباه

محض به نظر می‌رسد. اگر حقیقتاً عاشق کسی باشیم به هیچ وجه از او نمی‌خواهیم که تغییر کند. عقیدهٔ رمانتیسم راجع به این قضیه شفاف است: در عشق حقیقی باید تمام وجود شریک خود را پذیرفت. همین پایبندیاولیه به مهربانی است که ماه‌های اول عاشقی را بسیار تأثربرانگیز می‌سازد. در رابطهٔ جدید، آسیب‌پذیری‌های ما با بلندنظری مواجه می‌شود. کمرویی، شرم و دستپاچگی (مثل دوران کودکی‌مان) ما را عزیز می‌کند به جای اینکه موجب کنایه و گلایه شود؛ویژگی‌های پیچیده‌تر ما تنها از طریق صافی همدردی تعبیر می‌شود.

از این لحظات، اعتقادی زیبا اما چالش‌انگیز و حتی بی‌محابا شکل می‌گیرد: اینکه عشق واقعی همیشه باید به این معنی باشد که بر تمام وجودمان صحه گذاشته شود.

ازدواج فرصتی به ربیع و کرستن می‌دهد که جزئیات شخصیت یکدیگر را به‌خوبی بررسی کنند. تا کنون هیچ کس در بزرگسالی‌شان این‌قدر زمان نداشته تا وادار شود این‌چنین از نزدیک رفتار آنان را بسنجد، آن‌هم تحت تأثیر بسیاری شرایط متغیر و سخت: آخر شب و گیج و منگ سر صبح؛ مضطرب و محزون به خاطر کار؛ مأیوس و ناراحت از دوستان؛ حین عصبانیت شدید به خاطر گم شدن وسایل خانه.

تا آنجا که می‌دانیم، آن‌ها بر استعداد نهانی دیگری غبطه می‌خورند. آنان در مواقعی جای خالی ویژگی‌های مهمی را درک می‌کنند، ویژگی‌هایی که به عقیدهٔ آنان ممکن بود در صورت توجه بالیده شوند. آنان بیش از هر کس دیگری برخی ویژگی‌های نادرست و نحوهٔ تغییر آن‌ها را می‌دانند. برنامه‌ای برای اصلاح در رابطهٔ آنان دیده می‌شود که مخفیانه است اما دوطرفه.

برخلاف ظواهر، بعد از مهمانی شام، ربیع صادقانه در تلاش است تا در شخصیت همسری که دوستش دارد تحولی ایجاد کند. اما روشی که انتخاب کرده خاص است: اینکه کرستن را مال‌پرست بنامد، سرش داد بزند و بعداً دو در را به هم بکوبد.

ربیع به‌شدت سر کرستن که حالا کنار روشویی ایستاده و دندان‌هایش را مسواک می‌زند، فریاد می‌کشد که «انگار تنها چیزی که برات مهمه اینه که دوستامون چقدر درمیارن و ما چقدر کم داریم. هرکی حرفاتو بشنوه فکر می‌کنه تو کپر زندگی می‌کنی و

با پوست حیوون خودتو می‌پوشونی. دیگه نمی‌خوام این‌قدر راجع به پول اشتیاق نشون بدی. تو به طرز دیوونه‌کننده‌ای مال‌پرست شدی.»

ربیع «درسش» را با چنین حالت جنون‌آمیزی می‌دهد (درها را هم بسیار محکم به هم می‌زند) و نه به این خاطر که هیولاست (گرچه اگر یک شاهد بی‌طرف حضور داشت عجیب نبود که به همین نتیجه برسد)، بلکه به این دلیل که هم ترسیده و هم احساس بی‌کفایتی می‌کند: ترسیده، چون ظاهراً همسر و بهترین دوستش در دنیا نمی‌تواند این موضوع مهم راجع به پول و ربطش به حس خشنودی را درک کند؛ و احساس بی‌کفایتی می‌کند، چون نمی‌تواند چیزی را که کرستن اکنون ظاهراً به‌شدت می‌خواهد (آن‌طور که باید و شاید) فراهم کند (این را در اعماق قلبش می‌پندارد).

او شدیداً نیاز دارد که همسرش از زاویهٔ دید او به قضایا نگاه کند و در عین حال عملاً تمام توانایی خود را برای کمک کردن به همسرش در این راستا از دست داده است.

می‌دانیم که یاد دادن چیزی به دانش‌آموزان، تنها وقتی جواب می‌دهد که در نهایتِ توجه و صبر انجام شود: هیچ‌گاه نباید صدایمان را بلند کنیم، باید درایت ویژه‌ای به کار ببریم، باید برای جا افتادن هر درس زمان زیادی صرف کنیم و اطمینان حاصل کنیم که برای هر نشانهٔ منفی که استادانه در گفت‌وگو تعبیه شده، حداقل ده مورد تعریف و تمجید داشته باشیم. از همه مهم‌تر، باید خونسرد باشیم.

و بی‌تفاوتی نسبت به مثمر ثمر بودن یا نبودن درسی که معلم می‌دهد، بهترین تضمین است برای حفظ خونسردی او. معلم متین مسلماً دلش می‌خواهد همه‌چیز خوب پیش برود، اما اگر یک دانش‌آموز کله‌شق مثلاً در مثلثات رفوزه شد، اصولاً مشکل خود دانش‌آموز است. خشم‌ها کنترل می‌شود زیرا دانش‌آموزان نفوذ چندانی بر زندگی معلمان خود ندارند؛ آنان بر صداقت معلم خود نظارت نمی‌کنند و مهم‌ترین عامل تعیین‌کنندهٔ احساس رضایت در آن‌ها نیستند. توانایی «بیش از حد توجه نکردن» بُعد بسیار مهم آموزش موفق و توأم با خونسردی است.

اما خونسردی دقیقاً همان چیزی است که در کلاس عشق غایب است. چیزهای زیادی به‌راحتی در خطر است. «دانش‌آموز» فقط یک تکلیف گذرا نیست، بلکه مسئولیتی است

مادام‌العمر. شکست، زندگی را ویران خواهد کرد. تعجبی ندارد که مستعدیم کنترل خود را از دست بدهیم و سخنانی عجولانه و بی‌مورد تحویل طرف مقابل بدهیم که تلویحاً به معنای ایمان نداشتن به درستی یا حتی ارزشمندی عمل عرضهٔ پند و اندرز است.

و همچنین جای تعجب نیست اگر دقیقاً به نقطهٔ مقابل آنچه می‌خواسته‌ایم برسیم، چراکه درجات فزایندهٔ تحقیر، عصبانیت و تهدید به‌ندرت پیشرفت کسی را تسریع می‌کنند. وقتی عزت نفسمان یک پله پایین برده شود، غرورمان جریحه‌دار شود و ضمیرمان پیاپی دستخوش اهانت‌های کنایه‌آمیز شود،قطعاً تعداد معدودی از ماراجع به شخصیتمان منطقی‌تر می‌شویم یا خردمندانه‌تر رفتار می‌کنیم.در مواجهه با اظهارنظرهایی که به‌جای اینکه تلاش‌هایی دلسوزانه باشند برای توجه به ابعاد دردسرساز شخصیت ما، حمله‌هایی بی‌ارزش و بی‌معنا به فطرت ما می‌نمایند، کاملاً حالت تدافعی به خود می‌گیریم و حساس و زودرنج می‌شویم.

چنانچه ربیع روش آموزشی بهتری انتخاب کرده بود، درسی که درصدد بود بدهد به گونه‌ای بسیار متفاوت برملا می‌شد. برای شروع، قبل از هر صحبتی صبر می‌کرد تا هر دو یکراست به رختخواب بروند و مطمئن می‌شد که خوب استراحت کرده‌اند. صبح روز بعد، می‌توانست بعد از خوردن قهوه و شیرینی بر روی نیمکتی شاید در پارک کینگ جورج پنجم، پیشنهاد قدم زدن بدهد. همچنین می‌توانست حین تماشای درختان تنومند بلوط، راجع به شام و چیزهای دیگر از کرستن تعریف و تمجید کند، شاید از مهارت او در مواجهه با سیاست‌های کاری‌اش یا لطفی که به ربیع کرده بود و بسته‌ای را روز قبل برایش پست کرده بود. سپس به جای اینکه او را متهم کند، خودش را نیز در رفتاری که می‌خواست بر آن متمرکز شود درگیر می‌کرد. می‌توانست این‌طور شروع کند که «تِکِل، حس می‌کنم به بعضی از کسایی که می‌شناسیم که داره حسودیم می‌شه. اگه وارد کار معماری نشده بودم، می‌تونستیم ویلای تابستونی داشته باشیم و منم کلی ازش خوشم میومد. من بیشتر از هر کس دیگه‌ای عاشق آفتاب و دریای مدیترانه‌ام. آرزوم هست روی زمین‌های سنگی خنک راه برم و بوی یاس و آویشن رو توی باغ استشمام کنم. خیلی متأسفم که هردومون رو مأیوس کردم». بعد، مانند پزشکی که قبل از فرو کردن آمپول،

به مریض آرامش می‌دهد: «به هر حال، موضوع دیگه‌ای که می‌خواستم بگم و احتمالاً درس خوبی هم برای هردومون هست اینه که ما از خیلی جهات دیگه خوشبخت هستیم که باید حداقل سعی کنیم از یادمون نره. ما خوشبختیم چون همدیگه رو داریم، چون از شغلمون تو یه روز خوب لذت می‌بریم، و چون خوب می‌دونیم چطور تو تعطیلات تابستونی بارون‌زده‌مون تو جزایر هیبرید، تو کلبهٔ یه مزرعه‌دار، جایی که یه کم بوی پشکل گوسفند می‌ده، کلی خوش بگذرونیم. من که، تا وقتی با تو باشم، واقعاًحاضرم با کمال میل روی همین نیمکت زندگی کنم.»

اما فقط ربیع نیست که معلم افتضاحی است. کرستن هم دانش‌آموز باهوشی نیست. در تمام طول رابطه‌شان، هر دوی آن‌ها در هر دو کار، هم یاد دادن و هم یاد گرفتن، به کلی ناموفق هستند. با اولین نشان از اینکه یکی از آن‌ها لحن آموزشی به خود گرفته است، دیگری تصور می‌کند که به او حمله شده، و این باعث می‌شود گوش‌هایش را بگیرد تا آن درس را نشنود و با تمسخر و پرخاشگری عکس‌العمل نشان دهد، و بدین‌ترتیب موجب ناراحتی و بیزاری بیشتر در ذهن طرف زودرنج آموزش‌دهنده شود.

کرستن (در تختخواب، خسته‌تر از همیشه) جواب می‌دهد که «ربیع تا حالا هیچ‌کس چیزی راجع به اینکه من مادی‌گرا هستم یا نه بهم نگفته». او عمیقاً از این حرف ربیع و اینکه او به سبک زندگی دوستانش حسادت می‌کند، آزرده‌خاطر شده. «راستش، همین چند روز پیش بود که مامان پشت تلفن بهم گفت تا حالا کسی رو ندیده که مثل من راجع به پول اینقد معقول و سنجیده باشه.»

«ولی اون یه کم فرق داره تِکِل. می‌دونیم که مامانت فقط این حرف رو می‌زنه چون دوستت داره و از دید اون مطمئناً هیچ خطایی از تو سر نمی‌زنه.»

«یه جوری حرف می‌زنی انگار یه مشکله! اگه واقعاً دوستم داری چرا نمی‌تونی چشمتو به روش ببندی؟»

«چون یه جور دیگه دوستت دارم.»

«چه جوری؟»

«یه جوری که می‌فهمم الان داری کم کم بداخلاق می‌شی!»

ربیع می‌داند که حرف‌هایش بی‌آنکه بخواهد خیلی به درازا کشیده شده است.

می‌گوید: «من واقعاً عاشقتم. خیلی زیاد دوست دارم.»
«اون‌قدر زیاد که مدام می‌خوای منو تغییر بدی؟ ربیع، ای کاش می‌فهمیدم...»

درس‌های سخت به دانش‌آموزان اجازه می‌دهد عقب بکشند و به خودشان دلداری بدهند که معلمشان واقعاً یا دیوانه است یا بدجنس و بنابراین منطقاً انتقادی بر خود آنان وارد نیست. شنیدنقضاوتی غیرمنطقی و تند و تیز باعث می‌شود با خوش‌خیالی حس کنیم امکان ندارد شریک زندگی‌مان هم‌زمان هم بدجنس باشد و هم شاید کمی حق با او باشد.

ما از نظر احساسی منفی‌نگری همسرمان را با رفتاردلگرم‌کنندهٔ دوستان و خانواده‌مان مقایسه می‌کنیم، یعنی کسانی که هیچ‌گاه تحت چنین فشارهایی نبوده‌اند و حتی بویی از آن نبرده‌اند.

راه‌های دیگری نیز برای نگریستن به عشق وجود دارد. یونانیان باستان در فلسفهٔ خود دیدگاهی راجع به رابطهٔ بین عشق و آموزش ارائه کرده‌اند که سودمندانه غیرمتداول است. از دید آنان، عشق در ابتدا و قبل از هر چیز حس ستایش ابعاد برتر انسانی دیگر است. عشق هیجان مواجه شدن با ویژگی‌های پرهیزکارانه بود.

این فلسفه ادامه می‌دهد که عمیق شدن عشق همیشه دربردارندهٔ تمایل به یاد دادن و در عوض، یاد گرفتن راه‌هایی است برای پرهیزکارتر شدن: چگونه کمتر عصبانی شویم یا کمتر کینه جو باشیم و بیشتر موشکاف و شجاع. عشاق راستین هیچ‌گاه نمی‌توانند قناعت کنند به اینکه دیکدیگر را همان‌طور که هستند بپذیرند؛ چنین چیزی شکل‌دهندهٔ خیانتی بزدلانه و تن‌پرورانه است به کل هدف این روابط. همیشه چیزی در ما برای بهبود یافتن و آموزش به دیگران وجود دارد.

وقتی عشاق به ویژگی‌هایی که ممکن استدر شخصیت طرف مقابلشان مایهٔ تأسف یا ناراحت‌کننده باشد، اشاره می‌کنند، اگر این ویژگی‌ها از دریچهٔ این لنز یونان باستانی نگریسته شوند، نباید موجب دست کشیدن از ماهیت عشق شوند. به آنان باید به خاطر تلاششان در جهت انجام کاری بسیار صحیح برای ماهیت عشق تبریک گفت: به خاطر کمک به شریک زندگی‌شان برای تبدیل شدن به نسخه‌ای بهتر از خودش.

در دنیایی که بیشتر رشد یافته، دنیایی که اندکی به انگارهٔ یونانی از عشق واقف‌تر است، شاید بدانیم که وقتی می‌خواهیم چیزی را تذکر دهیم باید اندکی کمتر ناشی، هراسان و پرخاشگر باشیم و زمان دریافت واکنش هم نسبتاً کمتر کله‌شق/ستیزه‌جو و حساس باشیم. بدین ترتیب مفهوم تعلیم درون رابطه، برخی از معانی ضمنیِ عجیب‌وغریب و منفی خود را از دست خواهد داد. آنگاه به‌خوبی خواهیم پذیرفت که هر دو پروژه- یاد دادن و یاد گرفتن، خاطرنشان کردن عیوب دیگری و قرار دادن خود در معرض انتقاد- ممکن است در نهایت در خدمت هدف واقعی عشق باشند.

ربیع هیچ‌گاه موفق نمی‌شود آن‌قدری خود را کنترل کند که بتواند منظورش را منتقل کند. زمان زیادی می‌برد، و سال‌های بیشتری باید بگذرد تا آن‌ها در هنرِ یاد دادن و یاد گرفتن به‌درستی خبره شوند.

اما، در این اثنا، دلخوری مربوط به انتقاد ربیع از همسرش به خاطر مادی‌گرایی با رویدادی خوارکننده و عظیم فرونشست. پنج سال بعد از ازدواجشان، در دوره‌ای بسیار مساعد برای خرید و فروش ملک، کرستن موفق می‌شود آپارتمانشان را بفروشد، وام جدیدی دست‌وپا کند و با قیمتی بسیار مقرون‌به‌صرفه، خانه‌ای راحت و دلباز چند خیابان آن‌طرف‌تر در نیوبتل ترِس[1] بگیرد. این مانور تمام مهارت‌های او را به عنوان مذاکره‌کنندهٔ مالی از اختفا بیرون آورد. ربیع او را زیر نظر می‌گیرد که تا دیروقت شب قیمت‌ها را بررسی می‌کند و اول صبح پشت تلفن با جدیت با مشاورین املاک صحبت می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که واقعاً خوش‌شانس است که با زنی ازدواج کرده که این‌چنین ماهرانه از پس مسائل مالی برمی‌آید.

با گذشت زمان، موضوع دیگری را هم متوجه می‌شود. ممکن است حقیقتاً این ویژگی در کرستن وجود داشته باشد که به طرزی غیرعادی نسبت به وضعیت مالی دیگران حساسیت نشان دهد و آرزوی درجهٔ خاصی از رفاه مادی در سر بپروراند. این را می‌توان به شکل یک ضعف دید، اما به همان اندازه که ضعف است (و ربیع حتی شک

---

1 .Newbattle Terrace

دارد که باشد)، اگر ژرف‌تر بنگریم به یک نقطهٔ قوت هم مرتبط است.قیمتی که ربیع باید برای تکیه بر مهارت کنترل مالی همسرش بپردازد این است که کاستی‌های مسلم وابسته به آن را نیز تحمل کند. همان محسناتی که از او مذاکره‌کننده و کنترل‌کنندهٔ مالی قَدَری می‌سازد، گاهی اوقات–مخصوصاً وقتی ربیع راجع به شغلش نگران است– او را تبدیل به هم‌صحبتی دیوانه‌کننده و عصبی‌کننده می‌کند که فقط در کنارش می‌توان داشته‌های دیگران را بررسی کرد. در هر دو سناریو،به‌طور مشابه، هم دغدغهٔ امنیت است، هم بی‌میلی به محاسبهٔ معیارهای مادی برای موفقیت و هم توجه زیرکانه به ارزش مادی اجناس. ویژگی‌های یکسان هم معاملهٔ شگفت‌انگیز خانه را به همراه دارد و هم تزلزل موقعیت اجتماعی. ربیع اکنون می‌تواند درک کند که کرستن در نگرانی‌های گاه‌وبی‌گاهش راجع به ثروت نسبی دوستانش، تنها ضعف‌های نقاط قوتش را به نمایش می‌گذارد و بس.

در ادامه، وقتی به خانهٔ جدیدشان نقل مکان کردند، ربیع تلاش می‌کند هیچ‌گاه از آن نقاط قوت غافل نشود، حتی در مواقعی که ضعف‌ها به وضوح دیده می‌شوند، ضعف‌هایی که به‌وسیلهٔ نقاط قوت ایجاد می‌شوند.

فرزندان

آموزه‌های عشق

آن‌ها که همیشه قصد داشته‌اند روزی بچه‌دار شوند، چهار سال بعد از ازدواجشان تصمیم می‌گیرند دیگر مانع این اتفاق نشوند. بعد از هفت ماه، در کنار روشویی توالت خبرش را دریافت می‌کنند، در شکل و شمایل یک خط آبی کمرنگ درون روزنه‌ای پشت‌پنبه‌ای بر روی چوبی پلاستیکی که البته ظاهراً وسیلهٔ کاملاً مناسبی برای اعلام ورود عضو جدیدی از نژاد بشر نیست، موجودی که ممکن است از همین حالا حدود نود و پنج سال عمر کند، و کسی که به این دو نفر ملبس به لباس‌زیر با لقبی که هنوز باورکردنی نیست اشاره خواهد کرد: «والدینم».

در طول ماه‌های طولانی این جنگ ساختگی، نمی‌دانند دقیقاً باید چکار کنند. آن‌ها که با مشکلات زندگی خود آشنا هستند، به این قضیه به عنوان فرصتی می‌نگرند برای اصلاح همه چیز از ابتدا و با جزییات شروع می‌کنند. ضمیمهٔ نشریهٔ یکشنبه توصیه می‌کند که کرستن پوست سیب‌زمینی و کشمش بیشتری مصرف کند، همچنین شاه‌ماهی و روغن گردو. کرستن هم مشتاقانه برای مقابله با ترسی که به خاطر نداشتن کنترل بر اتفاقاتی که دورنش می‌افتد دارد، خود را مقید به تبعیت از این توصیه می‌کند. زمانی که در جلسه، سوار اتوبوس یا در مهمانی است یا وقتی که مشغول کار با ماشین لباسشویی است، می‌داند که تنها چند میلی‌متر آن‌طرف‌تر از نافش، دریچه‌ها در حال شکل‌گیری‌اند و یاخته‌های عصبی در حال بخیه زدن، و دی ان ای در حال تعیین اینکه

چانه چه شکلی باشد، چشم‌ها چطور قرار بگیرند و کدام ذرات از نیاکان خوشان قرار است رشته‌های یک شخصیت را شکل دهند. کمی تعجب‌آور است که کرستن زود به تختخواب می‌رود. او در زندگی‌اش هیچ‌گاه این چنین نگران و مراقب چیزی نبوده است.

ربیع اغلب دستش را حمایت‌گرایانه دور شکم کرستن می‌گذارد. آنچه داخل آن اتفاق می‌افتد دور از فهم آن‌هاست. آنان هر دو می‌دانند چطور هزینه‌ها را برنامه‌ریزی کنند، مسیر رفت‌وآمد را محاسبه کنند و نقشهٔ ساختمان را طراحی کنند؛ چیزی که آن درون است می‌داند چطور برای خودش جمجمه بسازد و قلبی که تقریباً یک قرن کار کند بدون هیچ استراحتی حتی به اندازهٔ یک ضربه.

در هفته‌های آخر، به آن موجود غریبه به خاطر آخرین لحظات یگانگی و ادراک کامل وی غبطه می‌خورند. آن‌ها تجسم می‌کنند که در آینده، شاید در اتاق هتلی خارجی، بعد از پروازی طولانی، این موجود غریبه سعی خواهد کرد برای خفه کردن سروصدایی که از دستگاه تهویه می‌آید و فروکاستن بی‌خوابی ناشی از مسافرت طولانی، بدن خودش را به همان شکل جنینی جمع کند در جست‌وجوی آرامش ازلی آب درون شکم مادر که مدت‌هاست از آن دور مانده.

وقتی بعد از یک تجربهٔ دشوار هفت‌ساعته بالاخره سروکلهٔ این دختر پیدا می‌شود، نامش را استر می‌گذارند، از روی اسم یکی از اجداد مادری‌اش، و کاترین، از روی اسم مادر ربیع. نمی‌توانند از او چشم بردارند. از همه لحاظ عالی به نظر می‌رسد، زیباترین موجودی است که تا به آن زمان دیده‌اند. با چشمان درشتش به هر دوی آن‌ها خیره شده، چشمانی که بی‌نهایت عاقل به نظر می‌رسند، گویی که قبل از به دنیا آمدنش زندگی‌اش را به کسب تمام حکمت‌های جهان گذرانده است. آن پیشانی پهن، آن انگشت‌های خوش‌ساخت و آن پاهایی که به نرمی پلک چشم است در آینده، حین شب‌های دراز بی‌خوابی، نقشی غیراتفاقی در آرام کردن اعصاب دارند وقتی که گریه و زاری، سلامت روانی پدر و مادر را تهدید می‌کند.

هردو با هم کم‌کم راجع به این سیاره‌ای که او را واردش کرده‌اند نگران می‌شوند. دیوارهای بیمارستان به رنگ سبز مشمئزکننده‌اند؛ پرستاری او را ناشیانه در دست گرفته و از بخش‌های کناری سروصداهای بلند به گوش می‌رسد؛ بدن او متناوباً خیلی داغ

یا خیلی سرد می‌شود- و در خستگی و آشفتگی ساعات اولیه، به نظر می‌رسد هیچ چیز دیگر برایش باقی نمانده جز گریهٔ بی‌اندازه. این گریه‌ها قلب همراهان مستأصلش را به درد می‌آورد، همراهانی که هیچ فرهنگ لغتی نمی‌یابند تا اوامر سرسام‌آور او را ترجمه کنند. دست‌های بزرگ سرش را نوازش می‌کنند و صداها مدام چیزهایی زمزمه می‌کنند که او سر در نمی‌آورد. چراغ‌های بالای سر نور سفید شدیدی متساعد می‌کنند که پلک‌های کاغذی او هنوز آن‌قدر قدرت ندارند تاحائل آن نور شوند. کار سخت به دست آوردن سینهٔ مادر و دو دستی به آن چسبیدن مانند تلاش برای چسبیدن به جسمی شناور در آب است در بحبوحهٔ طوفانی شدید در اقیانوس برای نجات زندگی. او بعد از تلاش‌های تایتانیک‌وار، بالاخره بیرون از خانهٔ قدیمی‌اش خوابش می‌برد. دلشکسته است به این خاطر که مجبور شده بدون برداشتن کلید خانه را ترک کند، اما به طریقی با بالا و پایین شدن همان نفس‌ها تسلی می‌یابد.

آنان تا کنون این‌قدر زیاد و همه‌جانبهنگران و مراقب کسی نبوده‌اند. ورود او به زندگی‌شان درک آن‌ها را از عشق تغییر داده است. آن‌ها متوجه می‌شوند که قبلاً چقدر کم چیزی را که ممکن است در معرض خطر باشد، محکم در چنگ خود گرفته‌اند.

بلوغ یعنی اقرار به اینکه عشق رمانتیک ممکن است تنها دربردارندهٔ یک جنبهٔ محدود و شاید کمی کوته‌فکرانه از زندگی عاطفی باشد، جنبه‌ای که بیشتر بر جست‌وجو برای یافتن عشق متمرکز است تا ابراز آن؛ یعنی مورد عشق‌ورزی قرار گرفتن به جای عشق ورزیدن.

فرزندان ممکن است معلمان غیرمنتظرهٔ انسان‌هایی بشوند که خیلی از خودشان بزرگ‌ترند، و - از طریق وابستگی کامل، خودخواهی و آسیب‌پذیری خود- به آن‌ها درسی عالی دربارهٔ نوعی کاملاً جدید از عشق بدهند، نوعی از عشق که در آن هیچ‌گاه عمل متقابل رشک‌مندانه طلب نمی‌شود یا از روی کج‌خلقی پشیمانی به دنبال ندارد و هدف واقعی چیزی نیست جز تعالی یکی به خاطر دیگری.

صبح فردای تولد، پرستارها خانوادهٔ جدید را مرخص می‌کنند، بدون هیچ راهنمایی و توصیه‌ای، به‌جز یک برگه راجع به دل‌درد و یک برگهٔ دیگر مربوط به واکسیناسیون. وسایل

عادی منزل با دستورالعمل‌های بیستری نسبت به یک نوزاد وارد خانه می‌شوند، چرا که جامعه باور رقت‌انگیزی دارد مبنی بر اینکه چیز بیشتری دربارهٔ زندگی وجود ندارد که سرانجام یک نسل بتواند معقولانه به نسل دیگر منتقل کند.

فرزندان به ما می‌آموزند که عشق در خالصانه‌ترین شکل خود، نوعی خدمت‌رسانی است. این واژه مملو از معانی ضمنی منفی شده است. یک فرهنگ فردگرا و مقید به خشنودیِ خویشتن به‌راحتی نمی‌تواند رضایت را با درخدمت دیگری بودن یکسان فرض کند. ما عادت کرده‌ایم دیگران را دوست بداریم در عوضِ کاری که بتوانند برایمان انجام دهند، در عوضِ توانایی‌شان در سرگرم کردن، شیفته کردن و آرام کردن ما. اما نوزادان دقیقاً هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید. همان‌طور که فرزندان کمی بزرگ‌تر گاهی با ناراحتی شدید نتیجه‌گیری می‌کنند، هیچ« فایده‌ای» ندارند؛ و فایده‌شان هم همین است. آن‌ها به ما می‌آموزند که بخشنده باشیم بدون انتظار دریافت چیزی در عوض، تنها به این خاطر که کسی شدیداً نیازمند کمک است و ما در موقعیتی هستیم که می‌توانیم کمک‌کننده باشیم. ما به عشقی رهنمون شده‌ایم که بر پایهٔ ستایش نقطهٔ قوت پی‌ریزی نشده، بلکه بر همدردی با ضعف بنیان شده، نوعی‌ضعف که بین تمام اعضای گونه‌های زیستی مشترک است و چیزی است که از آنِ ما بوده و در نهایت هم دوباره از آنِ ما خواهد بود. از آنجا که همیشه وسوسه می‌شویم بر استقلال خود و بی‌نیازی از دیگران تأکید کنیم، این موجودات ناتوان اینجا هستن تا به ما یادآوری کنند که در نهایت هیچ‌کس «خودساخته» نیست؛ همهٔ ما زیر بار دین سنگینی به کسی هستیم. ما متوجه می‌شویم که زندگی به‌راستی به توانایی عشق ورزیدن متکی است.

همچنین می‌آموزیم که خدمتکار دیگری بودن تحقیر آمیز نیست، بلکه کاملاً برعکس است، چراکه خدمت به دیگری ما را از بند مسئولیت خسته‌کنندهٔ خدمت‌رسانی مداوم به غرائز پیچیده و سیری‌ناپذیر خودمان می‌رهاند. ما آسودگی و مزیتِ داشتن موهبتی را متوجه می‌شویم که برای زندگی از خودمان مهم‌تر است.

آن‌ها پشت کوچک او را بارها و بارها تمیز می‌کنند– و در عجب‌اند که چرا قبلاً هیچ‌گاه

واقعاً درک نکرده‌اند که این حقیقتاًکاری است که یک انسان باید برای دیگری انجام دهد. آنان نیمه‌شب برایش شیر گرم می‌کنند، اگر حداکثر بیشتر از یک ساعت بخوابد غرق در احساس آرامش می‌شوند، راجع به زمان آروغ زدنش نگران می‌شوند و سر آن با هم بحث می‌کنند. او تمام این‌ها را فراموش خواهد کرد و آنان هم نخواهند توانست یا تمایل نخواهند داشت که برایش بازگو کنند. قدردانی از آنان فقط به طور غیرمستقیم صورت خواهد گرفت، از طریق آگاهی از اینکه خودش هم روزی آنقدر احساس سعادت درونی خواهد داشت که بخواهد این کار را برای شخص دیگری انجام دهد.

ناتوانی محض او حیرت‌انگیز است. همه‌چیز را باید به او آموزش داد: چطور انگشتانش را دور فنجان بگیرد، چطور یک تکه موز را ببلعد، چطور دستش را از یک طرف به طرف دیگر فرش حرکت دهد تا یک کلید را بگیرد. هیچ کاری آسان نیست. کار صبحگاهی ممکن است شامل روی هم چیدن آجرها و پایین ریختن آن‌ها باشد، یا بیرون کشید کتابی دربارهٔ معماری معابد هندو از قفسه، یا مزه کردن انگشت مامان. زمانی، همه‌چیز شگفت‌انگیز است.

ربیع و کرستن هیچ‌کدام هرگز چنین ترکیبی از عشق و ملال را نمی‌شناخته‌اند. آنان عادت کرده‌اند دوستی‌هایشان را بر پایهٔ خلق‌وخو و علایق مشترک بنا کنند. اما به طرز گیج‌کننده‌ای استر هم‌زمان هم ملال‌آورترین انسانی است که تا کنون دیده‌اند و هم انسانی است که بیش از هر کسی دوستش دارند. عشق و سازگاری روانی به‌ندرت این‌چنین از هم فاصله گرفته‌اند– و با این حال این موضوع کمترین اهمیتی ندارد. شاید بیش از حد، آن‌همه بر «داشتن نقاط مشترک» با دیگران تأکید شده است: ربیع و کرستن جدیداً حس می‌کنند درحقیقت برای پیوند خوردن با یک انسان دیگر چقدر نقاط مشترک کمی لازم است. هرکسی که نیاز مبرم به کمک ما داشته باشد، در مکتبحقیقی عشق، لایق دوسی با ماست. ادبیات به‌ندرت به اتاق بازی یا اتاق خواب بچه‌ها پرداخته، و شاید هم دلیل موجه داشته. در رمان‌های قدیمی، دایه‌ها به‌سرعت نوزادان را بیرون می‌برند تا ماجرا ادامه پیدا کند. در اتاق نشیمنِ نیوبتل ترس، ظاهراً ماه‌ها هیچ ماجرای خاصی اتفاق نمی‌افتد. ساعت‌ها انگار توخالی‌اند، اما در حقیقت همه‌چیز در آن‌ها هست. استر وقتی بالاخره به‌عنوان یک ضمیر منسجم از خواب طولانیِ‌دوران آغازین کودکی

بیدار شود، جزئیات این ساعت‌ها را کاملاً فراموش خواهد کرد. اما میراث ماندگار آن‌ها حس بنیادین آسودگی خاطر و اعتماد نسبت به جهان است. دوران آغازین کودکی استر آن‌قدری که در خاطرات حسی‌اش ذخیره می‌شود در وقایع ذخیره نمی‌شود: نزدیک سینهٔ کسی نگه داشته شدن، اریب تابیدن‌های نور در مواقع خاصی از روز، بوها، انواع بیسکوییت، تاروپور فرش، صدای دور و نامفهوم و آرامش‌بخش پدرو مادرش در ماشین در طول سفرهای طولانی شبانه و این حس نهانی که او حق دارد وجود داشته باشد و دلایلی دارد برای ادامهٔ امیدواری.

کودک راجع به عشق چیزهای دیگری به بزگسال می‌آموزد: اینکه عشق حقیقی باید دربردارندهٔ تلاشی مداوم باشد برای اینکه هر چیزی را که در هر زمانی اتفاق می‌افتد،ورای ظاهر بغرنج و کنش ناپسند، با نهایت سخاوت تعبیر کنیم.

پدر و مادر باید پیش‌بینی کند که هر گریه‌ای، ضربه‌ای، ناراحتی‌ای یا عصبانیتی واقعاً به چه چیزی مربوط می‌شود. و چیزی که این پروژهٔ تعبیر و تفسیر را متمایز می‌کند-و آن را متفاوت می‌کند از چیزی که در رابطهٔ معمولی بزرگسالی اتفاق می‌افتد- گذشت موجود در آن است. والدین آماده‌اند با این فرض پیش بروند که فرزندانشان، گرچه ممکن است مشکل یا دردی داشته باشند، اساساً حالشان خوب است. به محض اینکه منبع مشخص آزار آن‌ها به‌درستی پیدا می‌شود، به معصومیت فطری خود بازمی‌گردند. وقتی کودکان گریه می‌کنند، ما آن‌ها را به دون‌مایگی و ترحم‌جویی متهم نمی‌کنیم؛ بلکه جست‌وجو می‌کنیم تا دلیل ناراحتی آنان را بیابیم. وقتی گاز می‌گیرند، می‌دانیم که باید از چیزی ترسیده باشند یا لحظه‌ای آشفته شده باشند. ما از پیامدهای جانکاهی که گرسنگی، مشکل دستگاه گوارشی یا کمبود خواب ممکن است بر خلق‌وخوی انسان بگذارد آگاهیم.

چقدر مهربان بودیم اگر می‌توانستیم لااقل اندکی از این غریزه را به روابط بزرگسالی منتقل کنیم- اگر اینجا هم می‌توانستیم چشممان را به روی بدخلقی و تندی ببندیم و ترس و آشفتگی و خستگی‌ای را که اغلب بی‌بروبرگرد در آن‌ها نهفته است، تشخیص دهیم. این یعنی همان با عشق نگریستن به نژاد بشر.

اولین کریسمس استر با مادربزرگش سپری می‌شود. او بیشتر مسیر سفر به اینورنس را گریه می‌کند. وقتی به خانهٔ مادربزرگش که هم‌شکل خانه‌های مجاور است می‌رسند، پدر و مادرش رنگ‌پریده‌اند و ازرمق‌افتاده. چیزی از درون استر را آزار می‌دهد، اما او هیچ راهی برای فهمیدن اینکه کجاست و چیست که آزارش می‌دهد ندارد. حدس مراقبان این است که خیلی گرمش شده. پتو را از رویش برمی‌دارند، بعد دوباره دورش می‌گیرند. ایده‌های جدیدی به ذهنشان می‌رسد: شاید از تشنگی باشد، یا شاید از نور خورشید، یا صدای تلویزیون، یا صابونی که به بدنش می‌زده‌اند یا حساسیت به ملافه‌هایش.از همه مهم‌تر اینکه هرگز تصور نمی‌شود دلیلش فقطکج‌خلقی یا کم‌حوصلگی باشد؛ بچه همیشه برخلاف ظاهرش حالش خوب است.

مراقبان واقعاً نمی‌توانند دلیل اصلی را متوجه شوند، با وجود امتحان کردن شیر، مالش پشت، پودر تالک، نوازش، یقهٔ نرم‌تر، نشاندن، خواباندن، حمام و بالا و پایین رفتن پله‌ها. در نهایت، موجود بیچاره به طرزی نگران‌کننده ترکیبی از موز و برنج قهوه‌ای بالا می‌آورد و روی لباس کتانی جدیدش، اولین هدیهٔ کریسمسش، که مادربزرگش کلمهٔ «استر» را روی آن گلدوزی کرده بود، می‌ریزد و بی‌درنگ به خواب می‌رود. اما این آخرین بار نیست که او با وجود توجه بسیار زیاد اطرافیان، شدیداً مورد سوءتعبیر قرار می‌گیرد.

ما در جایگاه والدین، درس دیگری نیز از عشق می‌گیریم: اینکه چقدر روی افرادی که به ما وابسته‌اند نفوذ داریم و لذا، باید مراقب چه مسئولیت‌هایی راجع به کسانی که تحت فرمان و ارادهٔ ما هستند باشیم. ما ناخواسته با نیروی آسیب‌زنندهٔ غیرمنتظره‌ای آشنا می‌شویم: اینکه از وضعیت غیرعادی یا بیش‌بینی‌نشده، دلواپسی یا تهییج آنی بترسیم. باید به خود بیاموزیم که همان‌گونه باشیم که دیگران به ما نیاز دارند نه آن‌گونه که اولین عکس‌العمل‌های خودمان ممکن است حکم کنند. انسان اولیه باید تصمیم بگیرد جام بلورین را آرام در مشت محکم خود بگیرد وگرنه ممکن است همچون برگ خشک پاییزی لهش کند.

ربیع وقتی صبح زود روزهای تعطیل از استر مراقبت می‌کند تا کرستن کمی بخوابد،

دوست دارد نقش حیوان‌های مختلف را بازی کند. او بعد از مدتی احساس می‌کند که چقدر می‌تواند ترسناک به نظر برسد. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که چقدر گنده است، چشمانش ممکن است چقدر تهدیدآمیز و و عجیب‌وغریب به نظر برسند، صدایش ممکن است چقدر پرخاشگر باشد. شیر قلابی که چهاردست‌وپا روی فرش حرکت می‌کند،با وحشت متوجه می‌شود که هم‌بازی کوچکش به نشانهٔ درخواستِ کمک جیغ می‌زند و با وجود تلاش‌های او برای اثبات اینکه شیر بدجنس پیر دیگر رفته و بابا برگشته، آرام نمی‌گیرد. او هیچ‌کدام از نقش‌های ربیع را نمی‌خواهد، فقط مامان ملایم‌تر و مراقب‌تر را می‌خواهد (که مجبور است در این وضعیت اضطراری از تختخواب بیرون بیاید و درنتیجه اصلاً از ربیع سپاسگزار نیست).

ربیع متوجه می‌شود که موقع معرفی ابعاد مختلف جهان به استر باید خیلی مراقب باشد. نباید صحبتی از ارواح کرد؛ خود این کلمه قابلیت ایجاد ترس را دارد. شوخی کردن راجع به هیولاها هم همین‌طور است، مخصوصاً بعد از تاریکی هوا. مهم است که اولین بار چگونه پلیس را برای او توصیف کند، و احزاب مختلف سیاسی و روابط مسیحی–مسلمان را... . ربیع با دیدن تلاش قهرمانانهٔ استر برای چرخیدن از پشت و افتادن روی شکم و نوشتن اولین واژه‌اش درمی‌یابد که هیچ‌کس را همچون استر این‌چنین بی‌پرده نخواهد شناخت و این وظیفهٔ خطیر ربیع است که هرگز از ضعف استر علیه او استفاده نکند.

او گرچه ذاتاً بدبین است، اکنون کاملاً در معرفی جهان به استر خوش‌بین است. بنابراین سیاست‌مداران دارند تمام تلاش خود را به کار می‌بندند؛ دانشمندان دارند به‌درستی بر روی درمان بیماری‌ها کار می‌کنند؛ و الان زمان بسیار مناسبی است که رادیو خاموش شود. هنگام رانندگی در حضور استر در برخی از محله‌های مخروبه‌تر، حس مأمور عذرخواهی‌کننده‌ای دارد که یک مقام عالی‌رتبهٔ خارجی را به گردش آورده است. این گرافیتی خیلی زود از دیوار پاک خواهد شد، آن آدم‌های کلاه‌دار شلیک می‌کنند چون خوشحال‌اند، درخت‌ها در این موقع از سال زیبا هستند... ربیع در حضور مسافر کوچک خود، به خاطر رفتار آدم‌بزرگ‌ها واقعاً شرمسار است.

سرشت خود ربیع هم پاکسازی و ساده‌سازی شده است.

در خانه، او «بابا» است، مردی که مشکلات کاری یا دغدغهٔ مالی ندارد، عاشق بستنی است، موجودی احمق و مضحک که هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارد که دخترکوچولوی خود را بچرخاند و روی شانه‌های خود بلند کند. او خیلی بیشتر از این استر را دوست دارد که جرئت کند خود حقیقی آشفته‌اش را بر او تحمیل کند. دوست داشتن او یعنی تلاش برای اینکه شهامت داشته باشد کاملاً خود واقعی‌اش نباشد.

بدین‌ترتیب، در طول سال‌های اولیهٔ زندگی استر، جهان تظاهر به داشتن نوعی ثبات می‌کند که او در آینده حس می‌کند متعاقباً آن را از دست داده است اما در حقیقت این ثبات تنها در نتیجهٔ تعدیل مصرانه و مدبرانهٔ والدینش بوده است. ثبات و دیرپایی خیال باطلی است که تنها کسی آن را باور می‌کند که هنوز درک نمی‌کند زندگی چقدر ممکن است بی‌حساب‌وکتاب باشد، و چقدر تغییر و تباهی پابرجا و همیشگی‌اند. مثلاً خانه‌شان در نیوبتل ترس بیشتر از اینکه یک خانهٔ کاملاً معمولیباشد که با ملاحظات مقتضی و مصلحت‌آمیز انتخاب شده، از دید او صرفاً یک «منزل[1]» است، با تمام تداعی‌های جاودانهٔ آن واژه. در مورد زندگی خود استر، میزان وابستگی سرکوب‌شده به اوج خود می‌رسد.اگر زندگی کرستن وربیع تنها اندکی متفاوت پیش رفته بود، منظومهٔ ویژگی‌های فیزیکی و ویژگی‌های شخصیتی‌ای که اکنون به طور نازدودنی و لاجرم در دخترشان به هم آمیخته‌اند، به‌کلی ممکن بود متعلق به موجودات دیگری باشد، افرادی فرضی که تا ابد همچون احتمالاتی تحقق‌نیافته معلق می‌مانند، توان ژنتیکی پراکنده ومتفرق که هرگز مورد استفاده قرار نگرفت زیرا یک نفر قرار شام را کنسل کرد چون خودش از قبل دوست‌پسر داشت یا آن‌قدر خجالتی بود که نمی‌توانست درخواست شماره تلفن کند.

فرش اتاق استر، آن پهنای بژرنگ پشمی که او ساعت‌ها رویش می‌نشیند و تکه‌های کاغذ را به شکل حیوانات می‌چیند و از آنجا در بعدازظهرهای آفتابی از پنجرهٔ اتاق به آسمان نگاه می‌کند، حس دیرین سطحی را برای او خواهد داشت که اولین بار روی آن چهاردست‌وپا رفتن را یاد گرفت، و سطحی که بو و بافتش را در مابقی روزهای عمرش به خاطر خواهد داشت. اما برای پدر و مادرش، اصلاً قرار نبود نمادی تسخیرناپذیر

1 .Home

باشد از هویت خانوادگی: در واقع آن را تنها چند هفته قبل از تولد استر سفارش داده بودند، یک جورهایی با عجله، و از یک فروشندهٔ نامعتبر محلی در خیابان بالایی کنار ایستگاه اتوبوس خریده بودند و آن فروشنده هم کمی بعد ورشکست شد. قسمتی از وجههٔ اطمینان‌بخش تازه‌وارد بودن در جهان، از ناتوانی در فهم ماهیت بی‌ثبات همه‌چیز نشئت می‌گیرد.

کودکی که به‌خوبی مورد محبت قرار می‌گیرد، پیشینهٔ چالش‌برانگیزی برایش رقم می‌خورد. عشقِ پدرومادری طبعاً تلاش‌هایی را که برای ایجاد این پیشینه صورت گرفته پنهان می‌کند. این عشق مانع مواجههٔ دریافت‌کننده با پیچیدگی و ناراحتیِ دهنده می‌شود و نمی‌گذارداو از دیگر علایق، دوستان و موضوعات مهمی که والدین به نام عشق فدا کرده‌اند، مطلع شود. این عشق، با سخاوتی بی‌نهایت، مدتی انسان کوچک را درست در مرکز هستی قرار می‌دهد- تا به او قدرت ببخشد برای روزی که در کمال تعجبی دردناک، باید مقیاس واقعی و تنهایی ناخوشایند دنیای بزرگسالان را درک کند.

در یک بعدازظهر معمولی در ادینبرو، هنگامی که ربیع و کرستن بالاخره استر را آرام کرده‌اند، وقتی پارچهٔ خوب‌اتوشده‌اش زیر چانه‌اش است، در لباس نوزادی‌اش آسوده و راحت است، و از دستگاه کنترل نوزادِموجود در اتاق‌خواب هیچ سروصدایی نمی‌آید، این دو مراقب بی‌نهایت صبور و مهربان به خلوت خود پناه می‌برند، سراغ تلویزیون یا مجلهٔ نیمه‌خواندهٔ ساندی می‌روند و ناگهان چنان لغزشی در رفتارشان به وجود می‌آید که اگر کودک به طور معجزه‌آسایی قادر به مشاهده و درک کنش و واکنش‌ها می‌شد، حسابی یکه می‌خورد. چون به‌جای لحن لطیف و مهربانی که ربیع و کرستن ساعت‌ها برای تعامل با فرزندشان به کار می‌برند، اکثراً فقط تندی و کینه‌ورزی و عیب‌جویی بینشان است. تلاش عاشقانه آن‌ها را خسته کرده است. دیگر چیزی ندارند که نثار هم کنند. کودک خستهٔ درون هر یک از آن‌ها از اینکه مدت‌هاست مورد بی‌توجهی قرار گرفته عصبانی است و در هم شکسته.

تعجب‌آور نیست که در بزرگسالی، وقتی می‌خواهیم روابطمان را آغاز کنیم، مصرانه به دنبال فردی می‌گردیم که بتواند عشقی فراگیر و فداکارانه نثار ما کند. این هم تعجب‌آور نیست که احساس سرخوردگی کنیم و سرانجام هم شدیداً کاممان تلخ شود که پیدا کردن چنین کسی این‌قدر مشکل است؛ و انسان‌ها کمتر می‌دانند چطور باید به ما کمک کنند. شاید از دست دیگران عصبانی شویم و آنان را سرزنش کنیم که نمی‌توانند نیازهای ما را درک کنند، شاید کل یک جنسیت را به خاطر سطحی‌نگر بودن نکوهش کنیم- تا روزی که از جست‌وجوهای آرمان‌گرایانهٔ خود دست بکشیم و به حسی مشابه وارستگی خردمندانه نایل شویم و بفهمیم که تنها راه فرونشاندن این آرزو شاید این باشد که از تقاضای عشقی تمام‌وکمال و اشارهٔ مدام به غیاب آن دست بکشیم و درعوض شروع کنیم به ابراز عشق (شاید به انسانی کوچک) با اشتیاقی ناهشیارانه بدون اینکه رشک‌مندانه احتمال بازگشت این عشق را به خودمان در نظر بگیریم.

شیرینی

سه سال بعد از آمدن استر، ویلیام متولد می‌شود. او از همان اولماهیتاً بانمک و گستاخ است. پدر و مادرش تا ابد مطمئن خواهند بود که او تنها چند ساعت بعد از خروج از رحم، با زیرکی مسلم، از تختش به آن‌ها چشمک زده است. وقتی چهارساله می‌شود کمتر کسی است که او دلش را به دست نیاورده باشد. سؤال‌هایی که می‌پرسد، بازی‌هایی که می‌کند و درخواست‌های مکررش از خواهرش برای ازدواج با او، همه شیرین‌اند.

شیرینی کودکی: آن‌طور که از دریچهٔ منشور تجربهٔ بزرگسالی دیده می‌شود، بخش نارس نیکی که باید گفت از ورای حجم عظیمی از رنج، چشم‌پوشی و خودداری می‌آید. ما بر نمایش آشکارانهٔ امید، اعتماد، عمل خودانگیخته، حیرت و بی‌پیرایگی کودکان برچسب «شیرین» می‌زنیم- یعنی بر ویژگی‌هایی که در خطر جدی هستند، اما عمیقاً در زندگی روزمرهٔ بزرگسالی آرزویشان را داریم. شیرینی کودکان به یاد ما می‌اندازد که چقدر مجبور شده‌ایم در مسیر بلوغ فداکاری کنیم، شیرینی بخش اصلی و حیاتی خود ماست- در تبعید.

ربیع زمانی که سر کار است شدیداً دلتنگ بچه‌هایش می‌شود. در محیطی که مشخصه‌اش فشار و استرس مداوم و تدابیر حرفه‌ای است، حتی تصور اعتماد و

آسیب‌پذیری آنان رقت‌انگیز به نظر می‌رسد. وقتی به یاد می‌آورد که مکانی نه‌چندان دور از محل کارش وجود دارد که انسان‌ها در آن می‌دانند چطور به‌خوبی از هم مراقبت کنند، و جایی است که اشک‌ها و آشفتگی یک نفر، بگذریم از منوی ناهار و حالت خوابیدنش، می‌تواند موجب نگرانی شدید انسان دیگری شود، واقعاً اندوهگین می‌شود.

ممکن نیست اتفاقی باشد که شیرینی بچه‌ها در این برهۀ زمانی بسیار راحت شناخته شده و مورد توجه قرار می گیرد. جوامع نسبت به ارزش هایی که در حال از دست دادن‌اند حساس می‌شوند. جهانی که نیازمند درجات بالای خویشتن‌داری، بدگمانی و عقلانیت است و ناامنی شدید و جاه‌طلبی در آن هویداست، در کودکی تنها به دنبال فضیلت‌های متوازن‌کنندۀ خود است، خصلت‌هایی که می‌بایست خیلی سخت‌گیرانه و با قطعیت در ازای دریافت کلید ورود به قلمروی بزرگسالی، از آنان چشم‌پوشی می‌شد.

ویلیام از نمایش باشکوه چیزهایی خوشش می‌آید که بزرگسالان اطرافش فراموش کرده‌اند از آن‌ها متحیر شوند: لانۀ مورچه‌ها، بالن‌ها، خودکارهای رنگارنگ جذاب، مارها، جرم گوش، صدای بلند تیک‌آف هواپیما، زیر آب رفتن در وان حمام... . او علاقه‌مند به دسته‌ای از چیزهای ساده است که -ناعادلانه- برای بزرگسالان تکراری و ملال‌آور شده است؛ او همچون هنرمندی بزرگ، استادانه حس التذاذ تماشاچیانش را از جنبه‌های به‌اصطلاح جزئی زندگی احیا می‌کند.

به عنوان مثال، او طرفدار بخصوص «پرش روی تخت» است. او توضیح می‌دهد که باید یک باند پرواز طولانی داشته باشی، اگر می‌توانی بهتر است که از راهرو شروع کنی و تخت را انبوهی از بالش کوسن‌های کاناپه بپوشانی. بسیار مهم است که وقتی به طرف هدف می‌دوی دستانت را درست بالا در هوا بگیری. ولی افراد بزرگ‌تر مثل مامان و بابا امتحان می‌کنند، معمولاً جلوی خود را می‌گیرند و دستانشان را پایین، دردو طرف بدنشان نگه می‌دارند، یا اینکه با شک و تردید این کار را انجام می‌دهند، یعنی مشت‌هایشان را به نوعی گره می‌کنند و آن‌ها را بالا نزدیک قفسه سینه‌شان نگه می‌دارند. هردوی از این روش‌ها حاصل کار را تا حد زیادی خراب می‌کند.

سؤالات مهم زیادی نیز وجود دارند که باید در طول روز پرسیده شوند: «چرا گرد و خاک وجود داره؟»، «اگه موهای یه بچه‌گوریل رو بتراشیم شبیه بچهٔ انسان می‌شه؟»، «من کِی دیگه بچه نیستم؟» هر چیزی ممکن است نقطهٔ شروع خوبی برای کنجکاوی باشد، وقتی که هنوز به آن مرحلهٔ طاقت‌فرسا نرسیده‌ایم که تصور کنیم حوزهٔ علایقمان را می‌دانیم.

او نگران نیست که غیرعادی به نظر برسد، چون هنوز خوشبختانه چنین مقوله‌ای در تصوراتش وجود نداد. احساساتش مهار نمی‌شوند. در حال حاضر از تحقیر شدن نمی‌ترسد. چیزی راجع به مفاهیم آبرومندی، زیرکی یا مردانگی نمی‌داند، از آن بازدارنده‌های فاجعه‌آمیز شوق و قریحه. دوران ابتدایی کودکی او همچون آزمایشگاهی است برای بررسی اینکه اگر چیزی چون تمسخر وجود نداشت انسانیت ممکن بود به طور کلی چگونه باشد.

گاهی اوقات، وقتی سرحال است، دوست دارد کفش‌های پاشنه‌بلند و لباس مادرش را بپوشد و خانم ویلیام صدایش کنند. او موهای هم‌کلاسی‌اش، آرجون را تحسین می‌کند و یک روز عصر با شور و شوق فراوان به کرستن می‌گوید که چقدر دوست دارد به آن‌ها دست بزند. بعد هم می‌گوید که آرجون شوهر خیلی خوبی خواهد بود.

نقاشی‌های او به شیرینی‌اش می‌افزاید. تا اندازه‌ای به خاطر خوش‌بینی بیش از حد موجود در آن‌هاست. خورشید همیشه می‌تابد، انسان‌ها لبخند می‌زنند. هیچ تلاشی برای نگاه کنجکاوانه به سطح زیرین و کشف سازش‌ها و طفره رفتن‌ها در کار نیست. از دید والدینش، این روحیهٔ امیدوارانه به هیچ وجه چیز بی‌اهمیتی نیست: امید یک دستاورد است و پسر کوچک آن‌ها قهرمان این دستاورد. در بی‌تفاوتی محض او نسبت به درست کشیدن مناظر جذابیت خاصی وجود دارد. در آیده وقتی کلاس‌های هنری‌اش در مدرسه شروع شود، قواعد نقاشی را یاد می‌گیرد و آگاه می‌شود که باید به چیزی که جلوش چشمش است دقت کامل داشته باشد. اما در حال حاضر، نیازی نیست خودش را نگران کند که دقیقاً یک شاخه چطور به تنهٔ درخت چسبیده یا پاها و دست‌های انسان‌ها چه شکلی است.او سرمستانه نسبت به واقعیت‌های راستین و اغلب ملالت‌آور عالم بی‌توجه است. او تنها به آنچه دوست دارد و آنچه در همین لحظهٔ کنونی جالب

است توجه می‌کند؛ او به پدر و مادرش یادآوری می‌کند که خودمحوری سرکوب‌نشده جنبهٔ مثبت هم می‌تواند داشته باشد.

حتی ترس‌های ویلیام و استر هم شیرین هستند، زیرا خیلی راحت آرام می‌شوند، و ترس‌هایشان به آنچه واقعاً در جهان ترسناک است بسیار نامرتبط است. ترس‌هایشان راجع به گرگ‌ها و هیولاها، مالاریا و کوسه‌هاست. البته بچه‌ها حق دارند بترسند؛ اما هنوزهدف درستی در ذهن نشانه نمی‌گیرند. آن‌ها هنوز از ترس‌های واقعی که در بزرگسالی در انتظارشان است بی‌خبرند: سوءاستفاده، حقه‌بازی، ناکامی حرفه‌ای، رشک‌ورزی، طرد شدن و مرگ. نگرانی‌های کودکان دلهره‌های ناخودآگاه‌اند به خاطر عوامل وحشت‌زای واقعی سال‌های میانی عمر، با این تفاوت که وقتی سرانجام با این‌ها مواجه می‌شوند، جهان دارندگان این واهمه‌ها را چندان دوست‌داشتنی و شایستهٔ قوت قلب دادن و بغل کردن نمی‌یابد.

استر مرتباً حدود ساعت دو صبح به اتاق‌خواب ربیع و کرستن می‌رود و دابی را هم با خود می‌برد و غر می‌زند که خواب بدی راجع به یک اژدها دیده است. او بین آن‌ها دراز می‌کشد، هر کدام از دست‌هایش را در دست یکی از آنان می‌گذارد و پاهای باریکش را به پاهای آن‌ها می‌چسباند. درماندگی او باعث می‌شود آن‌ها احساس قدرت‌مندی کنند. آرامشی را که اونیاز دارد قدرت آن‌ها می‌تواند فراهم کند. آن‌ها اژدهای ابله را خواهد کشت اگر جرئت کند و سروکله‌اش آن اطراف پیدا شود.

آن‌ها او را تماشا می‌کنند که دوباره به خواب می‌رود، پلک‌هایش کمی می‌لرزد و دابی هم بغلش خوابیده است. کمی بیدار می‌مانند، به فکر فرو رفته‌اند چون می‌دانند دختر کوچکشان باید بزرگ شود، آن‌ها را ترک کند، رنج بکشد، طرد شود و قلبش بشکند. او به جهان بیرون خواهد رفت، نیاز به قوت قلب خواهد داشت اما از آن‌ها دور خواهد بود. سرانجام اژدهایی واقعی وجود خواهد داشت و مامان و بابا قادر نخواهند بود آن را نابود کنند.

تنها بچه‌ها نیستند که بچگانه رفتار می‌کنند. بزرگسالان هم ورای هارت‌وپورت‌هایشان، متناوباً بازیگوش، مضحک، خیالباف، آسیب‌پذیر، هیستریایی، وحشت‌زده، شرمسار و در جست‌وجوی دلداری و گذشت هستند.

ما در دیدن شیرینی و شکنندگی بچه‌ها و طبیعتاً دادن کمک به آنان و آرام کردن آن‌ها حسابی خبره هستیم. می‌دانیم که نزد آن‌ها چطور بدترین وسواس‌ها، کینه‌جویی‌ها و خشمگینی خود را کنار بگذاریم. می‌توانیم انتظاراتمان را واسنجی کنیم و توقعات کمتری نسبت به همیشه داشته باشیم؛ دیرتر عصبانی می‌شویم و کمی بیشتر نسبت به امکان عصبانیت ناخواسته هشیاریم. ما از روی میل با درجه‌ای از مهربانی رفتار می‌کنیم ولی به طرز عجیب و اسفناکی از بروز چنین مهری به هم‌سن‌وسالانمان روی‌گردانیم.

زندگی کردن در دنیایی که انسان‌های بسیاری با بچه‌ها خوش‌رفتاری می‌کنند فوق‌العاده است. حتی بهتر هم می‌شد اگر در جهانی زندگی می کردیم که نسبت به ویژگی‌های بچگانهٔ یکدیگر کمی خوش‌رفتارتر بودیم.

حدومرزهای عشق

اولین اولویت ربیع و کرستن راجع به استر و ویلیام-چیزی که بسیار بالاتر از هر چیز دیگری رتبه‌بندی شده- مهربانی است، چراکه آن‌ها در اطرافشان نمونه‌هایی از اتفاقاتی می‌بینند که در نتیجهٔ نبودِ عشق کافی رخ می‌دهد: شکست و رنجش، سررافکندگی و اعتیاد، ضعف همیشگی در اعتمادبه‌نفس و ناتوانی در ایجاد روابط سالم. از دید ربیع و کرستن، زمانی که تربیت کافی وجود نداشته باشد، زمانی که بین بچه‌ها و والدین فاصله وجود دارد و والدین سلطه‌جو، غیرقابل اتکا و ترسناک هستند، زندگی مسلماًکم‌وکاست‌هاییخواهد داشت. آنان معتقدند بدون تجربهٔ حس شیرینِبی‌اندازه مهم بودن برای یک یا دو بزرگسال، نمی‌توان از کسی انتظار داشت آن‌قدری قوی شود که بتواند از پیچ‌وخم‌های سخت زندگی عبور کند.

به همین دلیل است که سعی می‌کنند هر سؤالی را با ملایمت و حساسیت جواب دهند، چندین بار در طول روز آن‌ها را در آغوش بگیرند، سر شب برایشان داستان‌های طولانی بخوانند، صبح زود بیدار شوند و با آن‌ها بازی کنند، وقتی اشتباهی مرتکب می‌شوند به آنان سخت نگیرند، شیطنت‌هایشان را ببخشند و اجازه بدهند اسباب‌بازی‌هایشان تمام شب روی فرش اتاق نشیمن پخش بماند.

باور آن‌ها نسبت به قدرت مهربانی پدرومادر در سال‌های آغازین کودکی استر و ویلیام به اوج خود می‌رسد، مخصوصاً در لحظاتی که بچه‌ها بالاخره در تختخواب

خود، بی‌دفاع در برابر جهان، به خواب فرو می‌روند و آرم و یکنواخت نفس می‌کشند و با انگشتان زیبایشان دور پتوی موردعلاقه‌شان را محکم می‌گیرند.

اما زمانی که هر کدامشان به پنج‌سالگی می‌رسند، حقیقتی پیچیده‌تر و دردسرسازتر پدیدار می‌شود: ربیع و کرستن در کمال تعجب با محدودیت‌های بی‌امان مهربانی مواجه می‌شوند.

در یک آخر هفتهٔ بارانی در فوریه، ربیع برای ویلیام یک هلیکوپتر نارنجی‌رنگ کنترل از راه درو می‌خرد. پدر و پسر چند هفته قبل آن را در اینترنت پیدا کرده‌اند و از آن زمان کمتر حرفی راجع به چیز دیگری جز آن هلیکوپتر بینشان رد و بدل شده است. سرانجام ربیع کوتاه می‌آید، اگرچه نه تولدی نزدیک است و نه نمرهٔ رضایت‌بخشی در مدرسه در کار است که این هدیه را توجیه کند. با این حال، مطمئناً ساعات خوشی را برایشان به ارمغان خواهد آرود. اما بعد از تنها شش دقیقه استفاده، وقتی اسباب‌بازی مشغول چرخیدن بالای میز ناهارخوری است و ربیع کنترل آن را به دست دارد، مشکلی در سیستم هدایت آن پیش می‌آید و دستگاه با یخچال تصادف می‌کند و پروانهٔ عقب می‌شکند و چند تکه می‌شود. تقصیر مسلماً به گردن سازندگان دستگاه است، اما متاسفانه آن‌ها در حال حاضر در آشپزخانه حضور ندارند– درنتیجه ناگهان و برای چندمین بار، این ربیع است که آماج ناامیدی شدید فرزندش می‌شود.

ویلیام که شیرینی‌اش حالا به حالت تعلیق درآمده، فریاد می‌زند که «چیکار کردی؟»

ربیع جواب می‌دهد «هیچی. خودش یه دفعه دیوونه شد.»

«خودش نشد. تو یه کاری کردی. باید همین حالا درستش کنی.»

«معلومه که دلم می‌خواد درستش کنم. ولی پیچیده‌ست. باید دوشنبه با فروشگاه تماس بگیریم.»

«بابا!» این کلمه با جیغ همراه است.

«عزیزم، می‌دونم که حتماً ناراحت شدی، ولی...»

«تقصیر تو بود!»

اشک‌ها سرازیر می‌شوند و لحظه‌ای بعد ویلیام سعی می‌کند به ساق پای خلبان بی‌کفایت لگد بزند. رفتار پسربچه زننده است و البته کمی تعجب‌آور (بابا که قصد بدی

نداشت!)، اما این رفتار در این موقعیت، مثل چندین موقعیت دیگر، به معنی قدردانی لجوجانه‌ای از ربیع به عنوان یک پدر نیز قلمداد می‌شود. انسان باید در کنار دیگری خیلی احساس امنیت کند که این‌چنین بهانه‌گیر و بدقلق باشد. قبل از اینکه بچه بتواند قشقرش راه بیندازد، لازم است که جو پس‌زمینه عمیقاً خیرخواهانه باشد. خود ربیع اصلاً این‌قدر از پدرش وقتی جوان بود، بهانه نمی‌گرفت، اما در عوض هیچ‌وقت هم این‌چنین مورد عشق و محبت پدرش قرار نگرفت. تمام قوت قلب‌هایی که او و کرستن در این سال‌ها داده‌اند_ « همیشه کنارت خواهم بود»، «همهٔ احساساتت رو می‌تونی با ما درمیون بذاری»- باشکوه جبران شدند: آن‌ها ویلیام و خواهرش را تشویق کرده‌اند که ناراحتی‌ها و سرخوردگی‌هایشان را با تمام قوا به این دو آدم بزرگسال عاشق حواله کنند که نشان داده‌اند می‌توانند و می‌خواهند که به غائله‌ها خاتمه بدهند.

ربیع و کرستن با مشاهدهٔ عصبانیت بچه‌هایشان،فرصتی پیدا می‌کنند تا به این موضوع توجه کنند که چقدر خودشان در طول این سال‌ها بدون اینکه بفهمند خوددار و صبور شده‌اند. خلق‌وخوی نسبتاً معتدل‌تر آنان میراث دهه‌های پر از سرخوردگی‌های کوچک و بزرگ است؛ لایه‌های صبوری در فرآیندهای ذهنی آن‌ها، همچون تنگه‌ها در مسیر جریان آب، به زحمت ایجاد شده‌اند، به‌وسیلهٔ تمام اتفاقات بدی که برایشان افتاده است. ربیع وقتی بر کاغذی که در حال نوشتن رویش است علامت اشتباهی می‌گذارد قشقرق راه نمی‌اندازد زیرا او در میان چیزهای دیگر، در گذشته شغلش را از دست داده و مرگ مادرش را به چشم دیده است.

داشتن نقش پدرومادر خوب با خود شرطی بسیار دشوار و مهم دارد: اینکه همیشه حامل خبرهایی بسیار شوم باشیم. پدرومادر خوب باید مدافع دسته‌ای از علایق درازمدت بچه باشد، که طبیعتاً برای آن پدر یا مادر کاملاً غیرممکن است با آن علایق روبه‌رو شود، چه برسد به اینکه با خوشحالی با آن‌ها موافقت کند. والدین از روی عشق، باید به خاطر دندان‌های تمیز، مشق، اتاق مرتب، زمان خواب، بخشندگی و حد و حدود استفاده از کامپیوتر داد و بیداد کنند. از روی عشق باید درست وقتی که خوش‌گذرانی دارد شروع می‌شود، طبق عادت تنفرانگیز و دیوانه‌کنندهٔ پیش کشیدن حقایقی ناخوشایند

راجع به زندگی، قیافهٔ آدم‌های ضدحال را به خود بگیرند. و درنتیجهٔ این رفتارهای نهانی عاشقانه، والدین خوب باید، اگر همه‌چیز خوب پیش رفت، به طور ویژه هدف تنفر و خشم شدید قرار بگیرند.

با اینکه این پیام‌ها ممکن است سخت باشند، ربیع و کرستن تعهد می‌کنند با ملایمت آن‌ها را بازگو کنند: «فقط پنج دقیقه دیگه بازی می‌کنی و بعد بازی تمومه، باشه؟»، «وقت حمام پرنسس استره»، «حتماً باعث ناراحتیت شده، ولی ما آدمایی رو که باهامون مخالفت می‌کنن نمی‌زنیم، یادت می‌مونه؟»

آن‌ها می‌خواهند با زبان خوش و چاپلوسی متقاعدشان کنندااما از همه مهم‌تر، هرگز با استفاده از زور یا سلاح‌های روانشناختی ابتدایی نتیجهٔ دلخواهشان را تحمیل نکنند، مثلاً با یادآوری اینکه چه کسی بزرگ‌تر است یا سنش بیشتر است و پولدارتر است و بنابراین کنترل و لپ‌تاپ در اختیار اوست.

«چون من مادرتم»، «چون بابات اینو گفته»: دورانی بود که این جمله‌های منطقی به‌تنهایی اطاعت به دنبال داشتند. اما معنای واژه‌ها در این دوران پر از مهربانی ما، تغییر کرده است، به گونه‌ای که مادر و پدر اکنون فقط افرادی‌اند «که اینو برام درست می‌کنن» یا «کسایی که ممکنه حرف‌هاشون رو قبول کنم به شرطی که و تنها به شرطی که چیزی که می‌گن به نظرم درست بیاد».

متأسفانه در شرایطی با زبان خوش حرف زدن فایده ندارد- مثلاً وقتی استر شروع می‌کند به مسخره کردن ویلیام به خاطر یکی از اعضای بدنش و هشدار ملایم مادرانه را نشنیده می‌گیرد. او پی‌درپی در خانه آن را جار می‌زند و بعد هم، کم‌لطفی می‌کند و همین لفظ را به گروهی از دوستان دخترش در مدرسه درگوشی می‌گوید.

پدرومادرش باتدبیر تلاش می‌کنند به او توضیح دهند که دست انداختن ویلیام از سوی او تا سرحد تحقیر، ممکن است باعث شود وقتی بزرگ‌تر شد سخت‌تر بتواند با زن‌ها ارتباط برقرار کند. اما مسلماً این حرف هم برای خواهر ویلیام عجیب و غریب

است. او جواب می‌دهد که آن‌ها هیچ‌چیز را درک نمی‌کنند، و ویلیام واقعاً یک عضو بی‌ریخت در بدنش دارد و به همین دلیل است که همه در مدرسه به او می‌خندند.

این تقصیر دخترشان نیست که در نه‌سالگی نمی‌تواند کم‌کم برای نوع هشدار والدینش ارزش قائل شود (و یواشکی خنده‌ای هم می‌کند). اما هنوز هم آزاردهنده است وقتی استر، با اینکه با قطعیت به او گفته شده که بس کند، آن‌ها را به دخالت در زندگی‌اش متهم می‌کند و عبارت «ضدحال‌ها» را روی تکه‌های کوچک کاغذ می‌نویسد و مثل طعمه‌های خرده‌نان، دورتادور خانه می‌گذارد.

این بحث با مسابقهٔ فریاد زدن بین ربیع و این انسان کوچک خشمگین به پایان می‌رسد، انسان کوچکی که فقط جایی از مغزش فاقد اتصال‌های عصبی خاصی است که به او اجازه می‌دهند درک کند چه چیزی اینجا در خطر است.

ربیع می‌گوید: «چون من می‌گم. چون تو نه سالته و من خیلی از تو بزرگ ترم و چیزهایی می‌دونم که تو نمی‌دونی– و من نمی‌خوام تمام روز اینجا وایسم و با تو راجع بهش بحث کنم.»

استر تهدید می‌کند که «اصلاً منصفانه نیست! پس منم فقط داد می‌زنم و داد می‌زنم».

«تو این کارو نمی‌کنی خانم جوان. تو می‌ری طبقهٔ بالا تو اتاقت اون‌قدر اونجا می‌مونی تا آماده بشی دوباره بیای پایین و برای شام به خونواده بپیوندی و مثل یه انسان متمدن رفتار کنی و بهم نشون بدی چقدر مؤدبی.»

البته برای ربیع که ذاتاً از هر نوع مقابله‌ای خودداری می‌کند، نامأنوس است که مجبور شود چنین پیام ظاهراً غیرعاشقانه‌ای را به کسی بدهد که بیش از حد عاشقش است.

امیدواریم کاری کنیم که در زمان کودک صرفه‌جویی شود؛ که یکباره تمام بینشی را که کسب آن نیازمند تجربیات مشقت‌بار در درازمدت است به او منتقل کنیم. اما پیشرفت نژاد بشر مدام به خاطر مقاومت کامل در برابر سریع به نتیجه رسیدن، درمی‌ماند. تمایل ذاتی ما به سیاحت مجدد در تمام فصل‌های فهرست پیشینحماقت‌های بشرسبب می‌شود به عقب رانده شویم - و بخش زیادی از عمرمان را هدر دهیم تا آنچه را که دیگران در گذشته به‌زحمت و مفصلاً برایمان ترسیم کرده‌اند، خودمان دریابیم.

رمانتیسم از قدیم نسبت به قوانین تربیت کودک بدگمان بوده است، و آن قوانین را روپوش ساختگی متظاهری برمی‌شمارد که بی‌جهت خوبیِ فطری خوشایند کودکان را پوشانده است. با این حال، بعد از آشنایی بیشتر با چند کودک خویشاوند، ممکن است به‌تدریج نظرمان تغییر کند و به این نتیجه برسیم که آداب در حقیقت دفاعی مسلم در برابر خطر همیشگی چیزی نزدیک به بربریت است. نیازی نیست آداب وسیلهٔ سردی و سادیسم باشند، بلکه فقط راهی هستند که به ما بیاموزند لجام خُلقیات وحشیانه‌مان را درون خود محفوظ نگه داریم، که مبادا وعدهٔ شامگاهی همواره به هرج‌ومرج تنزل پیدا کند.

ربیع گاهی می‌اندیشد که تمام این کارهای سخت پدرانه و مادرانه واقعاً آن‌ها را به کجا می‌رساند- تمام ساعت‌هایی که برای برگرداندن بچه‌ها از مدرسه، صحبت کردن با آن‌ها، استدلال آوردن و متقاعد کردن آن‌ها صرف کرده‌اند برای چه بوده است. او از روی سادگی و خودخواهی با این امید شروع کرد که او و کرستن در حال پرورش نسخه‌های بهتری از خودشان بودند. مدتی طول کشید تا بفهمد به جای این کار، کمک کرده دو انسان با رسالت درون‌بافتهٔ ستیزه‌جویی با او قدم روی زمین بگذارند، کسانی که او را دچار ناکامی‌های مکرر و سرگشتگی‌های پی‌درپی خواهند کرد و البته گسترش اجباری، مغشوش‌کننده و گاهاً زیبای علایقش به چیزی بسیار فراتر از آنچه در تصورش می‌گنجیده، به حیطه‌های سابقاً ناآشنای اسکیت روی یخ، سریال‌های کمدی تلویزیون، پیراهن‌های صورتی، کاوش در فضا و ماندن تیم هارتس در لیگ برتر فوتبال اسکاتلند.

در مدرسهٔ بچه‌ها، مؤسسه‌ای کوچک و خیرخواه در نزدیکی خانه، ربیع از دور در حال تماشای دیگر والدین که سرمایه‌های ازرشمند خود را سوار ماشین می‌کنند، به این می‌اندیشد که زندگی هیچ‌گاه نمی‌تواند به اندازهٔ واقعاً کافی پاداش تمام امیدهایی را که یک نسل بر شانه‌های باریک نسل دیگر می‌گذارد، بدهد. سرنوشت محشر به اندازهٔ کافی برای همه وجود ندارد، و تله‌ها فراوان‌اند و افتادن درون آن‌ها بسیار آسان است، حتی اگر ستارهٔ طلایی و تحسین حضار به خاطر خواندن بی‌نقص شعری دربارهٔ کلاغ‌های سیاه در جمع، در انتظار انسان باشد.

گاهی نقاب احساساتی‌گری پدرانه کنار می‌رود و ربیع درمی‌یابد بخش عمده‌ای از

بهترین روزهای زندگی‌اش را به یک جفت انسان اختصاص داده که اگر بچه‌های خودش نبودند بی‌تردید به نظرش افرادی کاملاًمعمولی می‌آمدند- تا آنجا که به‌راستی اگر سی سال بعد آن‌ها را در کافه‌ای می‌دید، شاید ترجیح می‌داد حتی هم‌کلامشان هم نشود. این بینش درونی تحمل‌ناپذیر است.

هرچقدر هم که والدین موقرانه حاشا کنند، هر چقدر هم که بلندپروازی‌هایشان را پیش روی غریبه‌ها خیلی کم‌اهمیت جلوه دهند، داشتن بچه- لااقل در ابتدا- یعنی به نقد کشیدن کمال، یعنی تلاش برای ایجاد نه‌تنها یک انسان عادی دیگر، بلکه نمونه‌ای از کمال متمایز. به‌رغم میانگین آماری، معمولی بودن هرگز نمی‌تواند هدف اولیه باشد؛ فداکاری‌هایی که برای رساندن یک کودک به بزرگسالی نیاز است حقیقتاً بسیار زیادند.

بعدازظهر شنبه است و ویلیام بیرون خانه با یکی از دوستانش مشغول بازی فوتبال است. استر در خانه مانده تا مدار الکترونیکی‌ای را که چند ماه قبل برای تولدش هدیه گرفته سر هم کند. او از کمک ربیع هم بهره می‌برد، و با هم طبق دستورالعمل مشغول متصل کردن حباب‌ها و موتورهای کوچک هستند و زمانی که کل دستگاه وز وز می‌کند و به کار می‌افتد با هم از آن لذت می‌برند. ربیع دوست دارد به دخترش بگوید که مهندس الکتریک خوبی خواهد شد. او واقعاً نمی‌تواند از این خیال‌پردازی دست بکشد که استر زن بالغی می‌شودکه می‌تواند به‌نوعی هم‌زمان هم کاملاً خوش‌فکر و مفید باشد و هم از نظر احساسی دارای طبع لطیف باشد (نمونه‌ای از تمام زنانی که او دوست داشته). استر عاشق جلب توجه است. او به دنبال موقعیت‌های استثنایی‌ای است که ویلیام آنجا نیس و پدرش کاملاً به خودش تعلق دارد. ربیع او را جون‌جونی صدا می‌کند؛ او روی پاهای ربیع می‌نشیند و اگر یک روز ربیع صورتش را اصلاح نکرده باشد غر می‌زند که چقدر پوستش عجیب‌وغریب و زبر است. ربیع موهای او را کنار می‌زند و پیشانی‌اش را بوسه‌باران می‌کند. کرستن از آن طرف اتاق آن‌ها را تماشا می‌کند. یک بار زمانی که استر چهار سالش بود، با جدیت تمام به هر دوی آن‌ها گفت که «کاش مامان بمیره تا من بتونم با بابا ازدواج کنم». کرستن درک می‌کند. او خودش هم شاید دوست داشت

پدری مهربان و قابل اتکا داشته باشد که بغلش کند و در ساخت مدار همراهی‌اش کند و هیچ‌کس هم اطرافشان نباشد که مزاحمشان شود. کرستن شاهد است که از دید انسانی که ده سال هم ندارد، ربیع ممکن است چه موجود فریبنده و محسورکننده‌ای به نظر برسد. او از اینکه روی زمین بنشیند و با عروسک‌های استر بازی کند خوشحال است، استر را به صخره‌نوردی می‌برد، برایش پیراهن می‌خرد، با او به دوچرخه سواری می‌رود و دربارهٔ مهندس‌های بااستعدادی که تونل‌ها و پل‌های اسکاتلند را ساخته‌اند صحبت می‌کند.

با این حال، این رابطه کرستن را کمی راجع به آیندهٔ دخترش نگران می‌کند. او نمی‌داند دیگر مردان می‌توانند خود را به این میزان از مهربانی و توجه کامل برسانند یا نه- و اینکه آیا جون‌جونی ممکن است تعدادی از گزینه‌ها را رد کند فقط به این خاطر که دوستی آن‌ها به آن نوع از دوستی که زمانی با پدرش تجربه کرده و از آن لذت برده، حتی نزدیک هم نیست. اما چیزی که بیش از همه چیز کرستن را آزار می‌دهد رفتار احساساتی ربیع است. کرستن در وهلهٔ نخست می‌داند که مهربانی‌ای که ربیع به دخترش ابراز می‌کند فقط در نقش پدری‌اشوجود دارد و نه در نقش همسری‌اش. کرستن بارها تجربه کرده که وقتی هر دوی آن‌ها دور از صدارس بچه‌ها بوده‌اند ربیع لحن حرف زدنش شدیداً تغییر کرده است.ربیع ناخواسته دارد در ذهن استر تصوری می‌سازد از اینکه به طور ایده‌آل یک مرد چگونه با یک زن رفتار می‌کند- علیرغم اینکه این مرد ایده‌آل به هیچ وجه خود واقعی‌اش، ربیع، را نمایان نمی‌کند. بنابراین استر ممکن است در زندگی آینده‌اش، از مردی که رفتار خودخواهانه توأم با بی‌توجهی و تندخویی دارد بپرسد که چرا نمی‌تواند کمی شبیه پدرش باشد، بدون اینکه بداند او در واقع خیلی هم شبیه ربیع است، اما نه آن نسخه‌ای از ربیع که او همیشه دیده است.

در شرایطی، شاید خوب باشد که محبت کردن حد و مرزی داشته باشد و این پدر و مادر، با وجود تلاش‌های بی‌شائبه،بتوانند (مثل همهٔ والدین) مرتباً و شدیداً فرزندانشان را برنجانند. سرد و ترسناک و ظالم بودن صرفاً نخستین شیوه از میان شیوه‌های مختلف برای تضمین بیگانگی است. یک راهبرد کاملاً مؤثر دیگر، حمایت مفرط و دخالت بیش‌ازحد و درآغوش‌گیری افراطی را ترکیب می‌کند، سه‌گانه‌ای از رفتارهای روان‌نژند که ربیع و کرستن با آن‌ها به خوبی آشنا هستند. ربیع، پسر بیروتی، هر بار که استر و ویلیام می‌خواهند عرض خیابان را طی کنند نگران می‌شود؛ او خواستار میزانی از صمیمت با

آن‌هاست که شاید آزاردهنده باشد، بیشتر اوقات از آن‌ها می‌پرسد که روزشان را چطور گذرانده‌اند، همیشه از آن‌ها می‌خواهد یک لباس بیشتر بپوشند و آن‌ها را شکننده‌تر از چیزی که هستند تصور می‌کند– و تا اندازه‌ای به همین خاطر است که استر چند باری به او تشر زده که «تو کارم دخالت نکن!» و بدون دلیل هم نبوده.

همچنین، داشتن مادری چون کرستن هم برای آن‌ها آسان نیست، چراکه داشتن این مادر یعنی تن دادن به چندین و چند آزمون اضافهٔ املای اجباری، تشویق شدن به نواختن چندین آلت موسیقی و شنیدن هشدارهای پی‌درپی برای خوردن غذای سالم– یک سری اولویت‌ها که اصلاً از کسی که تنها دانش‌آموز دبیرستان بوده که به دانشگاه راه یافته بعید نیست، کسی که جزو اقلیتی است که با حقوق ماهیانه گذران زندگی نمی‌کنند.

در حالات بخصوصی، ربیع دلش به حال بچه‌ها می‌سوزد که مجبورند با هر دوی آن‌ها کنار بیایند. او گلایه‌های آنان را درک می‌کند و تنفرشان را از قدرتی که او و کرستن بر آن‌ها اعمال می‌کنند، از مزیت سی و چندساله بودنشان و از صدای وزوز حرف زدنشان هر روز صبح در آشپزخانه. او در کنار آمدن با خودش به اندازهٔ کافی مشکل دارد پس آن‌قدرها هم دور از ذهن نیست که با دو انسان جوان که ممکن است در یکی دو مسئله با او مشکل داشته باشند، همدردی کند. ربیع همچنین می‌داند که تحریک آنان نقش مهم و منحصربفردی ایفا می‌کند: این چیزی است که تضمین می‌کند که بچه‌ها یه روز خانه را ترک خواهند کرد.

اگر مهربانی پدرانه و مادرانه کافی بود، بشر از جنبش می‌ایستاد و به‌تدریج منقرض می‌شد. بقای گونه‌ها منوط است به اینکه بچه‌ها بالاخره بی حوصله شوند و به سوی جهان بیرون راهی شوند، با کوله‌باری از امید برای یافتن سرچشمه‌های خوشایندتر عشق و هیجان.

در لحظات گرم و دوستانه، وقتی تمام اعضای خانواده دور هم روی تخت بزرگ جمع می‌شوند و حال و هوای مدارا و خوش‌اخلاقی حکم‌فرماست، ربیع آگاه است که روزی نه چندان دور، تمام این‌ها تمام می‌شود، به حکم قانونی در طبیعت که با طبیعی ترین وسیله وضع شده: کج‌خلقی و خشم دوران نوجوانی. تداوم خانواده‌ها در امتداد

نسل‌ها بستگی دارد به جوان‌ها که بالاخره طاقتشان از دست بزرگ‌ترهایشان طاق شود. نمایش حزن‌انگیزی می‌شد اگر هر چهار نفرشان می‌خواستند بیست‌وپنج سال دیگر با دست‌وپاهای در هم پیچیده همین‌جا دراز بکشند. استر و ویلیام ناگزیرند که سرانجام کم‌کم او و کرستن را مضحک و کسالت‌آور و از مدافتاده بیابند تا بتوانند انگیزه‌ای برای بیرون زدن از خانه شکل دهند.

دخترشان جدیداً نقش رهبری را در مقاومت علیه مقررات والدین و حکمرانی آنان اتخاذ کرده است. همین‌طور که به تولد یازده‌سالگی‌اش نزدیک می‌شود، کم‌کم به لباس پوشیدن پدرش، لهجهٔ او و طرز غذا درست کردنش اعتراض می‌کند و نسبت به توجه مادرش به خواندن ادبیات فاخر حساسیت نشان می‌دهد و همچنین عادت مضحک مادر در نگه داشتن نصفه‌های لیمو در یخچال به جای اینکه با بی‌خیالی تکه‌های استفاده‌نشده را دور بیندازد. هرچقدر که استر قدبلندتر و قوی‌تر می‌شود، رفتار و عادت‌های پدر و مادرش بیشتر آزارش می‌دهند. ویلیام هنوز خیلی کوچک‌تر از آن است که چنین دیدگاه تند و تیزی به مراقبانش داشته باشد. طبیعت از این لحاظ با بچه‌ها مهربان است، چون فقط در سنی آن‌ها را نسبت به صف کامل ایرادهای نیاکانشان حساس می‌کند که آن‌قدری بزرگ شده‌اند تا بتوانند از دستشان بگریزند.

ربیع و کرستن برای اینکه بگذارند این جدایی روند خود را طی کند، می‌دانند که نباید زیادی سخت‌گیر، سرد یا ترسناک باشند. آن‌ها متوجه‌اند که چقدر برای بچه‌ها راحت است از پدر و مادری که سخت می‌شود افکارشان را خواند، ترسناک‌اند یا اینکه به قدر کافی دور و بر بچه‌ها نیستند، دل خوشی نداشته باشند. چنین والدینیممکن است محکم‌تر از والدین مسئول و متعادل به فرزندانشان بچسبند. ربیع و کرستن نمی‌خواهند از آن دست آدم‌های خودمحور و بی‌ثباتی باشند که یک بچه مادام‌العمر در بند آن‌ها باشد، و بنابراین سعی می‌کنند طبیعی و خوش‌برخورد و حتی گاهی متظاهرانه خل و دیوانه باشند. آن‌ها می‌خواهند آن‌قدر غیرترسناک باشند که استر و ویلیام بتوانند وقتی زمانش رسید، محترمانه آنان را کنار بگذارند و سراغ زندگی خودشان بروند. آن‌ها عمیقاً حس می‌کنند اندکی مورد قدرناشناسی قرار گرفتن، به بهترین شکل ممکن میزان کیفیت عشقشان را نشان می‌دهد.

هم‌آغوشی و پدرومادری

«نظرت راجع به امشب چیه؟» کرستن حین آرایش کردن در حمام، قبل از رفتن به طبقهٔ پایین و آماده کردن صبحانهٔ بچه‌ها این جمله را بیان می‌کند.

ربیع با لبخند جواب می‌دهد «موافقم» و ادامه می‌دهد «الان می‌نویسمش تو دفترچه یادداشتم». او شوخی نمی‌کند. جمعه شب زمان مطلوبی است و از آخرین بار هم خیلی گذشته.

در مسیر رفتن به سر کار، به موهای خیس و سیاه کرستن موقعی که از حمام بیرون آمد فکر می‌کند که به طرز زیبایی رنگ‌پریدگی پوستش را جبران می‌کند. او لحظه‌ای به خاطر این خوش‌شانسی شکرگزاری می‌کند که این زن زیبا و بااراده قبول کرده که زندگی اش را کنار او بگذراند.

آن روز، روز پراسترسی می‌شود و او وقتی دوباره به خانه می‌رسد که ساعت هفت است. همان موقع دلش غنج می‌زند برای کرستن ولی باید با سیاست رفتار کند. ممکن است عجله‌ای در کار نباشد و مسلماً خواسته‌ای هم نباشد. می‌خواهد سعی کند با صداقت خاصی به کرستن بگوید که ورای تمام آشفتگی‌های هرروزه چه احساسی دارد. نقشه‌اش واضح نیست اما امیدوار است.

کل خانواده در آشپزخانه هستند و بحث شدیدی دربارهٔ میوه شکل گرفته است. هر دوی بچه‌ها مستقیماً از خوردن میوه امتناع می‌کنند، با وجود اینکه کرستن منحصراً برای

خرید مقداری بلوبری بیرون رفته و آن‌ها را در یک بشقاب به شکل یک صورتک خندان درآورده است. ویلیام مادرش را به بدجنسی متهم می‌کند و استر ناله می‌کند که بوی میوه دارد حالش را به هم می‌زند.

ربیع شروع می‌کند به گفتن لطیفه‌ای راجع به دلتنگی برای پناهگاه، و موهای ویلیام را در هم می‌ریزد و می‌گوید که شاید زمان داستان شنیدن در طبقهٔ بالا باشد. ربیع و کرستن به‌نوبت شب‌ها برای آن‌ها داستان می‌خوانند و امشب نوبت کرستن است. او بچه‌ها را در اتاقشان نزدیک خود می‌کشد، هر کدام در یک طرفش، و داستانی برایشان می‌خواند راجع به خرگوشی که در جنگل توسط یک شکارچی تعقیب می‌شود و از آلمانی ترجمه شده است. ربیع با دیدن آن‌ها که به کرستن چسبیده‌اند یاد خودش و مادرش می‌افتد. ویلیام دوست دارد با موهای کرستن بازی کند و آن را روی صورتش بریزد، درست همان کاری که ربیع با موهای مادرش می‌کرد.وقتی داستان تمام می‌شود، آن‌ها یک داستان دیگر می‌خواهند پس کرستن یک لالایی اسکاتلندی برایشان می‌خواند که ماجرای غم‌انگیز زن بیوهٔ جوانی است که شوهرش توسط طایفهٔ خود زن جلوی چشمان او زندانی و محکوم شده است. ربیع که تحت تأثیر قرار گرفته روی زمین می‌نشیند و به صدای کرستن گوش می‌دهد. او از اینکه می‌بیند همسرش تبدیل به مادری فوق‌العاده باکفایت شده، احساس افتخار می‌کند. کرستن در حال حاضر بیش از هر چیزی یک نوشیدنی می‌خواهد.

ربیع می‌رود و در تختخواب خودشان دراز می‌کشد. نیم ساعت بعد، می‌شنود که کرستن وارد حمام می‌شود. وقتی بیرون می‌آید روپوش تارتانی را به تن دارد که از پانزده‌سالگی‌اش آن را نگه داشته و وقتی بچه‌ها خیلی کوچک بودند زیاد آن را می‌پوشید. ربیع در این فکر است چطور شروع کند که کرستن حرف یک تماس تلفنی را پیش می‌کشد که بعدازظهر با دوستی در ایالات متحده داشته، کسی که دانشجوی دانشگاه ابردین بوده است. مشخص شده که مادرِ زن بیچاره به سرطان مری مبتلاست و این خبر خیلی برایشان غیرمنتظره بوده. این اولین بار نیست که احساس می‌کند کرستن چه دوست خوبی است و چقدر عمیق و غریزی به نیازهای دیگران توجه می‌کند.

بعد کرستن می‌گوید که فکرش درگیر تحصیلات دانشگاهی بچه‌ها شده است. البته

هنوز تا آن زمان خیلی مانده، اما نکته همین‌جاست. حالا زمانی است که باید شروع کرد به کنار گذاشتن پول، هرچند کم، چون تحت فشارند، فقط به اندازه‌ای که بالاخره به مبلغی برسد که به درد بخورد.

ربیع گلویش را صاف می‌کند، از درون کمی احساس ناامیدی می‌کند.

ممکن است تصور کنیم ترس و ناامنی نزدیک شدن به کسی تنها یک بار اتفاق می‌افتد: در زمان شروع رابطه، و اینکه امکان ندارد تشویش‌ها بعد از اینکه دو نفر تعهدات صریحی به یکدیگر دادند، مثلاً بعد از ازدواج، گرفتن وام مشترک مسکن، خریدن خانه، بچه‌دار شدن و نوشتن نام یکدیگر در وصیت‌نامه‌هایشان، همچنان ادامه داشته باشند.

با این حال از بین بردن فاصله و کسب اطمینان خاطر از اینکه به ما نیاز دارند کارهایی نیستند که فقط یک بار انجام شوند؛ باید هر زمان که فاصله‌ای بین افراد می‌افتد- یک روز دوری، یک دورهٔ پرمشغله، یک شیفت شب‌کاری- تکرار شوند، چراکه هر فاصله‌ای این قدرت را دارد که دوباره این پرسش را پیش بکشد که آیا هنوز هم ما را می‌خواهند یا نه.

بنابراین جای تأسف است که بسیار سخت می‌توان راهی پیروزمندانه و بدون خفت بیابیم تا به شدتِ نیازمان به کسب اطمینان خاطر اقرار کنیم. حتی بعد از گذر چند سال با یکدیگر، هنوز هم ترس مانع می‌شود خواسته‌مان را طلب کنیم. لیکن با مشکلی افزوده و ترسناک: اکنون تصور می‌کنیم وجود چنین شور و اشتیاقی اصلاً توجیه‌پذیر نیست. درنتیجه تمایل برای تظاهر به دادن یا گرفتن آن اطمینان خاطر آخرین چیزی خواهد بود که به آن می‌اندیشیم. در کمال تعجب ،حتی ممکن است رابطه‌ای هم برقرار کنیم، خیانتی که بیشتر اوقات صرفاً تلاشی است ظاهری برای اینکه وانمود کنیم به شخص خاصی نیاز نداریم، راهی دشوار برای اثبات بی‌تفاوتی‌مان کهبرای کسی که واقعاً برایمان مهم است ولی می‌ترسیم نشانش دهیم که به او نیاز داریم و سهواً ما را رنجانده است، محفوظ نگه داشته‌ایم و آن را در خفا به سوی او نشانه می‌گیریم.

نیاز ما به پذیرش و تأیید هرگز پایانی ندارد. این مصیبتی نیست که محدود به افراد ضعیف و بی‌کفایت باشد. احساساامنی ممکن است حتی نشانهٔ بخصوص آسایش و رفاه باشد. به این معنی که ما به خودمان اجازه نداده‌ایم به دیگران بی‌توجهی کنیم، که به

اندازهٔ کافی واقع‌گرا هستیم که ببینیم ممکن بود همه چیز واقعاً بد از کار دربیاید و اینکه آن‌قدری قدرت و اختیار داریم که به این موضوع اهمیت بدهیم.

دیگر دارد خیلی دیر می‌شود. بچه‌ها فردا صبح زود کلاس شنا دارند. ربیع صبر می‌کند تا تفکرات کرستن راجع به اینکه بالاخره استر و ویلیام کجا می‌توانند درس بخوانند تمام شود، بعد دستش را دراز می‌کند و دست همسرش را می‌گیرد...

در میان معاشقه نگاهش به میز کنار تخت می‌افتد و کارتی که کرستن از ویلیام دریافت کرده و رویش نوشته شده: «تولدت مبارک مامان»، همراه با یک نقاشی از خورشیدی شدیداً خوش‌اخلاق و خندان. این کارت ربیع را یاد قیافهٔ تخس ویلیام می‌اندازد و کرستن که او را روی شانه‌اش دور خانه می‌چرخاند، همان کاری که همین هفتهٔ پیش هم انجام داد، وقتی بعد از مدرسه ویلیام لباس جادوگری پوشیده بود.

ربیع از یک طرف خیلی دلش می‌خواهد پرشورتر ادامه دهد، خیلی وقت است که منتظر چنین فرصتی است؛ اما از طرف دیگر چندان مطمئن نیست که کاملاً حس و حالش را داشته باشد، به دلایلی که مشخص کردنشان برایش سخت است.

یک نظریهٔ معروف وجود دارد که می‌گوید: افرادی که در بزرگسالی جذبشان می‌شویم شباهت خاصی با افرادی دارند که در کودکی بیش از همه دوستشان داشتیم. حال ممکن است پای شوخ‌طبعی خاصی در میان باشد یا قیافه‌ای خاص، اخلاقی خاص یا یک گرایش عاطفی خاص.

اما یک کار است که می‌خواهیم با معشوق بزرگسالی‌مان انجام دهیم ولی انجام آن با مراقبان دوران کودکی‌مان شدیداً منع شده بود؛ ما مایلیم با همان کسانی هم‌آغوش شویم که از جنبه‌های مهمی یادآور کسانی هستند که زمانی «به هیچ وجه» از ما انتظار نمی‌رفت با آنان هم‌آغوش شویم. بدین ترتیب هم‌آغوشی موفق منوط به این است که چشم خود را به روی برخی پیوندهای آشکار بین شریک رمانتیک زندگی‌مان و کهن‌الگوی نهفتهٔ پدرومادری ببندیم. ما- مدت زمان کوتاهی- نیاز داریم که مطمئن شویم شورواشتیاق جنسی‌مان بی‌جهتبا عواطفمان اشتباه گرفته نشوند.

اما وقتی بچه‌ها سر می‌رسند و مستقیم به سمت جنبه‌های مشخصاً پدرومادری شریک زندگی‌مان نشانه می‌روند، کار دشوارتر می‌شود. ممکن است در مرحله‌ای از خودآگاهی، آگاه باشیم که شریکمان مسلماً پدر یا مادری نیست که رابطه با او منع شده باشد، و اینکه او همان کسی است که همیشه بوده و اینکه در ماه‌های نخست، زمانی با هم خوش‌گذرانی‌ها و عیاشی‌ها کرده‌ایم. و با این حال، این موضوع تحت فشار بیشتری قرار می‌گیرد وقتی که جنبهٔ جنسی او شدیداً در زیر هویت شخص پرورش‌دهنده‌ای که مجبور است تمام روز برای خود اتخاذ کند، محو می‌شود. هویتی که با القاب شاد، پاک و عاری از احساسات جنسی نشان داده می‌شود (و خودمان هم ممکن است گاهاً به‌اشتباه از این القاب برای خطاب قرار دادن آن‌ها استفاده کنیم): «مامان» یا «بابا».

ربیع در گذشته افکار تحریک‌کنندهٔ بسیاری راجع به همسرش در سر می‌پرورانده... اما اکنون که چند سال از آشنایی و ازدواجشان گذشته، در تختخواب مشترک خود کنار هم دراز می‌کشند و کشش جنسی بینشان به‌اندازهٔ کشش بین یک پدربزرگ و مادر بزرگ با پوست چغر است که در ساحل برهنه‌های بالتیک خودشان را برنزه می‌کنند.

ظاهراً برانگیختگی ربط چندانی به برهنگی ندارد؛ بلکه نیروی خود را از امکان برخورداری از اجازه برای در اختیار داشتن دیگری می‌گیرد که شدیداً خواستنی است و زمانی ممنوعه بود اما اکنون به طرز معجزه‌آسایی مهیا و در دسترس است. حالتی است از حیرتِ توأم با قدردانی، متمایل به ناباوری، از اینکه در دنیای تنهایی و گسیختگی، همه‌چیز سرانجام برای ما مهیاست... چقدر تا کنون تنها بوده‌ایم، چقدر معشوقمان دور از دسترس و فارغ از ما بوده است. میل جنسی از تمایل به ایجاد صمیمیت و نزدیکی سرچشمه می‌گیرد- و بنابراین مشروط است به احساس فاصله‌ای از پیش موجود وتلاش برای از بین برن این فاصله، لذت و آرامشی همیشه متمایز به همراه دارد.

فاصلهٔ چندانی بین ربیع و کرستن باقی نمانده است. قانون آنان را شریک همیشگی زندگی یکدیگر می‌داند؛ آنان اتاق‌خواب مشترکی سه در چهار دارند که هر شب در آن

حضور می‌یابند؛ آنان وقتی از هم دورند مدام پشت تلفن با هم حرف می‌زنند؛ آنان خودبه‌خود همنشین آخرهفته‌های یکدیگرند؛ آنان در بیشتر اوقات روز و شب، از پیش دقیقاً می‌دانند دیگری در حال انجام چه کاری است. دیگر چندان در زندگی مشترک آنان مشخصاً چیزی به نام «دیگری» وجود ندارد- و بنابراین شخص دارای میل جنسی هم تلاش چندانی برای از بین بردن فاصله نمی‌کند.

در پایان بیشتر روزها، کرستن حتی تمایل ندارد ربیع او را لمس کند، نه به این خاطر که دیگر به او اهمیت نمی‌دهد، بلکه به این دلیل که احساس می‌کند انگار آن‌قدری از خودش باقی نمانده که خطر کند و آن را هم در اختیار کس دیگری بگذارد. انسان در این مواقع نیاز به استقلال عمل دارد. کرستن به تعداد بسیاری سؤال جواب داده، بسیاری پاهای کوچک را به زور در کفش‌های کوچک کرده، بسیار خواهش کرده و با چرب‌زبانی گول زده... لمس او از سوی ربیع همچون مانعی دیگر است بر سر راه ارتباط با درون خودش که مدت‌هاست نادیده گرفته شده و به تعویق افتاده است. او دوست دارد محکم و خاموش خودش را در آغوش بکشد به جای اینکه اجازه دهد هویتش به‌خاطر خواسته‌های دیگر، بیش‌از این از هم بپاشد. هر پیش‌روی‌ای خطر تخریب لاک بسیار نازک خلوت و تنهایی/زندگی شخصی او را به همراه دارد. قبل از اینکه به اندازهٔ کافی فرصت داشته باشد خودش را دوباره با افکارش آشنا کند، نمی‌تواند حتی ذره‌ای از ارزانی داشتن خودش به دیگری لذت ببرد.

به‌علاوه، ممکن است وقتی از شریک زندگی‌مان که به طرق مختلف عمیقاً به او وابسته هستیم، درخواست هم‌آغوشی کنیم احساس شرمساری و تقریباً به طرز تحمل‌ناپذیری احساس رسوایی کنیم. در شرایطی که بحث‌های جدی راجع به اینکه با خرج و مخارج و افت تحصیلی چه کنیم، تعطیلات کجا برویم و چه نوع صندلی‌ای بخریم، برپاست، این می‌تواند صمیمیت زیاد ما را نشان دهد که همچنین از شریک زندگی‌مان بخواهیم سخت نگیرد و به خواسته‌های جنسی ما هم توجه کند: که نوع خاصی از لباس بپوشد، ما را در این سناریوی شبانه همراهی کند یا به حالت خاصی دراز بکشد. شاید ما نخواهیم به یک درخواست‌کننده تنزل پیدا کنیم، یا سرمایهٔ عاطفی ارزشمندی را به خاطر تمایل

افراطی خاصی هدر بدهیم. شاید ترجیح بدهیم به تخیلاتی اطمینان نکنیم که می‌دانیم ممکن است ما را پیش روی کسی که باید در حضورش وقار و اقتدار خود را حفظ کنیم مضحک یا فاسد جلوه دهند، وقار و اقتداری که لازمه‌های گفت‌وگوهای روزمره و بن‌بست‌های زندگی زناشویی هستند. ممکن است به نظرمان بیاید اگر درعوض، به فکر یک شخص کاملاً غریبه باشیم دردسر کمتری متحمل می‌شویم.

یک هفته قبل، اواسط بعدازظهر، کرستن در خانه تنهاست و بالا در اتاق‌خواب است. برنامه‌ای از تلویزیون پخش می‌شود دربارهٔ ناوگان ماهی‌گیری در دریای شمال که در روستای کینلوک‌بِروی[1] در شمال غربی مستقر است. در این برنامه راجع به ماهی‌گیران چیزهایی دستگیرمان می‌شود، همچنین راجع به استفادهٔ آنان از تکنولوژی جدید ردیاب آوایی (سونار) و کاهش نگران‌کنندهٔ جمعیت ماهی‌های مختلف. حداقل شاه‌ماهی آن اطراف فراوان است و اوضاع ذخیرهٔ ماهی کاد هم امسال چندان بد نیست. ماهی‌گیری به نام کلاید ناخدای قایقی است به نام لوک داوان[2]. او هر هفته به دریاهای شمالی می‌رود، اغلب خطر می‌کند و آن‌قدر دور می‌شود که به ایسلند یا نوک گرین‌لند هم می‌رسد. او رفتار خشن و متکبرانه‌ای دارد، با فک کشیده و چشمانی خشمگین و بی‌قرار. بچه ها تا حداقل یک ساعت دیگر از خانهٔ دوستشان برنمی‌گردند، با این حال، کرستن قبل از اینکه لباسش را دربیاورد بلند می‌شود و در اتاق‌خواب را سفت می‌بندد. دوباره روی تخت دراز می‌کشد.

او اکنون سوار بر لوک داوان است و کابین کوچکی کنار پل فرماندهی به او اختصاص داده شده. باد شدیدی می‌وزد و کشتی را مثل اسباب‌بازی حرکت می‌دهد اما در میان این غوغا، او صدای کوبیدن بر در را می‌شنود. کلاید است؛ حتماً وضع اظطراری‌ای در پل فرماندهی پیش آمده است. اما معلوم می‌شود موضوع دیگری در میان است. او بدون هیچ حرفی به سمت کرستن می‌آید و ... . فکر کردن به او خیلی هیجان‌انگیزتر از معاشقهٔ شبانه با کسی است که بسیار برایش مهم و عزیز است.

قرار گرفتن معشوق در جایگاه دوم نسبت به یک غریبهٔ تصادفی، در خیالات فرد هیچ

---

1 .Kinlochbervie

2 .Loch Davan

نقش منطقی‌ای در ایدئولوژی رمانتیک ندارد. در واقع برای اصلاح و تسکین بار مسئولیت رابطهٔ عاشقانه، دقیقاً نیاز به جدایی بی‌غرض عشق از هم‌آغوشی است. استفاده از یک غریبه، دلخوری‌ها، آسیب‌پذیری عاطفی و هرگونه احساس اجبار به نگرانی برای نیازهای دیگری را دور می‌زند. ما می‌توانیم هرچقدر که بخواهیم غیرعادی و خودخواه باشیم، بدون ترس از قضاوت یا پیامد. تمام احساسات به طرز شگفت‌انگیزی در تنگنا قرار گرفته‌اند؛ کمترین تمایلی به درک شدن وجود ندارد، و در نتیجه هیچ خطری هم بابت بد فهمیده شدن در کار نیست و مسلماً خبری از اوقات‌تلخی و خشمگین شدن هم نیست. می‌توانیم شهوت بورزیم حداقل بدون اینکه نیاز باشد بقیهٔ افراد سخت گرفتار را با خود به تختخواب بیاوریم.

تنها کرستن نیست که فکر می‌کند بهتر است برخی تمایلاتش را از بقیهٔ زندگی‌اش جدا کند. ربیع هم مدام همین کار را می‌کند. امشب، ربیع می‌پاید که همسرش خواب باشد، اسمش را زمزمه می‌کند و دعا می‌کند جواب ندهد. بعد، وقتی مطمئن می‌شود که وضعیت امن است، با نوک پنجه از اتاق خارج می‌شود و با خودش فکر می‌کند هرچه نشود قاتل خوبی می‌شود، بعد به طرف پله‌ها می‌رود، از اتاق بچه‌ها می گذرد (پسرش را می‌بیند که با جفری، خرس محبوبش، چنبر زده و خوابیده) و به اتاقک افزودهٔ کوچک بیرون آشپزخانه می‌رود و وارد چت‌روم موردعلاقه‌اش می‌شود. تقریباً نیمه‌شب است.

اینجا هم همه‌چیز راحت‌تر از وقتی است که با همسرش است. هیچ نیازی نیست که فکر کند آیا طرف مقابل حس و حالش را دارد یا نه؛ فقط روی اسم کلیک می‌کند و بسته به اینکه در کدام قسمت از وب ظاهر شوند فرض می‌کند که مشتاق و آماده‌اند.

علاوه‌براین، در هزارهٔ سوم لازم نیست نگران نگران باشد که طبیعی رفتار کند. این همان نسخه‌ای از او نیست که فردا باید بچه‌ها را به مدرسه ببرد و بیاورد، یا سر کار سخنرانی کند یا بعد از کار میزبان چند وکیل و یک معلم مهدکودک و همسرش در مهمانی شام باشد.

مجبور نیست با دیگران مهربان باشد و به آنان اهمیت بدهد. هر کسی را می‌تواند امتحان کند.

و پس از اینکه کارش تمام شد، می تواند دستگاه را خاموش کند و برگردد به همان شخصیتی که بسیاری افراد دیگر- بچه‌هایش، همسرش و همکارانش- از او انتظار دارند باشد.

از یک منظر، شاید رقت‌انگیز به نظر برسد که شخص مجبور به خیال‌پردازی شود، به‌جای اینکه سعی کند زندگی‌ای بسازد که در آن رؤیاها به‌درستی به واقعیت بدل شوند. اما اغلب وهم‌وخیالات بهترین چیزهایی هستند که می‌توانیم از خواسته‌های متعدد و ضدونقیض خود بسازیم؛ آن‌ها به ما اجازه می‌دهند در یک واقعیت به سر ببریم بدون اینکه واقعیت دیگری را نابود کنیم. خیال‌پردازی آن‌هایی را که برایمان اهمیت دارند از بی‌مسئولیتی کامل معاف می‌کند و غریبه‌های ترسو را از اصرارهای ما. این کار در نوع خود، هم کامیابی است، هم نشانهٔ تمدن است و هم عملی حاکی از مهربانی است.

وقایع خیالی درون کشتی ماهیگیری و چت‌روم نشان‌دهندهٔ این نیستند که ربیع و کرستن دیگر عاشق هم نیستند. بلکه نشانه‌هایی هستند بر اینکه این زوج آن‌قدری در زندگی یکدیگر غرق شده‌اند که گاهی دیگر آن آزادی درونی را ندارند که بتوانند بدون حس کمرویی یا احساس مسئولیت که بازدارنده است، معاشقه کنند.

شأن خانه‌داری

آنان زوج مدرنی هستند پس کارها را بر اساس توافق پیچیده‌ای با هم قسمت می‌کنند. ربیع پنج روز هفته سر کار می‌رود اما جمعه‌ها بعدازظهر زودتر به خانه می‌آید تا مراقب بچه‌ها باشد و البته این مسئولیت را صبح‌های شنبه و بعدازظهرهای یکشنبه هم به عهده دارد. کرستن دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها تا ساعت دو سر کار است و آخرهفته‌ها هم شنبه‌ها بعدازظهر و یکشنبه‌ها صبح را با بچه‌ها می‌گذراند. ربیع حمام جمعه‌ها را انجام می‌دهد و چهار شب در هفته شام سبک آماده می‌کند. کرستن خوراکی و اقلام موردنیاز خانه را خریداری می‌کند، و ربیع مسئول زباله‌ها و ماشین و باغچه است.

پنج‌شنبه عصر است و ساعت تازه از هفت گذشته. ربیع از صبح امروز در چهار جلسه شرکت کرده، با یک تأمین‌کنندهٔ کاشی ناموفق سروکار داشته، تصور غلطی را راجع به تخفیف‌های مالیاتی برطرف کرده (البته امیدوار است که مؤثر بوده باشد) و سعی کرده نظر مدیر مالی جدید را راجع به برنامهٔ گردهمایی با مشتریان که ممکن است تبعات بسیار خوبی برای فصل سوم سال داشته باشد (یا برعکس، ممکن است شلوغ‌کاری‌ای بیش نباشد). او مجبور شده در راهروی اتوبوس شلوغ رفت و برگشت هر بار نیم ساعت بایستد و حالا پیاده زیر باران در حال برگشت از ایستگاه به خانه است. در این فکر است که چقدر دلش می‌خواهد زود به خانه برسد، برای خودش یک لیوان شراب بریزد، برای

بچه‌ها یک فصل از مجموعه‌داستان پنج مشهور[1] رابخواند و آن‌ها را ببوسد و بخواباند و بعد برای غذا خوردن و یک سری صحبت‌های متمدنانه کنار دلسوزترین یاور و رفیقش، همسرش بنشیند. او جانش به لب رسیده و مایل است برای خودش احساس تأسف کند که قابل توجیه هم هست.

در این اثناء کرستن تقریباً تمام طول روز را در خانه گذرانده. بعد از رساندن بچه‌ها به مدرسه با ماشین (در راه دعوای بدی بر سر یک جامدادی سر گرفت)، او صبحانه را جمع کرده، تختخواب‌ها را مرتب کرده، سه تلفن کاری داشته (همکارانش ظاهراً در روزهای پنج‌شنبه یا جمعه که او سر کار نیست، اوقات سختی می‌گذرانند)، دو حمام را تمیز کرده، خانه را جارو کشیده و لباس‌های تابستانهٔ هر کس را مرتب دسته‌بندی کرده. با یک لوله‌کش هماهنگ کرده که بیاید و نگاهی به شیرهای آب بیندازد، لباس‌ها را از خشکشویی گرفته، یک صندلی را برای تعمیر و روکش تحویل داده، برای چکاپ دندان‌های ویلیام وقت دندانپزشکی گرفته، بچه‌ها را از مدرسه سوار کرده و آورده، برایشان اسنک (سالم) درست کرده و آن‌ها خورده‌اند، تشویقشان کرده تا تکلیفشان را انجام دهند، شام را آماده کرده، وان حمام را آب کرده و یک سری لکه‌های جوهری را از کف اتاق نشیمن پاک کرده است. حالا در این فکر است که چقدر دلش می‌خواهد ربیع زود به خانه برسد و بقیهٔ امور را به عهده بگیرد، تا او بتواند برای خودش یک لیوان شراب بریزد، برای بچه‌ها یک فصل از مجموعه‌داستان پنج مشهور رابخواند و آن‌ها را ببوسد و بخواباند و بعد برای غذا خوردن و یک سری صحبت‌های متمدنانه کنار دلسوزترین یاور و رفیقش، همسرش بنشیند. او جانش به لب رسیده و دلش می‌خواهد برای خودش احساس تأسف کند که قابل توجیه هم هست.

وقتی بالاخره در تختخواب تنها می‌شوند و مشغول مطالعه‌اند، کرستن نمی‌خواهد مزاحمت ایجاد کند اما چیزهایی در ذهنش است.

او بدون اینکه چشمش را از روی کتاب بردارد می‌پرسد: «یادت می‌مونه فردا روکش‌های لحاف رو اتو کنی؟»

---

1. *The famous five*. نوشتهٔ اِنید بلایتون؛

ربیع چیزی در دلش می‌پیچد. سعی می‌کند صبور باشد. اشاره می کند که «فردا جمعه‌ست. فک می‌کردم شاید این‌جور کارها رو جمعه بتونی انجام بدی.»

حالا کرستن سرش را از کتاب بلند می‌کند. نگاهش سرد است. می‌گوید: «باشه، باشه. کارهای خونه وظیفهٔ منه. اشکال نداره. ببخشید ازت خواستم» و برمی‌گردد به کتابش.

این برخوردهای آزاردهنده و دلخراش می‌توانند از پرخاش مستقیم خسته‌کننده‌تر باشند.

ربیع فکر می‌کند: در حال حاضر دوسوم درآمدمان را من درمی‌آورم، شاید هم حتی بیشتر بسته به اینکه کلش را چطور حساب کنیم، اما ظاهراً علاوه بر آن بیشتر از سهمم کارهای دیگر هم انجام می‌دهم. طوری شده که حس می‌کنم کارم را تنها برای خودم انجام می‌دهم. در واقع اغلب رضایت‌بخش نیست و همیشه هم پر از استرس است. نباید از من انتظار برود با وجود همهٔ این‌ها، اتوی روکش‌ها را هم به عهده بگیرم. من سهم خودم را انجام می‌دهم: آخر هفتهٔ پیش بچه‌ها را به شنا بردم و همین حالا هم ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی گذاشتم. در اعماق وجودم، من هم نیاز به مراقبت و حمایت دارم. من خیلی عصبانی‌ام.

و کرستن فکر می‌کند: انگار همه خیال می‌کنند دو روزی که سر کار نمی‌روم را کاملاً به «استراحت» می‌گذرانم و خوش‌شانس هستم که چنین فرصتی دارم. اما این خانواده بدون تمام کارهایی که من در پس‌زمینه انجام می‌دهم پنج دقیقه هم دوام نمی‌آورد. همهٔ کارها به عهدهٔ من است. آرزو دارم وقتی برای استراحت پیدا کنم، ولی هر بار که می‌خواهم کار کوچکی را دست به دست کنم، جوری با من رفتار می‌شود که احساس کنم بی‌انصافم- پس در نهایت، انگار چیزی نگفتن راحت‌تر است. دوباره چراغ‌ها مشکل پیدا کرده‌اند و باید فردا دنبال برق‌کار بروم. در اعماق وجودم، من هم نیاز به مراقبت و حمایت دارم. من خیلی عصبانی‌ام.

امروزه انتظار می‌رود در همه‌چیزِزوج‌ها تساوی برقرار باشد، که در واقع یعنی تساوی در رنج کشیدن. اما سنجیدن میزان رنجش برای کسب اطمینان از مقدار مساوی آن، کار

آسانی نیست؛ هرکس به‌صورت فردی و درونی رنج را تجربه می‌کند و همیشه تمایلی در هر یک از طرفین وجود دارد که صادقانه اما رقابت‌آمیز بر این عقیده پافشاری کنند که در حقیقت زندگی آنان فلاکت‌بارتر است- به خاطر کارهایی که انجام می‌دهند و شریک زندگی‌شان تمایلی ندارد آن‌ها را قدر بداند یا جبران کند. برای اجتناب از این نتیجهٔ‌گیری تسلی‌بخش که یکی زندگی سخت‌تری را می‌گذراند، نیاز به شعور فرابشری است.

ساعات کاری کرستن در هفته به اندازه‌ایست که باید باشد و درآمدش هم آن‌قدری است که احساس نکند باید بسیار از ربیع سپاسگزار باشد فقط به این خاطر که درآمدش اندکی بیشتر است. در عین حال، ربیع هم آن‌قدری که باید، کارهای خانه را به عهده گرفته و شب‌ها آن‌قدری امور خانه را به‌تنهایی انجام داده که احساس نکند باید بسیار از کرستن سپاسگزار باشد فقط به خاطر اینکه بیشتر به کارهای بچه‌ها رسیدگی می‌کند. هر دوی آن‌ها سهم خود را از کار اصلی یکدیگر به اندازهٔ کافی تقبل کرده‌اند و دیگر حوصلهٔ قدردانی خالصانه از یکدیگر ندارند.

مشکلات پدرومادرهای مدرن تا حدی می‌تواند به خاطر نحوهٔ تعمیم دادن واژهٔ شأن باشد. زوج‌ها نه‌تنها مدام با درخواست‌های معقول محاصره می‌شوند، بلکه علاوه بر آن حس می‌کنند این درخواست‌ها تحقیرآمیز، پیش‌پاافتاده و بی‌معنی هستند و بنابراین ممکن است مخالف تشویق یا تأسف خوردن برای یکدیگر یا خودشان باشند تنها به این خاطر که آن‌ها را تاب می‌آورند. به کار بردن واژهٔ «شأن» برای اموری چون بردن بچه‌ها به مدرسه و آوردنشان به خانه و امور مربوط به لباسشویی کاملاً بیجاست، چراکه ما متأسفانه آموخته‌ایم که این واژه طبیعتاً متعلق به جای دیگریست، به امور سیاسی سطح بالا یا تحقیقات علمی، سینما یا مُد. اما شأنماهیاتاً تنها به هرچه که در زندگی مهم‌تر و شرافتمندانه‌تر است مربوط می‌شود.

ظاهراً نمی‌خواهیم احتمال دهیم که افتخار بشر فقط به پرتاب ماهواره، تأسیس کارخانجات و تولید نیمه‌رساناهایی که به طرزی شگفت‌آور باریک‌اند خلاصه نمی‌شود، بلکه توانایی -حتی اگر به طور گسترده در میان میلیاردها نفر مشترک باشد- گذاشتن

قاشق ماست در دهان‌های کوچک، پیدا کردن جوراب‌ها گم‌شده، تمیز کردن توالت، کنارآمدن با کج‌خلقی‌ها و پاک کردن چیزهای چسبیده به میز هم جزو افتخارات محسوب می‌شود. در اینجا نیز، دشواری‌هایی وجود دارد که مستحق نکوهش یا ریشخند طعنه‌آمیز نیست بلکه سزاوار مقداری جذبهٔ مسحورکننده است تا فرد بتواند با همدلی و شکیبایی بیشتری آن‌ها را تحمل کند.

ربیع و کرستن تا اندازه‌ای به این دلیل رنج می‌برند که کمتر به این نکته توجه کرده‌اند که تلاش‌هایشان نشان‌دهندهٔ مهارتی است که دارند،و این بی‌توجهی درعوض منجر می‌شود به کوچک و احمقانه شمردن و تمسخر کردن انواع مشکلاتی که تجربه می‌کنند. آنان نمی‌توانند برای شجاعت خود در تلاش برای آموختن زبان خارجی به کودکی که بی‌قرار و خشمگین به خود می‌پیچد؛ در دائماً بستن دکمه‌های کت و مراقبت از کلاه؛ در تأمین آبرومندانهٔ نیازهای خانواده؛ در کنترل و فائق آمدن بر یأس و نومیدی؛ و در کمک برای انجام دادن هرروزهٔ کار پیش‌پاافتاده اما پیچیدهٔ خانه احترام قائل شوند. آن‌ها هرگز در بیرون از خانه اشخاص برجسته‌ای نمی‌شوند و صاحب ثروت فراوانی نمی‌شوند، در گمنامی از دنیا خواهند رفت بدون اینکه در اجتماع خود باعث سرافرازی شده باشند، با این حال تداوم و نظمتمدن،تا اندازه‌ای کم اما حیاتی، به تلاش‌های مخفیانه و بی‌سروصدای آنان وابسته است.

اگر ربیع و کرستن می‌توانستند به عنوان شخصیت‌های یک رمان دربارهٔ خودشان بخوانند، ممکن بود- اگر نویسنده اندکی مهارت داشت- احساس تأسف شدیدی پیدا کنند، زودگذر اما مؤثر، از وضعیت بدی که ابداً شایستهٔ آنان نیست. درنتیجه، یاد می‌گرفتند که برخی از کشمکش‌هایی را که شب‌ها، وقتی بچه‌ها خوابند، بر سر موضوعی ظاهراً دلسردکننده اما حقیقتاً بسیار مهم و برجسته پیش می‌آید برطرف کنند: موضوع مهم اتو کردن.

بی‌وفایی

خائن

از ربیع دعوت شده که به برلین برود و در کنفرانسی راجع به بازسازی شهری، دربارهٔ فضای عمومی سخنرانی کند. او در لندن هواپیمای خود را عوض می‌کند و بر فراز آلمان، نگاهی سریع به تعدادی مجله می‌اندازد.آن پایین، پروس[1] صاف و مسطح در زیر گرد برف سبک ماه نوامبر، گسترده شده.

مراسم در شرق شهر برلین، در مرکز کنفرانسی برگزار می‌شود که هتلی هم در مجاورت آن قرار دارد. اتاق ربیع، در طبقهٔ دوازدهم، ساده و سرد و بی‌پیرایه است با چشم‌انداز یک آبراه و ردیف زمین‌های اجاری سبزی‌کاری. شب هنگام، که خیلی هم زود سر می‌رسد، می‌تواند نیروگاه برق را ببیند و دکل‌هایی که در صفوف منظم تا دوردست در مسیر مرز لهستان با فاصله از هم قرار دارند.

در مهمانی خوش‌آمدگویی که به صرف نوشیدنی در سالن رقص بر پا شده، ربیع هیچ‌کس را نمی‌شناسد و وانمود می‌کند که منتظر یک همکار است. وقتی به اتاقش برمی‌گردد، به خانه تلفن می‌کند. بچه‌ها تازه حمام کرده‌اند. استر می‌گوید: «خیلی خوبه که خونه نیستی. مامان می‌ذاره فیلم ببینیم و پیتزا بخوریم.» ربیع به هواپیمای تک‌موتوره‌ای خیره شده که بر فراز زمین‌های یخ‌زدهٔ آن‌سوی پارکینگ هتل می‌چرخد.

---

1 .Prussia

همان‌طور که استر حرف می‌زند صدای ویلیام هم در پس‌زمینه شنیده می‌شود که شعری می‌خواند و به به ربیع می‌فهماند که چقدر نسبت به هر پدر بی‌ذوقی که او را با خودش نبرده، بی‌اعتناست. صدای بچه‌ها از پشت تلفن کم‌سن‌وسال‌تر به نظر می‌رسد؛ برای آن‌ها غیرقابل توجیح خواهد بود اگر بدانند چقدر ربیع دلتنگشان است.

ربیع ساندویچ کلاب می‌خورد و همزمان به یک شبکهٔ خبری نگاه می‌کند که از دریچهٔ آن یک سری فاجعه به طرز بی‌رحمانه‌ای جاهلانه و غیرمتعهدانه به نظر می‌رسند.

صبح زود روز بعد، سخنرانی‌اش را جلوی آینهٔ حمام تمرین می‌کند. سخنرانی واقعی‌اش ساعت یازده در سالن اصلی است.او با شور و اشتیاق و تسلط کامل بر موضوع، مطالبش را مطرح می‌کند. مهم‌ترین کار او این است که از مزیت‌های فضاهای مشترکی خوش‌طرح دفاع کند که سبب همدل کردن و آشتی دادن اجتماع می‌شود.بعد از سخنرانی تعدادی از حضار می‌آیند و به او تبریک می‌گویند. موقع نهار او با نماینده‌های کشورهای سرتاسر دنیا سر یک میز می‌نشیند. خیلی وقت است که فضایی این‌چنین بین‌المللی را تجربه نکرده است. گفت‌وگویی خصومت‌آمیز دربارهٔ قوانین منطقه‌بندی امریکا راجع به میدان‌ها در جریان است؛ مردی هلندی مدعی می‌شود که سران کشور نسبت به رفاه عمومی بی‌تفاوت هستند؛ نماینده‌ای اهل لهستان وابستگی شهروندان امریکا را به سوخت‌های فسیلی مقایسه می‌کند با وابستگی معتاد به مواد مخدر.

در انتهای میز زنی نشسته و سرش را به یک طرف خم کرده و به حالت تسلیم لبخندی یک‌وری و تمسخرآمیز بر لبانش نقش بسته.

زن درنهایت مداخله کرده و می‌گوید: «من خوب می‌دونم که وقتی از وطنم دورم نباید سعی کنم ازش دفاع کنم. معلومه که من هم مثل شما کاملاً از امریکا ناامیدم، ولی هنوزم در اعماق وجودم بهش حس وفاداری دارم– همون‌طور که ممکنه نسبت به یک عمهٔ الکلی دیوانه چنین حسی داشته باشم و ازش دفاع کنم وقتی بشنوم غریبه‌ها پشت سرش حرف می‌زنن.»

لارن در لس‌آنجلس زندگی می‌کند و در دانشگاه کالیفرنیا کار می‌کند و در آنجا مشغول بررسی تأثیرات مهاجرت در درهٔ سن‌برناردینو[1] است. او موهایی قهوه‌ای‌رنگ تا سر شانه دارد

1 .San Bernardino

با چشمانی خاکستری-سبز و سی‌و‌یک سالش است. ربیع سعی می‌کند خیلی مستقیم به او نگاه نکند. ظاهراً مواجهه با این نوع زیبایی در شرایط فعلی ربیع چندان به دردش نمی‌خورد.

یک ساعت مانده تا دوباره جلسات شروع شوند و ربیع تصمیم می‌گیرد بیرون قدمی بزند، در جایی شبیه باغ. پروازش به سمت خانه صبح زود روز بعد است و وقتی به ادینبرو برگردد پروژهٔ جدیدی روی میز کارش انتظارش را می‌کشد. لباس تیره و مناسب لارن اصلاً جلب توجه نمی کرد اما اکنون او تمام جزئیاتش را به خاطر دارد. او همچنین الگوهای دست چپش را هم در ذهن دارد؛ حتی می‌توانست تاتوی زیر آن‌ها را هم داخل مچ دستش ببیند- که متأسفانه ناخواسته تفاوت نسل‌ها را متذکر می‌شود.

در اواخر بعدازظهر، ربیع در راهروی به‌سمت آسانسورها مشغول تماشای چند بروشور است که او سر می‌رسد. ربیع لبخند بی‌ریختی می‌زند و متأسف است که هیچ‌گاه شناختی نسبت به او پیدا نخواهد کرد و ژرفای هویت او (که نمودش کیف ارغوانی کتانی آویزان از دوشش است) هرگز برایش آشکار نخواهد شد و تنها خواهد ماند.اما لارن می‌گوید که گرسنه است و پیشنهاد می‌دهد ربیع برای نوشیدن چای در کافه‌ای با دیوارهای چوبی در کنار مرکز تجاری طبقهٔ اول او را همراهی کند. او اضافه می‌کند که آن روز صبح هم آنجا صبحانه خورده است. آن‌ها بر روی نیمکت چرمی درازی کنار شومینه می‌نشینند. گیاه ارکیدهٔ سفیدی پشت سر لارن قرار دارد. بیشتر سؤالات را ربیع می‌پرسد و بدین‌ترتیب جزئیات بیشتری دستگیرش می‌شود: دربارهٔ آپارتمان لارن در ساحل ونیز، شغل قبلی‌اش در دانشگاهی در آریزونا، خانواده‌اش در البوکرکی[1]، عشقش به فیلم‌های دیوید لینچ، مشارکتش در سازماندهی اقدامات جمعی، یهودی بودنش و ترس مبالغه‌آمیزش از مقامات آلمانی، که البته این ترس شامل حال کافه‌چی خشک و گردن‌کلفت هم می‌شود، کسی که قابلیت‌های خنده‌دار فراوانی دارد و لارن آیشمن[2] می‌نامدش. توجه ربیع بین آنچه لارن می‌گوید و آنچه نشان می‌دهد در نوسان است. لارن هم خودش است و هم تمام کسانی است که ربیع همیشه تحسین می‌کرده اما از روز ازدواجش یاد گرفته که نباید راجع بهشان کنجکاوی کند.

---

1 .Albuquerque

2 .Eichmann

دور چشمان لارن از خنده چین می‌افتد وقتی که به کافه‌چی نگاه می‌کند.

زیر لب آهسته می‌خواند «هیچ‌وقت سرکه رو مربا نمی‌کنی، آقا!» و نفس ربیع از جذابیت لارن می‌گیرد. ربیع حس می‌کند دوباره پانزده‌ساله است و آلیس سار است.

لارن به او می‌گوید که روز گذشته با هواپیما به فرانکفورت رسیده و با قطار به آنجا آمده؛ به نظرش قطارهای اروپایی خیلی خوب هستند. ربیع در این فکر است که الان در خانه باید نزدیک زمان حمام باشد. چقدر آسان می‌شد زندگی‌اش را منفجر کند اگر دستش را ده سانتی‌متر به طرف چپ می‌برد.

لارن او را وادار به حرف زدن کند و می‌گوید «راجع به خودت بگو». خب، او در لندن درس خوانده، بعد به ادینبرو رفته؛ درگیر کار است، البته دوست داردهر وقت بتواند به مسافرت برود؛ بله، چندان هوای ابری را دوست ندارد اما شاید بهتر باشد زیاد به وضعیت آسمان اهمیت ندهیم. این را با سهولتی غیرمنتظره بیان می‌کند. صدای بچه‌هایش را می‌شنود که می‌پرسند «امروز چکار کردی بابا؟» بابا امروز برای یک عالمه آدم سخنرانی کرد، بعد کمی کتاب خواند و شب زود خوابید تا بتواند فردا با اولین پرواز به خانه برگردد و دختر عزیز و پسر دردانه‌اش را ببیند- که البته می‌توانستند در حال حاضر وجود نداشته باشند.

ساعت هفت بعد از اینکه آیشمن برمی‌گردد و از آن‌ها می‌پرسد که کوکتل میل دارند یا نه لارن می‌گوید «نمی‌تونم سر شام با نماینده‌ها روبه‌رو بشم.»

پس با هم از کافه خارج می‌شوند. ربیع وقتی دکمهٔ آسانسور را فشار می‌دهد دستانش می‌لرزند. از لارن می‌پرسد که کدام طبقه را بزند و هنگام بالا رفتن آسانسور روبه‌روی او در کابین شیشه‌ای می‌ایستد. مه منظرهٔ بیرون را پوشانده است.

بی‌پرده و صریح بودنِ یک اغواکنندهٔ میان‌سال چندان ربطی به اعتمادبه‌نفس یا گستاخی و تکبر ندارد؛ بلکه نوعی یأس ناشکیباست که از آگاهی رقت‌انگیز نسبت به نزدیکی روزافزون مرگ سرچشمه می‌گیرد.

ظاهر کلی اتاق لارن تقریباً شبیه اتاق خودش است اما ربیع احساس می‌کند که چقدر

فضای آنجا متفاوت است. پیراهنی ارغوانی بر دیوار آویزان است و بروشوری از موزهٔ ملی نوی برلین کنار تلویزیون است؛ لپ‌تاپ بازی روی میز است، دو کارت‌پستال با نقاشی چوته کنار آینه است و روی میزِ کنار تخت تلفنش به سیستم صوتی هتل وصل است. لارن از ربیع می‌پرسد که اسم فلان خوانندهٔ خاص را شنیده یا نه و چند ریتم را از آلبومش تقلید می‌کند: تنظیم خلوتی دارد، فقط پیانو و کمی پرکاشن در فضایی مثل کلیسایی دخمه‌مانند، بعد یک صدای قدرتمند زنانه وارد می‌شود، فراموش‌نشدنی، به طرزی غیرمعمول پایین می‌خواند بعد یکدفعه اوج می‌گیرد و با صدای ظریف بالا می‌خواند. لارن می‌گوید «من این قسمت رو خیلی دوست دارم» و بعد لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد. ربیع همان‌جا پایین تخت ایستاده و خواننده واژهٔ «همیشه» را در اکتاوهایی که بالا می‌روند تکرار می‌کند، همچون فریادی که مستقیم روح او را نشانه می‌گیرد. از وقتی بچه‌ها به دنیا آمده‌اند از چنین موسیقی‌هایی دور بوده است. این‌چنین از خود بی‌خود شدن راه به جایی نمی‌برد وقتی حدود و ثغور زندگی‌اش حکم می‌کند خوددار و محکم باشد.

ربیع به سمت او می‌رود و صورتش را در دست گرفته و از قند نوشینش کامی می‌گیرد. لارن او را در بر می‌گیرد و دوباره چشمانش را می‌بندد. خوانندهٔ ترانه می‌گوید «همه‌چیزم را ارزانی‌ات می‌کنم...»

ربیع به یاد می‌آورد که همیشه اولین لحظات با شخصی جدید برایش همین‌گونه بوده است. اگر می‌توانست همهٔ این صحنه‌ها را از گذشته‌اش جمع‌آوری کند و روی یک نوار فیلم به هم بچسباند، آنچه حاصل می‌شد بیش از نیم ساعت نبود، با این حال از بسیاری جهات می‌توانست بهترین لحظات عمرش باشد.

احساس می‌کند انگار به نسخه‌ای از خودش دسترسی پیدا کرده که گمان می‌کرده مدت‌ها پیش مرده است.

مردانی که به طرز رقت‌انگیزی متزلزل هستند و از جذابیت‌های خودشان مطمئن نیستند و می‌خواهند بدانند که آیا دیگران آنان را می‌پذیرند یا نه، چقدر خطرساز خواهد بود.

لارن چراغ‌ها را خاموش می‌کند. کار همان کار است اما تفاوت‌ها بسیار... چه چیزی ربیع را بازخواهد داشت؟ اندیشهٔ غلط بودن این عمل تماماً از او دور شده است، همچون زنگ هشداری که در حین خوابی عمیق می‌نوازد.

بالاخره آرام می‌گیرند. پرده‌ها کنار است و چشم‌اندازی از نیروگاه برق، روشن و پرنور، در مه دیده می‌شود.

لارن با لبخند می‌پرسد «همسرت چه جوریه؟»

برای ربیع غیرممکن است بتواند لحن لارن را قضاوت کند یا بداند چه پاسخی باید بدهد. مسائل او و کرستن خصوصی‌تر از آن‌اند که بتوان با دیگران مطرحشان کرد، حتی اگر حالا ماهواره‌ای جدید و معصوم‌تر جذب مدارشان شده باشد.

ربیع با تردید می‌گوید «اون... خوبه»

لارن چیزی دستگیرش نشده اما پا فشاری نمی‌کند. ربیع شانه‌هایش را نوازش می‌کند؛ از آن سوی دیوار صدای پایین رفتن آسانسور شنیده می‌شود. ربیع نمی‌تواند ادعا کند که خانه برایش ملالت‌آور است. اصلاً این طور نیست که برای همسرش احترام قائل نباشد یا حتی دیگر او را نخواهد. نه، واقعیت وضعیت او عجیب‌تر و شرم‌آورتر است. او عاشق زنی است که بیشتر اوقات این طور به نظر می‌رسد که اصلاً به عشق نیاز ندارد.؛ جنگجویی بسیار توانا و قوی که کمتر فرصتی برای مراقبت از او و توجه به او برای ربیع پیش می‌آید؛ انسانی که با هر کسی که مایل باشد به او کمک کند مشکل پیدا می‌کند، و کسی که برخی اوقات به نظر می‌رسد وقتی از کسانی که بهشان اطمینان کرده ناامید می‌شود احساس آسودگی می‌کند. ظاهراً ربیع بی‌شک به این دلیل با لارن هم‌آغوش شده که او و همسرش خیلی وقت است بغل کردن یکگدیگر برایشان بسیار سخت شده است– و اینکه چیزی درون او، در عین بی‌انصافی، واقعاً تا اندازه‌ای به خاطر این موضوع رنجیده و برآشفته است.

به ندرت پیش می‌آید که خیانت از سر بی‌تفاوتی به همسر اتفاق بیفتد. شخص باید خیلی زیاد به شریک زندگی‌اش بها بدهد که زحمت خیانت کردن به او را به جان بخرد.

ربیع در آخر اضافه می‌کند «فک کنم ازش خوشت بیاد».

لارن با بی‌طرفی جواب می‌دهد «مطمئناً همین طوره». اکنون شرارت در نگاهش دیده می‌شود.

آن‌ها پذیرایی داخل اتاق سفارش می‌دهند. لارن پاستا می‌خواهد با لیمو و کمی پنیر پارمسان کنارش؛ او ظاهراً عادت دارد چنین توضیحاتی را با دقت به کسانی که مسئولند بدهد. ربیع که به‌راحتی در مواقع درخواست خدمات دست‌وپایش را گم می‌کند، او را به خاطر آگاهی از حقش تحسین می‌کند. تلفن لارن زنگ می‌خورد، تماسی است از یک همکار در لس‌آنجلس، جایی که هنوز نزدیک ظهر است.

شاید حتی بیشتر از خود هم‌آغوشی، صمیمیت متعاقب آن است که ربیع را جذب کرده است. هر دوی آنان ممکن است کاردان، بخشنده، قابل‌اعتماد و باورپذیر به نظر برسند، مثل هر غریبه‌ای. لارن به شوخی‌های ربیع می‌خندد. به نظر او نمی‌تواندر برابر لهجهٔ ربیع جلوی خود را گرفت. ربیع کمی احساس تنهایی می‌کند وقتی متوجه می‌شود چقدر راحت می‌توان مورد علاقهٔ کسی بود بدون اینکه آن شخص بداند او کیست.

آن‌ها تا نیمه‌شب با هم صحبت می‌کنند، بعد هر کدام در یک طرف تخت عفیفانه به خواب می‌رود. صبح روز بعد با هم به فرودگاه می‌روند و در محوطهٔ ورودی قهوه می‌خورند.

لارن با لبخند می‌گوید «تا جایی که می‌تونی در تماس باش. تو یکی از آدم‌های خوب روزگاری.»

محکم یکدیگر را بغل می‌کنند و احساسات خالصی را به هم اظهار می‌کنند که تنها بین دو نفر که برای هم نقشهٔ دیگری ندارند موجود است. کوتاه بودن زمان آن‌ها یک مزیت به شمار می‌رود. در پناه این مزیت، آنان می‌توانند تا ابد به چشم یکدیگر گیرا و هیجان‌انگیز بیایند. ربیع احساس می‌کند چشمانش پر از اشک شده است و سعی می‌کند با خیره شدن به ساعتی که یک خلبان جنگجو تبلیغ می‌کند، خود را جمع و جور کند. او با در نظر گرفتن اقیانوس و قاره‌ای که بین آن‌ها فاصله خواهد انداخت، به راحتی می‌تواند تمام اشتیاقش را به صمیمیت و نزدیکی رها کند. هر دو می‌توانند در حسرت صمیمیت بمانند و از تمام پیامدهای آن در امان باشند.آنان هرگز نباید دل‌آزرده باشند؛

چراکه می‌توانند همچنان برای یکدیگر ارزش قائل باشند، همچون کسانی که آینده‌ای ندارند.

موافق

اوایل بعدازظهر شنبه ربیع به خانه می‌رسد. در کمال تعجب می‌بیند که زندگی ظاهراً همان‌طور مثل سابق ادامه دارد. هیچ‌کس در فرودگاه یا اتوبوس به او خیره نگاه نمی‌کند. ادینبرو تغییری نکرده. کلیدِ در جلویی خانه هنوز کار می‌کند. کرستن مشغول کمک به ویلیام در انجام تکالیفش است. این زن چیره‌دست و عاقل، کسی که مدرک درجه یک از دانشگاه ابردین دارد، کسی که عضو شعبهٔ اسکاتلندِ موسسهٔ نقشه‌برداران دارای پروانهٔ رسمی است و روزانه با بودجه‌های میلیونی سروکار دارد، به فرمان پسرکی هفت‌ونیم‌ساله روی زمین نشسته، پسرکی که نفوذ بی‌مانندی بر او دارد و در حال حاضر بی‌صبرانه از او می‌خواهد تیراندازهای روایت او از نبرد فلادِن را نقاشی کند.

ربیع برای همه هدیه دارد (که از آن طرف گیت بررسی گذرنامه خریده است). او به کرستن می‌گوید که می‌تواند امور بچه‌ها را انجام دهد، شام آماده کند و حمام بچه‌ها را هم به عهده بگیرد؛ او می‌داند که کرستن باید خسته باشد. ضمیر خودآگاه ناپاک محرک خوبی است برای کمی مهربان‌تر بودن.

ربیع و کرستن زود به بستر می‌روند. عمری است که کرستن بندرگاه تمام اخبار شده است، چه ریز و چه درشت. لذا برای ربیع غیرعادی است که حامل اطلاعاتی باشد که هم بسیار مهم است و هم بسیار ضد اصول رایج افشاگری.

می‌توانست این‌طور طبیعی شروع کند که چقدر عجیب بود که او و لارن کنار آسانسور

به هم برخورد کردند - از آنجایی که ربیع قرار بود در آن زمان سر سخنرانی باشد– و چقدر در نظرش تأثربرانگیز بود که ، بعد از معاشقه‌شان، لارن با دودلی دربارهٔ مریضی و مرگ مادربزرگش که در دوران کودکی خیلی به او نزدیک بوده، به ربیع گفت. با همان رویهٔ آسان و نامربوطی که آنان برای روانشناسی و خرده‌گیری موشکافانه از افرادی که در مهمانی می‌بینند یا دیالوگ‌های فیلم‌هایی که با هم می‌بینند، به کار می‌گیرند، می‌توانند ببینند چقدر برای ربیع ناراحت‌کننده و غم‌انگیز بوده که با لارن در فرودگاه تگل خداحافظی کرده و چقدر شورانگیز و (کمی) ترسناک بوده که وقتی هواپیمایش به زمین نشسته پیامی از او دریافت کرده است. هیچ‌کس به اندازهٔ کرستنِ بابصیرت، مشتاق علم، بامزه و نکته‌بین که در کاوش هستی او را همراهی می‌کند، توانایی درک چنین موضوعاتی را ندارد.

بنابراین، کارسختی است که مدام به خودش یادآوری کند به پرده‌برداری از فاجعه خیلی نزدیک است. استر ظاهراً صبح روز بعد در پیست اسکی سرپوشیده‌ای قرار بازی دارد.این می‌تواند نقطه‌ای باشد که داستان آن‌ها به پایانی سرنوشت‌ساز می‌رسد و دیوانگی و خشونت شروع می‌شود. آنان باید ساعت نه از خانه خارج شوند تا یک ربع به ده آنجا باشند. ربیع می‌داند که تنها یک جمله لازم است تا تمام ثبات و انسجام زندگی کنونی‌اش نابود شود: مغز او حاوی اطلاعاتی است به اندازهٔ شش، هفت واژه که می‌تواند بنیان خانواده را خرد و خاکشیر کند. دخترشان دست‌کش‌هایش را لازم خواهد داشت، دست‌کش‌هایی که در آن جعبهٔ «لباس‌های زمستانی» در اتاق زیر شیروانی است. او از توانایی مغز در عجب است که بی هیچ لغزشی کوچک‌ترین نشانهٔ خارجی از غوغایی که درون خود دارد بروز نمی‌دهد. معهذا، ربیع وسوسه می‌شود خودش را در آینهٔ حمام وارسی کند که مطمئن شود قیافه‌اش چیزی بروز نمی‌دهد.

او می‌داند– از زمانی که سنش خیلی کم بوده جامعه این اندیشه را در مغز او فرو کرده– که کارش اشتباه بوده. خیلی هم اشتباه بوده. او به زبان روزنامه‌های زرد، عوضی، خائن، بی‌وفا و آدم‌فروش است. با این حال، این را هم می‌داند که ماهیت اصلی خطایی که از او سر زده در واقع کاملاً برای خودش مشخص نیست. او تا حدی نگران است، اما به دلایلی فرعی و از سر احتیاط– به این خاطر که می‌خواهد فردا همه‌چیز خوب پیش

برود، و روزها و سال‌های بعد از آن نیز. به هر حال در اعماق وجودش، نمی‌تواند باور داشته باشد که آنچه در اتاق هتل برلین اتفاق افتاده به خودی خود حقیقتاً بد بوده است. با خود می‌اندیشد که چه بسا این فقط توجیه همیشگی شخص خائن است؟

از دریچهٔ دید رمانتیسم، قطعاً خیانتی از این بزرگ‌تر وجود ندارد. حتی برای آنان که می‌توانند با هر رفتار دیگری روبه‌رو شوند، خیانت همچنان یک خطای سترگ است که به خاطر زیر پا گذاشتن مجموعه‌ای از مقدس‌ترین پنداشت‌ها راجع به عشق، هولناک تلقی می‌شود.

نخستینِ این پنداشت‌ها این است که انسان نمی‌تواند ادعا کند عاشق کسی است- و تلویحاً به هر صورتی زندگی مشترکشان را ارزشمند بداند- و بعد برود و با شخص دیگری هم‌آغوش شود. اگر چنین فاجعه‌ای روی داد، تنها به این معناست که از ابتدا اصلاً عشقی در کار نبوده است.

کرستن خوابش برده. ربیع طره‌ای از موهای او را از پیشانی‌اش کنار می‌زند. او به یاد می‌آورد که گوش‌های لارن چقدر متفاوت واکنش نشان می‌داد و شکمش نیز، حتی لباسش هم همین‌طور. زمانی که در کافه بودند، انگار چیزی می‌خواست بینشان اتفاق بیفتد؛ و آن اتفاق به حقیقت پیوست وقتی که لارن پرسید آیا ربیع زیاد به این کنفرانس‌ها می‌آید یا خیر، و ربیع جواب داد که همین هم برایش غیر عادی بوده است و لارن لبخند گرمی زد. صریح بودن لارن دلیل اصلی جذابیتش بود. وقتی در بستر بودند رو به او برگشت و گفت «خیلی خوبه»، مثل اینکه غذایی جدید را در رستوران امتحان کند. اما ذهن انسان تو در توست و توانایی خیره‌کننده‌ای در ساخت دیواره‌های دفاعی دارد. در منطقه‌ای دیگر، کلاً کهکشانی دیگر،عشقی که او به کرستن دارد دست‌نخورده به همان حالت مانده است، عشق او به نحوهٔ تعریف کردن جوک‌های بی‌ادبی توسط کرستن در مهمانی‌ها، گنجینهٔ اعجاب‌انگیز اشعاری که کرستن در ذهن دارد (از کالریج و بِرنز)، عادت او در جفت کردن دامن‌مشکی و جوراب‌شلواری با کفش ورزشی، مهارت او در باز کردن گرفتگی سینک ظرفشویی و دانش او از اینکه زیر کاپوت ماشین چه اتفاقاتی

ممکن است در حال روی دادن باشد (چیزهایی که ظاهراً زنانی که در سنین کم پدرانشان رهایشان کرده‌اند خوب می‌دانند). هیچ کس در جهان وجود ندارد که ربیع ترجیح بدهد به جای همسرش که بهترین رفیقش هم هست، با او شام بخورد. اما به هر حال، این به هیچ روی ربیع را از تباه کردن احتمالی زندگی کرستن بر حذر نداشته است.

پنداشت دوم: خیانت صرفاً گونهٔ قدیمی بی‌وفایی نیست. جهان می‌گوید خطایی که حاوی برهنگی است اساساً وضع متفاوتی دارد؛ چنین خطایی در واقع خیانتی است قیاس‌ناپذیر و ویران‌گر. چنین نیست که هم‌خوابگی با دیگران کمی بد باشد، بلکه این کار بدترین کاری است که شخص می‌تواند با کسی کند که ادعا می‌کند عاشقش است.

واضح است که این اصلاً آن چیزی نبود که کرستن مک‌لیلاند سال‌ها پیش در آن دفتر ازدواجبا دیوارهای صورتی‌رنگ در اینورنس امضایش کرد. پس از آن نیز چیزهای دیگری در جریان زندگی‌شان پیش آمده که ربیع انتظارش را نداشته، از جمله مخالفت شدید همسرش با تمایل او به برگشت به معماری، عمدتاً به این دلیل که کرستن نمی‌خواست درآمدشان حتی چند ماه کم شود؛ قطع کردن رابطهٔ ربیع با بسیاری از دوستانش به این دلیل که از نظر کرستن آن‌ها «کسالت‌آور» بودند؛ تمایل کرستن به دست انداختن ربیع در جمع برای خنداندن دیگران؛ تقصیراتی که ربیع باید به عهده بگرید وقتی مشکلی در کار کرستن پیش می‌آید؛ و اظطراب خسته‌کنندهٔ کرستن به خاطر تمام مسائل تحصیلی بچه‌ها... این‌ها داستان‌هایی است که ربیع برای خود گفته، توجیهاتی که از فکر کردن به اینکه شاید خودش باعث عدم پیشرفتش در کار شده یا اینکه شاید دوستانش واقعاً همان‌قدری که در بیست‌ودوسالگی به نظرش می‌رسیده سرگرم‌کننده نیستند، ساده‌ترند.

با تمام این احوال، ربیع در این تردید دارد که آن نیم ساعت باید این‌طور قاطعانه اخلاقیات او را زیر سؤال ببرد، و اینکه این عمل به‌تنهایی موجب لعن‌شدگی شدید ربیع گردد. خیانت‌هایی نیز در رفتارهای کرستن وجود دارند که گرچه قدرت مشابهی برای برافروختن چنین خشمی ندارند، به همان اندازه آسیب‌زننده‌اند (با اینکه کمتر به چشم

می‌آیند)، همچون گوش ندادن، ناتوانی در بخشیدن، ناعادلانه تقصیر را بر گردن دیگری انداختن، تحقیرهای گاه به گاه و بی‌تفاوتی. ربیع نمی‌خواهد تمام این‌ها را جمع بزند، اما مطمئن نیست که بر اساس تنها همین یک کار اشتباه، که اقرار می‌کند شدیداً آسیب زننده است، می‌بایست به‌راحتی و به‌قطع به عنوان گناهکار اصلی شناخته شود.

پنداشت سوم: تعهد به تک‌همسری پیامد ستودنی عشق است که از سخاوتی عمیق سرچشمه می‌گیرد و علاقه‌ای ذاتی به پیشرفت و سعادت دیگری. مطالبهٔ تک‌همسری نشانهٔ مسلم این است که یک طرف منافع طرف دیگر را در نظر می‌گیرد.

از دیدگاه جدید ربیع، اصلاً دلسوزانه و مهربانانه نیست که بر این موضوع پافشاری کنیم که همسر باید تنها به اتاقش برگردد و شبکهٔ سی ان ان تماشا کند و لبهٔ تختش بنشیند و یک ساندیچ کلاب دیگر بخورد، در حالی که شاید تنها چند دهه از عمرش روی زمین باقی مانده باشد، با بدنی که روز به روز بیشتر چروکیده می‌شود، با پیشینه‌ای به مراتب متناوب با جنس مخالف، و با وجود زن جوانی اهل کالیفرنیا که روبه‌روی او ایستاده و خالصانه مشتاق است به افتخار او جامه بدرد.

اگر عشق به معنای توجه واقعی به سعادت دیگری است، پس باید مطمئناً با این موضوع جور در بیاید که شوهری اغلب مورد تشر و تا اندازه‌ای مورد آزار قرار می‌گیرد در طبقهٔ هجدهم از آسانسور خارج شود تا ده دقیقه‌ای با یک شخص تقریباً غریبه جوانی‌اش را احیا کند. در غیر این صورت ممکن است به نظر برسد آنچه در میان است حقیقتاً عشق نیست بلکه نوعی تملک‌گرایی کوته‌فکرانه و متظاهرانه است. تمایلی است از سوی یک نفر برای خوشحال کردن شریک زندگی‌اش در صورتی که، فقط در صورتی که، در آن خوشحالی خودش هم حضور داشته باشد.

ساعت از نیمه‌شب گذشته با این حال ربیع در حال برگشت به شرایط عادی‌اش است. او می‌داند که استدلال‌های مخالفی نیز ممکن است وجود داشته باشد اما با زیرکی از زیر آن‌ها شانه خالی می‌کند و در این مسیر، به احساس همیشه بی‌دوامِ حق‌به‌جانبی دست می‌یابد.

پنداشت چهارم: تک‌همسری حالت طبیعی عشق است. انسان عاقل تنها می‌تواند به یک نفر عشق بورزد. تک‌همسری قافله‌سالار سلامت عاطفی است.

ربیع به این می‌اندیشد که آیا آرمان‌گرایی کودکانه‌ای در تمایل ما به یافتن همه‌چیز در یک شخص دیگر وجود ندارد؟ شخصی که همزمان بهترین رفیق ما،معشوق ما، سرپرست فرزندان ما، رانندهٔ فرزندان ما و شریک کاری ماست. عجب دستورالعملی برای سرخوردگی و رنجش در این عقیده وجود دارد، چیزی که بر اساس آن میلیون‌ها ازدواجِ کاملاً موفق با شکست مواجه می‌شود.

چه چیزی طبیعی‌تر از تمایل گاه‌گاه به شخصی دیگر است؟...

مخالف

پیام‌ها در ابتدا کاملاً مؤدبانه‌اند. اینکه ربیع به سلامتی برگشته؟ بی‌خوابی ناشی از سفر لارن خوب شده؟ برخی موضوعات کاری هم اضافه می‌شوند: اینکه ربیع خبرنامهٔ بعد از کنفرانس را دریافت کرده؟ آیا لارن راجع به کار فلان طراح شهری چیزی می‌داند؟

یک شب ساعت یازده ربیع لرزش موبایلش را حس می‌کند و به حمام می‌رود. لارن از لس‌آنجلس پیام داده که واقعاً نمی‌تواند بوی ربیع را فراموش کند.

ربیع ناگهان پیام را پاک می‌کند، سیم‌کارت را در می‌آورد و در کیف لوازم اصلاح پنهان می‌کند، بعد گوشی را زیر یک عرقگیر ورزشی قایم می‌کند و به تختخواب برمی‌گردد. کرستن به سمت او کش‌وقوس می‌آید. روز بعد، ربیع تلفنش را سر هم می‌کند و از اتاقک رختشویی زیرپله پیامی در جواب لارن می‌فرستند: «ممنونم به خاطر اون شب فوق‌العاده و استثنایی و سخاوتمندانه. هیچ‌وقت به خاطر اون شب پشیمون نمی‌شم. به آغوشت فکر می‌کنم.» به دلایلی چند، قبل از ارسال پیام جملهٔ آخر را پاک می‌کند.

با توجه به اینکه هیچ‌وقت نمی‌خواهد به خاطر آن شب پشیمان باشد، در واقعیت در محاصرهٔ آن حوله‌های خشک‌کن، اوضاع کم‌کم برایش پیچیده‌تر می‌شود.

شنبهٔ بعد، وقتی با ویلیام برای خرید یک قایق ماکت به یک اسباب‌بازی‌فروشی واقع در مرکز شهر رفته‌اند، ربیع ایمیلی دریافت می‌کند همراه با یک پیوست. کنار قفسه‌ای پر از قایق‌های کوچک، ایمیل را می‌خواند: «اسمت رو دوست دارم ربیع خان. هر بار که

بلند اسمت رو برای خودم بلند می‌گم، ازش خوشم می‌یاد. و البته غمگینم هم می‌کنه، چون یادم می‌ندازه که تا حالا چقدر وقتم رو با مردهایی تلف کردم که مثل تو باهوش و احساسی نیستند و نتونستند ابعادی از من رو درک کنند که نیاز دارم درک بشن. امیدوارم از عکسی که از خودم با جوراب و کفش آکسفورد مورد علاقه‌م برات پیوست کردم خوشت بیاد. این خود واقعی منه، همونی که خیلی هیجان‌زده‌ام که دیدی و ممکنه قبل از اینکه خیلی دیر بشه دوباره ببینی.»

ویلیام کتش را می‌کشد. با ناراحتی می‌گوید: قایقی که تمام این ماه ذهنش را مشغول کرده بود خیلی بیشتر از حد انتظارشان قیمت دارد. ربیع حس می‌کند رنگش پریده. در عکس، لارن در حمام روبه‌روی یک آینهٔ قدی ایستاده و تنها چیزی که به تن دارد یک جفت کفش بندی است و یک جفت جوراب بالازانوی زرد و مشکی.به ویلیام پیشنهاد می‌دهد برایش یک ناو هواپیمابر اسباب‌بازی بخرد.

آن هفته، پیام لارن بی‌جواب می‌ماند. ربیع فرصت یا شانس این را پیدا نمی‌کند تا دوباره به سراغش برود، تا دوشنبه شب که کرستن به باشگاه کتاب می‌رود.

وقتی ایمیلش را باز می‌کند تا جواب لارن را بدهد، می‌بیند که لارن زودتر از او ایمیل زده: «می‌دونم که شرایط سختی داری، و اصلاً ازت نمی‌خوام کاری که وضعیتت به خطر بیفته- اون شب واقعاً حساس و لوس شده بودم. من معمولاً این‌جور عکس‌هام رو برای مردهایی که درست نمی‌شناسم نمی‌فرستم. یه کمی هم از اینکه جواب ندادی دلخور شدم.ببخشید که اینو می‌گم- می‌دونم که حق ندارم دلخور شم. مدام به صورت مهربون و بامزه‌ت فکر می‌کنم. تو مرد خوبی هستی ربیع. هیچ‌وقت نذار کسی خلاف این رو بهت بگه. بیشتر از اونی که باید، دوست دارم. کاش الان پیشم بودی.»

اوضاع برای این مرد صورت‌بامزه در حال دشوارتر شدن است.

شاید به طور غیر اتفاقی، ربیع به مراتب از خوبی همسرش آگاه‌تر می‌شود. او متوجه مشکلاتی می‌شود که کرستن در انجام تقریباً هر کاری دارد. هر شب او ساعت‌ها برای کمک به بچه‌ها در اجام تکالیفشان زمان می‌گذارد؛ دیکته گفتن به بچه‌ها را فراموش نمی‌کند، همراه با آن‌ها متن نمایش مدرسه را حفظ می‌کند به شلوارهایشان وصله می‌دوزد. او از کودک یتیمی دارای نقص عضو در قسمت لب در مالاوی حمایت مالی

می‌کند. ربیع داخل دهانش زخم می‌شود و همسرش بدون اینکه از او خواسته شود، یک ژل التیام بخش می‌خرد و برایش به محل مارش می‌برد. او به خوبی توانسته به عنوان انسان بسیار بهتری نسبت به ربیع ظاهر شود، و ربیع به این خاطر هم خرسند است هم از سوی دیگر کاملاً خشمگین است.

بلندنظری کرستن ظاهراً میزان بی‌کفایتی ربیع را نمایان می‌کند و به‌تدریج هر روز غیر قابل تحمل‌تر می‌شود. رفتار ربیع افت پیدا می‌کند. جلوی بچه‌ها به کرستن پرخاش می‌کند. در رسیدگی به زباله‌ها و امور رختشویی تعلل می‌کند. دلش می‌خواهد کرستن در مقابل این رفتار، کمی با او بدرفتاری کند، تا اینکه شاید ارزیابی او از ربیع بهتر با حس خودارزشمندبینی ربیع هم‌راستا شود.

یک شب دیروقت، بعد از اینکه به تختخواب رفتند و کرستن مشغول صحبت راجع به سرویس سالیانهٔ ماشین است، ناراحتی ربیع به اوج خودش می‌رسد.

کرستن بدون اینکه چشمش را از کتابش بردارد می‌گوید: «بعد دادم باد لاستیک‌ها رو تنظیم کردن- ظاهراً باید تقریباً هر شش ماه یک بار این کار انجام بشه.»

«کرستن تو چرا همیشه نگران این چیزایی؟»

«خب، مهمه. ممکنه اگه این کار رو نکنیم خطرناک باشه. مکانیک گفت.»

«می‌دونی چیه، تو می‌ترسی.»

«می‌ترسم؟»

«به خاطر همین این‌قدر... مرتب و منظمی، برنامه‌ریزی، راجع به همه‌چیز به طرز مزخرفی عاقل و منطقی هستی.»

«عاقل و منطقی؟»

«همه‌چیز دوروبرمون کاملاً معقول، منطقی، حساب‌شده و کنترل‌شده ست- انگار که یه جدول زمانبندی از کارایی که الان تا لحظه‌ای که بمیریم باید انجام بدیم، جلومون پهنه.»

کرستن می‌گوید «نمی‌فهمم» واقعاً گیج شده است، «کنترل‌شده؟ من ماشینرو بردم سرویس کنن و حالا یکدفعه طبق روایت ضدبورژوایی ساختهٔ ذهن تو آدم بدذاتی‌ام؟»

«آره درست می‌گی. تو همیشه درست می‌گی. من واقعاً نمی‌دونم چرا انقدر خوب می‌تونی کاری کنی که حس کنم اونی که دیوونه‌ست و خیلی بده منم. تنها چیزی که

می‌تونم بگم اینه که همه‌چیز این دوروبر خیلی مرتب و روبه‌راهه.»

«فکر می‌کردم از نظم خوشت میاد.»

«خودمم همین‌طور فکر می‌کردم.»

«فکر "می‌کردی" ؟»

«کم‌کم می‌تونه کسالت‌آور بشه. حتی خسته‌کننده بشه.» ربیع نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. می‌خواهد تحت فشار آن واژه‌های خیلی بد را به زبان بیاورد، تا رابطه‌شان را تباه کند تا ببیند واقعی است و ارزش اعتماد کردن دارد یا نه.

«رویه‌ای که در پیش گرفتی اصلاً خوب نیست. و به نظر من هیچ چیز اینجا خسته‌کننده نیست. ای کاش بود.»

«هست. این منم که خسته‌کننده شدم. تو هم خسته‌کننده شدی، اگه خودت تا حالا متوجه نشدی.»

کرستن مستقیم به جلو خیره شده است، چشمانش از همیشه بازتر است. با متانتی نهفته از تخت بلند می‌شود، انگشتانش هنوز در جایی که می‌خوانده لای کتاب است، و از اتاق بیرون می‌رود. ربیع می‌شنود که او از پله‌ها پایین می‌رود و در اتاق نشیمن را پشت سرش می‌بندد.

ربیع پشت سرش داد می‌زند «تو چرا باید همچین مهارتی داشته باشی که کاری کنی من راجع به هر کار لعنتی‌ای که می‌کنم احساس گناه کنم؟ کرستن لعنتی قدیس...» و چند لحظه‌ای پایش را طوری محکم روی زمین می‌کوبد که دخترش در اتاق زیرین بیدار شود.

بعد از بیست دقیقه تأمل، دنبال کرستن از پله‌ها پایین می‌رود. کرستن روی مبل راحتی کنار آباژور نشسته و پتویی دور شانه‌هایش انداخته. وقتی ربیع وارد می‌شود سرش را بلند نمی‌کند. ربیع روی کاناپه می‌نشیند و سرش را در دستانش می‌گیرد. در آشپزخانه، اتاق کناری، ترموستات یخچال موتور را روشن می‌کند و یخچال لرزش صداداری از خودش در می‌کند.

بالاخره کرستن به حرف می‌آید و می‌گوید «تو فکر می‌کنی تمام این کارا برام جالبه؟ آره؟» و همچنان به ربیع نگاه نمی‌کند. «برام جالبه که بهترین قسمت‌های کارم رو کنار

بذارم تا بتونم به دو تا بچهٔ قشنگ که دائماً آدم رو از پا درمیارن و دیوونه‌ت می‌کنن رسیدگی کنم و شوهر خیلی جذاب و درمرز اختلال اعصابم؟ فکر می‌کنی این چیز یه که وقتی پونزده سالم بود و کتاب خواجهٔ مؤنث[1] لعنتی رو از جِرمن گریر می‌خوندم، آرزوش رو داشتم؟ می‌دونی هر روز هفته باید مغزم رو درگیر چه چیزای مزخرفی کنم تا امور این زندگی پیش بره؟ و در این ضمن، تمام کاری که از دست تو برمیاد اینه که با این فرض که من مانع موفقیت کاملت تو معماری شدم نفرت مرموزی از من تو ذهنت شکل بدی، در حالی که واقعیت اینه که خود تو بیشتر از من به پول اهمیت می‌دی، مگر اینکه با استفاده از این فرض بخوای من رو به خاطر احتیاط خودت سرزنش کنی. چون همیشه خیلی راحت‌تره که "من" مقصر باشم. من فقط یه چیز، فقط یه چیز ازت می‌خوام- اینکه با احترام باهام رفتار کنی. برام مهم نیست تو خیالاتت چی می‌گذره یا وقتی این‌ور و اون‌ور می‌ری چیکار می‌کنی، ولی بی‌ادبیت رو نسبت به خودم تحمل "نمی‌کنم". فکر می‌کنی فقط تو هستی که چند وقت یه بار این اوضاع برات خسته‌کننده می‌شه؟ بذار بهت بگم، من هم همیشه از این وضعیت راضی نیستم. اگه برای تو تا حالا پیش نیومده، بارها برای من پیش اومده که کمی احساس نارضایتی کنم- و مسلماً بیشتر از حدی تو نمی‌خوای کنترلت کنم، "من" دیگه نمی‌خوام "تو" کنترلم کنی.»

ربیع که از صحبت‌های آخر کرستن متعجب شده، به او خیره مانده است.

ربیع می‌پرسد «"کنترل"؟ واقعاً؟ واژهٔ عجیبی استفاده کردی.»

«تو اول استفاده کردی.»

«من نکردم.»

«کردی. تو اتاق‌خواب. تو گفتی همه‌چی اینجا معقول و کنترل‌شده‌ست.»

«مطمئنم که نگفتم» مکثی می‌کند و بعد می‌گوید «تو کاری کردی که باید به خاطرش کنترلت کنم؟»

در ضربان رابطهٔ آنان، که از آن بعدازظهر در باغ گیاه‌شناسی بی‌وقفه تپیده، به نظر می‌رسد وقفه‌ای ایجاد می‌شود.

---

1 .*Female Eunuch*

«آره، من با همهٔ مردای گروه رابطه دارم، با تک‌تکشون. خوشحالم که بالاخره پرسیدی. فکر می‌کردم هیچ‌وقت نپرسی. حداقل "اون‌ها" می‌دونن چطور با من محترمانه رفتار کنن.»

«باهاشون رابطهٔ جنسی داری؟»

«چرند نگو. هرازگاهی باهاشون ناهار می‌خورم.»

«با همه‌شون یکجا؟»

«نه آقای کارآگاه بازپرس، ترجیح می‌دم یکی‌یکی باشه.»

ربیع پشت میزی که رویش پر است از تکالیف بچه‌ها وا می‌رود. کرستن سمت قفسهٔ خوراکی‌ها می‌رود، عکس بزرگی از هر چهار نفر آن‌ها در یک تعطیلات به یاد ماندنی و لذت‌بخش در نورماندی[1] آنجا چسبانده شده است.

«با کدومشون ناهار می‌خوری؟»

«چه اهمیتی داره؟ بسیارخب: مثلاً با بن مگوایر، تو داندی[2]. اون آرومه، قدم زدن رو دوست داره، ظاهراً هم فکر نمی‌کنه خیلی فاجعهٔ بزرگیه که من "منطقی" هستم. در هر صورت، برگردیم به مسئلهٔ مهم‌تر، چطور می‌تونم واضح‌تر بهت بگم؟ خوب بودن به معنای خسته‌کننده بودن نیست. یه دستاورد بزرگه که نود و نه درصد مردم نمی‌تونن روزانه بهش دست پیدا کنن. اگه "خوب" خسته‌کننده‌ست، پس من خسته‌کننده بودن رو دوست دارم. ازت می‌خوام که دیگه هیچ‌وقت مثل دیروز جلوی بچه‌ها سرم داد نزنی. من از مردایی که داد می‌زنن خوشم نمی‌یاد. اصلاً کار جذابی نیست. فکر می‌کردم مهم‌ترین ویژگی تو اینه که داد نمی‌زنی.»

کرستن بلند می‌شود می‌رود یک لیوان آب بخورد.

بن مگوایر. این اسم زنگی را به صدا در می‌آورد. کرستن قبلاً هم اسم او را به زبان آورده. او یک بار بعدازظهر به داندی رفت–کِی بود؟ او گفت چیزی مثل گردهمایی شورا بود. این مگوایر چطور جرئت کرده همسر او را به ناهار دعوت کند؟ کلاً عقلش را از دست داده؟ و حتی بدون اینکه از ربیع اجازه بگیرد، که مسلماً او هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌داد.

ربیع ناگهان بازجویی‌اش را شروع می‌کند: «کرستن، تو با بن مگایر کاری کردی؟ یا

1 .Normandy
2 .Dundee

از اون طرف، اون تا حالا اشاره‌ای کرده که دوست داره یه جورایی کاری کنه- یا بهتر بگم با تو کاری کنه؟»

«با من با این لحن رسمی و بی‌طرفانه و وکیل‌گونه حرف نزن ربیع. به نظرت اگه چیزی برای پنهان کردم داشتم این‌طوری باهات حرف می‌زدم؟ من از اون آدمای خودشیفته نیستم که فقط به این خاطر که به نظر یکی جذاب اومدم، سریع حس کنم باید لخت بشم. ولی اگر هم کسی واقعاً فکر کنه من تا حدی معرکه‌ام، و اگه متوجه بشه که موهامو کوتاه کردم یا از لباسی که پوشیدم تعریف کنه، به نظرم کار بدی نکرده. با کمال تعجب، من دیگه باکره نیستم. این روزها کمتر زن هم‌سن‌وسال من پیدا می‌کنی که باکره باشه. حتی شاید وقتش رسیده باشه این حقیقت رو بپذیری که مادرت هم اون زن مقدسی که تو تصوراتت داری نبوده. به نظرت تو سفرهایی که دور دنیا داشته شباش رو چطور می‌گذرونده؟ تو اتاق هتل می‌نشسته و انجیل می‌خونده؟ در هر حال امیدوارم اوقات فوق‌العاده‌ای رو گذرونده باشه و خواطرخواهاش از ته دل عاشقش بوده باشن- و خوشحالم که اون‌قدری نجابت داشته که تو در درگیر این مسائل نکرده. یادش گرامی،ولی ناخواسته تصویر تحریف‌شده‌ای از زن‌ها تو ذهن تو به وجود آورده. آره، در حقیقت زن‌ها نیازهای خودشون رو دارن، و بعضی وقتا، حتی اگه متأهل باشن و شوهرشون رو هم دوست داشته باشن و مادر خوبی هم باشن، دوست دارن یه آدم جدید بهشون توجه کنه و شدیداً بهشون علاقه‌مند باشه. و این اصلاً به این معنی نیست که مظهر نگرانی‌های مشهود روزانه نباشند و به این فکر نکنند که چه نوع ساندویچ سالمی برای بچه‌هاشون درست کنن و برای ناهار تو کیف مدرسه‌شون بذارن. بعضی وقتا به نظر می رسه فکر می‌کنی تو اینجا تنها کسی هستی که زندگی شخصی و دورنی داره. ولی تمام احساسات زیرکانهٔ تو در نهایت خیلی طبیعی جلوه می‌کنند و هیچ کس هم متوجه نمی‌شه. ازدواج یعنی همین و این چیزیه که هردوی ما با چشم باز بهش تعهد کردیم، تا ابد. من می خوام به تو وفادار باشم، تا جایی که بتونم، و امیدوارم که تو هم بهم وفادار باشی.»

کرستن بعد از گفتن این حرف‌ها ساکت می‌شود. روی پیشخان کنارش یک بستهٔ بزرگ آرد است که از گنجهٔ آشپزخانه آورده و آنجا گذاشته تا روز بعد با بچه‌ها کیک درس کند. چند لحظه‌ای به بستهٔ آرد خیره می‌شود.

«و راجع به شکایتت از اینکه من هیچ‌وقت کارای احمقانه نمی‌کنم...» قبل از اینکه ربیع بتواند چیزی بگوید بستهٔ آرد پرت شده به آن طرف اتاق و چنان محکم به دیوار خورده که منفجر شده و ابری سفید در اتاق شکل می‌داده، و در کمال تعجب کلی طول می‌کشد تا ذرات آرد روی میز ناهارخوری و صندلی‌ها فرو بنشینند.

«احمقِ بی‌عاطفهٔ بی‌لیاقت- کارم به اندازهٔ کافی برات احمقانه بود؟ شاید وقتی داری تمیزش می‌کنی فرصت پیدا کنی به ذهنت بسپری موقع انجام کارای خونه چقدر ممکنهبه آدم خوش بگذره. و لطفاً دیگه هیچ‌وقت، "هیچ‌وقت" به من نگو خسته‌کننده.»

کرستن به طبقهٔ بالا می‌رود و ربیع با جارو و خاک‌انداز روی زانوانش می‌نشیند. همه‌جا پر از آرد شده: تقریباً یک رول کامل دستمال کاغذی که به‌دقت مرطوب شده لازم است تا آردها را از روی میز، از روی صندلی‌ها و از درز کاشی‌ها جمع کند و حتی بعد از آن هم ربیع می‌داند که تا هفته‌ها این آرد که یادآور این اتفاق است، همچنان قابل رؤیت خواهد بود. در همان حین که به تمیز کردن آنجا مشغول است، بعد از مدت‌ها، در ذهنش مرور می‌کند که دلایل خوبی برای ازدواج با این زن خاص داشته است.

ظاهراً برایش خیلی دردناک است که فکر کند ممکن است یک نقشه‌بردار از شورای داندی، همسرش را از او گرفته باشد- و بدتر اینکه، این اتفاق درست زمانی افتاده که دستش به جایی بند نیست و از نظر اخلاقی هم هیچ نفوذی ندارد. بله، او می‌داند که احمقانه است، اما افکارش به هر حال به او هجوم می‌آورند. چند وقت است که این خیانت ادامه دارد؟ چند بار همدیگر را ملاقات کرده‌اند؟ کجا آن کار را می‌کنند؟ داخل ماشین؟ باید فردا صبح کاملاً از آن سر در بیاورد. دلش آشوب است. ربیع با خود می‌اندیشد که کرستن ماهیتاً آن‌قدر مخفی‌کار و با ملاحظه است که امکان دارد کلاً یک زندگی دیگر تشکیل داده باشد، بدون اینکه ربیع بویی از این قضیه ببرد. ربیع نمی‌داند چطور می‌تواند مخفیانه ایمیل‌های کرستن را چک کند یا در تلفنش میکروفن مخفی کار بگذارد. آیا کرستن واقعاً عضو باشگاه کتاب‌خوانی است؟ وقتی ماه قبل گفت می‌خواهد به دیدن مادرش برود، واقعاً یک هفته را با معشوقش گذرانده بود؟ قهوه‌هایی که گاهی شنبه‌ها بیرون می‌خورد چطور؟ شاید بتواند یواشکی در جیب کتش ردیاب بگذارد. ربیع همزمان هم خیلی عصبانی است و هم کاملاً ترسیده. همسرش در آستانهٔ ترک اوست، یا

شاید می‌خواهد با او بماند ولی تا ابد به سردی و با خشم با او رفتار کند. ربیع دلش برای زندگی گذشته‌شان خیلی تنگ شده، زمانی که فقط بینشان آرامش بود و وفاداری و ثبات (موفق می‌شود خودش را متقاعد کند که این‌طور بوده). دلش می‌خواهد مثل بچه‌ای در آغوش کرستن جای بگیرد و زمان را به عقب برگرداند. فکر می‌کرد قرار است شب آرامی بگذرانند، ولی اکنون همه‌چیز بینشان خراب شده.

به ما گفته‌اند بالغ بودن یعنی پشت سر گذاشتن تملک‌گرایی. حسادت متعلق به بچه‌هاست. انسان بالغ می‌داند که هیچ‌کس مالک کس دیگری نیست. این چیزی است که انسان‌های عاقل از وقتی خیلی کم‌سن‌وسال بوده‌ایم در گوش‌مان خوانده‌اند. اجازه بده جک با ماشین آتش‌نشانی تو بازی کند: اگر او کمی با آن بازی کند به این معنی نیست که دیگر مال تو نیست. بس است دیگر خودت را روی زمین نینداز و مشت‌های کوچکت را از عصبانیت روی فرش نکوب. خواهر کوچک تو شاید عزیز دل بابا باشد، ولی تو هم عزیز دل بابا هستی. عشق مثل کیک نیست: اگر به یک شخص عشق بدهی، بدین معنا نیست که برای بقیه کمتر باقی می‌ماند. عشق هر زمان که نوزاد جدیدی به خانواده اضافه می‌شود، شدتش بیشتر می‌شود.

بعدتر، بحث حتی بیشتر راجع به هم‌آغوشی معنا پیدا می‌کند. چرا اگر شریک زندگی‌تان رابطه‌ای برقرار کرد راجع به او بد می‌اندیشید؟ در حالی که، اگر او با غریبه‌ای شطرنج بازی کند یا به گروه مراقبه‌ای بپیوندد که اعضایش زیر نور شمع صمیمانه با هم دربارهٔ زندگی‌شان حرف می‌زنند، از دستش عصبانی نمی‌شوید، می‌شوید؟

سؤالات دست از سر ربیع برنمی‌دارند: پنج‌شنبهٔ قبل که به کرستن زنگ زد و او جواب نداد کجا بوده؟ با کفش‌های مشکی جدیدش می‌خواهد توجه چه کسی را جلب کند؟ چرا وقتی ربیع اسم بین مگوایر را در پنجرهٔ جستجوی لپ‌تاپ کرستن تایپ می‌کند (که مخفیانه در حمام روشنش کرده)، فقط یک سری ایمیل‌های خسته‌کنندهٔ کاری بین آن‌ها را می‌بیند؟ چطور و کجا با هم ارتباط برقرار می‌کنند؟ یعنی حساب کاربری مخفیانه‌ای برای ارسال ایمیل به هم درست کرده‌اند؟ یعنی از اسکایپ استفاده می‌کنند؟ یا یک

سرویس جدید سرّی؟ و مهم‌ترین و احمقانه‌ترین سؤال: بن مگوایر در تختخواب چگونه است؟

احمقانه بودنِ حس حسادت، افرادی را که خلق‌وخوی موعظه‌گرانه دارند ترغیب می‌کند این حس را در فرد هدف بگیرند. آنان وقتشان را هدر می‌دهند. هرچقدر هم که تاخت‌وتازهای از سر حسادت مشمئزکننده و احمقانه باشد، اجتناب‌ناپذیر است: ما باید بپذیریم که وقتی می‌شنویم کسی که به او عشق می‌ورزیم و تکیه می‌کنیم لب‌ها یا حتی دستان شخص دیگری را لمس کرده، نمی‌توانیم همچنان عاقلانه رفتار کنیم. البته این کاملاً بی‌معناست- و صددرصد برخلاف افکار کاملاً عاقلانه و غیرافراطی و وفادارانه‌ای است که احتمالاً در زمان خیانت اتفاقی‌مان به کسی در سر می‌پرورانده‌ایم. در حال حاضر منطق و استدلال نمی‌تواند ما را رام کند. عاقل بودن یعنی شناخت موقعیت‌هایی که منطق و استدلال به هیچ وجه در آن‌ها به کار نمی‌آید.

ربیع چند وقت یک بار سعی می‌کند آرام‌تر نفس بکشد. به نظر می‌رسد که در ظاهر عصبانی است اما از درون کاملاً ترسیده است. تکنیکی را که یک بار در مجله خوانده امتحان می‌کند: «فرضاً که کرستن کارهایی با بن "کرده"، چه منظوری از اون کارها داشته؟ وقتی من با لارن بودم چه منظوری داشتم؟ آیا "من" می‌خواستم کرستن رو ترک کنم؟ مسلماً نه. پس به همین ترتیب، اون هم وقتی با بن بوده نمی‌خواسته منو ترک کنه. شاید فقط احساس می‌کرده بهش بی‌توجهی شده و حساس شده بوده و نیاز به اثبات ویژگی‌های جنسیش داشته- چیزهایی که بهم گفته نیاز داره و منم نیاز دارم. اون هر کاری که کرده باشه احتمالاً بدتر از اتفاقی نیست که تو برلین افتاد، که البته اون اتفاق هم واقعاً خیلی بد نبود. بخشیدن اون یعنی کنار اومدن با حس‌های مشابهی که خود من تجربه کردم، و رسیدن به اینکه اون وسوسه‌ها چه از طرف من و چه از طرف کرستن، به یک اندازه دشمن ازدواجمون و عشقمون بودن.»

این تفکرات به نظر خیلی منطقی و روشن‌فکرانه می‌آید. با این حال هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. ربیع دارد کم‌کم سعی می‌کند «خوب باشد»، اما نه به شکلی معمولی و پیش

پاافتاده با گوش دادن به موعظه یا پیروی از آداب اجتماعی از سر ناچاری یا به خاطر احترام کورکورانه و بزدلانه از سنت‌ها. بلکه او از مؤثرترین و موثق‌ترین راه ممکن در حال تبدیل به انسانی بهتر است: از طریق فرصتی که برای بررسی دورنی پیامدهای طولانی‌مدت رفتارهای بد به او داده شده است.

مادامی که ناخودآگاه از وفاداری دیگران بهره می‌بریم، حفظ آرامش راجع به خیانت کار راحتی است. اگر هیچ‌گاه مورد خیانت قرار نگرفته باشیم پیش‌شرط‌های ضعیفی برای وفادار ماندن شکل می‌دهیم. تحول خالصانه و تبدیل شدن به انسان‌های وفادارتر نیازمند این است که از وقایع‌ی کاملاً تکان‌دهنده برنجیم، مواقعی که بی‌نهایت احساس ترس می‌کنیم، احساس می‌کنیم به ما بی‌حرمتی شده و در آستانهٔ فرو ریختن هستیم. تنها آن زمان است که حکم ممنوعیت خیانت به همسرمان از یک حرف پیش پاافتادهٔ بی‌خاصیت تبدیل می‌شود به یک ضرورت اخلاقی همیشه پررنگ.

تمایلات ناسازگار

اولین چیزی که ربیع می‌خواهد امنیت است. فضای شنبه‌شب‌ها در زمستان اغلب به‌طور خاصی گرم و دوستانه است. هر چهار نفر آن‌ها دور میز می‌نشینند و پاستایی را که کرستن پخته می‌خورند، ویلیام هرهر می‌خندد، استر آواز می‌خواند. بیرون تاریک است. ربیع نان جوی آلمانی موردعلاقه‌اش را می‌خورد. بعد، نوبت بازی مونوپلی است و جنگ با متکا و حمام و قصه و خواب بچه‌ها. کرستن و ربیع هم به تختخواب می‌روند تا فیلم ببینند؛ مثل آن اوایل، زیر لحاف دستان همدیگر را گرفته‌اند، گرچه حالا بقیهٔ ماجرا خلاصه می‌شود در یک بوسهٔ کوتاه هولکی وقتی تیتراژ پایانی فیلم پخش می‌شود، و هر دو ده دقیقه بعد به خواب فرو رفته‌اند، خاطرجمع، لای پتو.

ولی ربیع دلش ماجراجویی هم می‌خواهد. ساعت شش و نیم یکی از آن عصرهای عالی تابستانی نادر در ادینبروست و خیابان‌های شهر بوی ماشین و قهوه و خوراکی‌های سرخ‌شده و سنگ‌فرش داغ و هم‌آغوشی می‌دهد. پیاده‌روها پر از آدم‌هایی است که پیراهن‌های طرح‌دار نخی و شلوار جین‌های آزاد پوشیده‌اند. آدم‌های عاقل و فهمیده به سمت خانه‌هایشان می‌روند؛ اما آن‌هایی که بیرون می‌مانند، شبی پرحرارت و پررمزوراز و پر از شیطنت پیش رویشان است. جوانی با لباس تنگ از کنارش می‌گذرد (که شاید دانشجوست یا توریست) و لبخند کوتاه مرموزی حوالهٔ او می‌کند، و ظاهراً در یک لحظه همه‌چیز مهیاست. در ساعات آتی، مردم به کافه‌ها دیسکوها می‌روند، داد می‌زنند تا

صدایشان از پس موسیقی تپنده شنیده شود و سرمست از الکل و آدرنالین، در تاریکی در آغوش غریبه‌ای جای می‌گیرند. ربیع باید تا پانزده دقیقهٔ دیگر خانه باشد تا حمام بچه‌ها را شروع کند.

سرنوشت زندگی رمانتیک ما این است که غم‌انگیز و معیوب باشد، چراکه ما موجوداتی هستیم با دو تمایل اساسی که کاملاً در دو جهت مخالف ما را به سوی خود می‌کشند. با این حال، بدتر از آن، امتناع آرمان‌گرایانهٔ ماست از پذیرش و تحمل تفاوت و اختلاف عقیده و البته امید واهی ما به اینکه بی هیچ هزینه‌ای ممکن است انطباق عقاید به وجود بیاید: اینکه شاید آدم بی‌بندوبار برای رهایی از تنهایی و آشفتگی با ماجراجویی زندگی می‌کند. یا اینکه رمانتیک‌های متأهل ممکن است هم‌آغوشی را با مهربانی ترکیب کنند، و احساسات شدید را با روزمرگی.

لارن به ربیع پیام می‌دهد تا از او درخواست کند در صورت امکان گاهی با هم آنلاین حرف بزنند. او می‌خواهد صدایش را بشنود و چه بهتر که چهره‌اش را هم دوباره ببیند: پیام فرستادن کافی نیست.

ده روز باید صبر کند تا کرستن برنامه‌ای بچیند که شب از خانه بیرون برود. ربیع سرگرم بچه‌ها می‌شود تا زمانی که تقریباً وقتش می‌رسد، بعد به خاطر آنت‌دهی ضعیف وای فای، مجبور است در طول مکالمه در آشپزخانه باشد. او چند بار تا آن زمان چک کرده که بچه‌ها نیاز به لیوانی آب نداشته باشند که مبادا به آنجا بیایند، اما با این حال چند دقیقه یک بار برمی‌گردد و به در نگاه می‌کند، فقط محض احتیاط.

او قبلاً از برنامهٔ فیس‌تایم استفاده نکرده و کمی طول می‌کشد تا آن را نصب کند. دو زن در حال حاضر به طرق مختلف به او متکی هستند. بعد از چند دقیقه و دادن سه پسورد، یک‌دفعه تصویر لارن ظاهر می‌شود، انگار که تمام این مدت داخل کامپیوتر منتظر ربیع بوده است.

لارن بلافاصله می‌گوید «دلم برات تنگ شده». در جنوب کالیفرنیا صبحی آفتابی است. لارن در نشیمنِ روبه‌روی آشپزخانه‌اش نشسته و بلوز راه‌راه راحتی آبی‌رنگی بر تن

دارد. تازه موهایش را شسته است. چشمانش پر شور و سرزنده‌اند.

لارن می‌گوید «قهوه درست کردم. می‌خوری؟»

«البته، با یه کم توست.»

«اگه اشتباه نکنم توست با کره، درسته؟ صبر کن الان میام.»

لحظه‌ای تصویر روی صفحهٔ نمایش به لرزه می‌افتد و سوسو می‌زند. ربیع با خودش می‌اندیشد وقتی کرهٔ مریخ را تصاحب کنیم نحوهٔ معاشقه این شکلی می‌شود.

دلباختگی توهم نیست. نحوه‌ای که یک نفر سرش را نگه می‌دارد واقعاً می‌توان نشان بدهد که او اعتماد به نفس دارد، یا غیرطبیعی است یا زودرنج است؛ واقعاً از روی چشمان فرد می‌توان فهمید که شوخ‌طبع است و باهوش و از روی دهانش می‌توان به مهربانی‌اش پی برد. ایراد دلباختگی در چیزهای ظریف‌تر است: ناتوانی در به ذهن سپردن این حقیقت اصلی ماهیت انسان که همه- نه تنها شریک کنونی زندگی‌مان در آن روابط متعدد شکست‌خورده‌ای که استادش هستیم- بلکه "همه" وقتی که زمان بیشتری با آن‌ها سپری می‌کنیم متوجه می‌شویم که ایرادهایی اساسی و دیوانه‌کننده دارند، ایرادهایی که آن‌قدر بد هستند که مسخره بودن و بیهودگی آن احساسات هیجان‌انگیز اولیه را نشان می‌دهند.

تنها کسانی که ممکن است به نظرمان متعارف بیایند آن‌هایی‌اند که هنوز خوب نمی‌شناسیم. بهترین درمان عشق، شناخت بهتر آن‌هاست.

وقتی تصویر دوباره برمی‌گردد، ربیع می‌تواند در گوشه‌ای دور چیزی شبیه رخت‌آویز ببیند که تعدادی جوراب رویش آویزان است.

لارن با صدای بلند با خودش می‌گوید «راستی، این دکمهٔ دست-دراز-کن-و-معشوقت-رو-لمس-کنِ این دستگاه کجاش بود؟»

ربیع کاملاً مطیع لارن است. او خیلی راحت می‌تواند آدرس ایمیل همسر ربیع را در وبسایت شورای ادینبرو پیدا کند و یک خط ایمیل برایش بفرستد.

ربیع جواب می‌دهد «مال من درست همینجاست.»

لحظه‌ای بعد، ذهن ربیع پرتاب می‌شود به سمت آینده‌ای احتمالی با لارن. او زندگی

با لارن را در لس‌آنجلس تصور می‌کند در آن آپارتمان، بعد از طلاق. می‌توانند روی کاناپه معاشقه کنند، او لارن را در آغوش می‌گیرد، شب تا دیر وقت بیدار می‌مانند و ازآرزوها و ضعف‌هایشان برای هم می‌گویند، با هم به مالیبو[1] می‌روند تا در جایی کوچک کنار اقیانوس که لارن می‌شناسد میگو بخورند. اما آن‌ها باید به شست‌وشوی لباس‌ها هم رسیدگی کنند و ببینند چه کسی باید فیوزهای برق را تعمیر کند و از تمام شدن شیر عصبانی شوند.

ربیع تا حدی به این دلیل که خیلی لارن را دوست دارد واقعاً نمی‌خواهد با او ادامه دهد.او خودش را خوب می‌شناسد و می‌داند که در نهایت چقدر لارن را ناراحت خواهد کرد. در پرتوی تمام آنچه راجع به خودش و سِیر عشق می‌داند، می‌تواند تشخیص دهد که بهترین لطفشدر حقکسی که واقعاً دوستش دارد این است که خیلی زود از سر راهش کنار برود.

ازدواج: چیزی کاملاً خاص و نهایتاً نامهربانانه که بر هر کسی که انسان ادعا کند برایش مهم است تحمیل می‌شود.

لارن دوباره می‌گوید «دلم برات تنگ شده».

«منم همین‌طور. در ضمن مشتاقانه دارم به اون لباس‌هایی که اون پشت آویزون کردی تا خشک بشن نگاه می‌کنم. خیلی قشنگن.»

«ای بدجنس منحرف !»

پیش بردن این داستان عاشقانه- پیامد منطقی اشتیاق ربیع- در واقعیت خودخواهانه‌ترین و غیرعاطفی‌ترین کاری است که ربیع می‌تواند، سوای همسرش، با لارن انجام دهد. ربیع قبول دارد که سخاوت واقعی یعنی ستودن، پی بردن به وجود اشتیاق برای دوام رابطه، و رفتن.

ربیع این‌طور شروع می‌کند که «یه چیزی هست که می‌خواستم بگم...»

---

1 .Malibu

در این حین که ربیع با تردید صحبت می‌کند، لارن در برابر تیق‌هایی که او می‌زند و آنچه او تمایل ربیع به «ماست‌مالی خوارمیانه‌ای» می‌نامد، صبوری می‌کند و راجع به برکناری از معشوقه بودن کمی شوخی می‌کند، اما باوقار و ادب و درایت و از همه مهم‌تر با مهربانی برخورد می‌کند.

ربیع در پایان می‌گوید «آدم‌های مثل تو زیاد نیستن» و واقعاً به این حرفش ایمان دارد.

آنچه محرک ربیع در برلین بود، خواست ناگهانی او بود برای دور زدن کاستی‌های ازدواجش با حمله‌ای تازه اما آرام به زندگی فردی دیگر. اما همان‌طور کا حالا متوجه شده، چنین خواسته‌ای تنها می‌توانسته یک عمل احساسی بی‌ارزش باشد، و البته نوعی عمل ظالمانه که همهٔ افراد درگیر در آن بازنده باشند و آسیب ببینند.هیچ توافق رضایت‌بخشی نمی‌توانست بدون از دست دادن چیزی صورت بگیرد. ربیع متوجه می‌شود که ماجراجویی و امنیت با هم ناسازگارند. ازدواج عاشقانه و داشتن فرزند تمایلات جنسی ناگهانی را نابود می‌کند. انسان نمی‌تواند همزمان هم بی‌بندوبار باشد و هم یک رمانتیک متأهل، هرچقدر هم که هر دو حالت جذاب باشند. هیچ کدام از این دو، برایش بی‌زیان نیست. اگر با لارن قطع رابطه کند بدین معناست که ازدواجش را نجات داده اما بدین معنا نیز هست که سرچشمهٔ مهمی از محبت و خوشی را از خودش دریغ کرده است. نه خائن و نه همسر وفادار هیچ‌کدام چاره‌ای ندارند. هیچ راه‌حلی وجود ندارد. ربیع در آشپزخانه گریه می‌کند و آنقدر شدید به حق‌حق افتاده که در کل زندگی‌اش بی‌سابقه است: به خاطر آنچه از دست داده و آنچه به خطر انداخته. انتخاب‌هایی که کرده چقدر دشوار و طاقت‌فرسا بوده‌اند. از زمانی که کرستن کلید روی در ورودی می‌اندازد تا وقتی وارد آشپزخانه شود به اندازهٔ کافی وقت دارد تا خودش را جمع و جور کند.

هفته‌های پیش رو ترکیبی از آرامش و ناراحتی برای او همراه خواهند داشت. همسرش در موقعیت‌های مختلف از او خواهد پرسید که آیا مشکلی پیش آمده، و بار دوم، ربیع به‌سختی سعی خواهد کرد رفتارش را درست کند تا دیگر نیازی نباشد کرستن چنین سؤالی از او بپرسد.

مسلماً ماتم‌زدگی مشکلی نیست که نیاز به درمان داشته باشد. بلکه نوعی ناراحتی

هوشمندانه است که وقتی مطمئن می‌شویم ناامیدی از ابتدا در سرنوشت ما نوشته شده، سر بر می‌آورد.

ما برگزیده نشده‌ایم. ازدواج با یک شخص، حتی اگر مناسب‌ترین شخص باشد، تنزل پیدا می‌کند به موقعیتی که باید مشخص کنیم بیشتر مایلیم به خاطر چه نوع رنجی فداکاری کنیم.

در یک دنیای ایده‌آل، عهدوپیمان‌های ازدواج باید دوباره بازنویسی شوند. در آن صورت، در کلیسا زوج چنین خواهند گفت: «می‌پذیریم که وحشت‌زده نشویم اگر، چند سال بعد، کاری که الان انجام می‌دهیم، بدترین تصمیم زندگیمان به نظرمان آمد. با این حال قول می‌دهیم در اطرافمان جستجو نکنیم زیرا می‌دانیم که گزینه‌های بهتری اطرافمان نخواهد بود. با همه بودن همیشه غیرممکن است. ما موجودات دیوانه‌ای هستیم.»

بعد از تکرار مرسوم جملهٔ آخر توسط حاضران در کلیسا، زوج این‌طور ادامه می‌دهند: «تلاش می‌کنیم که وفادار بمانیم. در عین حال، مطمئنیم که هرگز اجازه یافتن برای هم‌آغوشی با شخصی دیگر، از تراژدی‌های زندگی نیست...»

رازها

هیچ رابطه‌ای بدون تعهد به صمیمیت قلبی آغاز نمی‌شود. همچنین محال است بتوان تصور کرد که طرفینِ رابطه ندانند برای اینکه عشق ادامه داشته باشد، باید بسیاری از افکارشان را پیش خوشان نگه دارند.

آن‌قدر درگیر صداقت هستیم که ادب و نزاکت را فراموش می کنیم؛ همیشه نمی‌خواهیم با تمام ویژگی‌های آزاردهنده‌مان با افرادی که برایمان اهمیت دارند مواجه شویم.

به همان اندازه که توانایی اقرار صریح لازمهٔ عشق است، سرکوب، مقداری خودداری و کمی از خودگذشتگی در اصلاح خود نیز مطمئناً در عشق لازم است. انسانی که نمی‌تواند شنیدن رازها را تاب بیاورد، در حالیکه به نام صداقت موضوعاتی را با دیگری به اشتراک می‌گذارد که بسیار آسیب‌زننده‌اند تا حدی که ممکن است هیچ‌گاه فراموش نشوند، این شخص به هیچ وجه به عشق مقید نیست. و اگر مشکوک شویم (چنان‌که اگر رابطه‌مان ارزشمندباشد باید مدام مشکوک شویم) که طرفمان دروغ هم می‌گوید (راجع به ذهنیاتش، قضاوتش دربارهٔ شغل ما و اینکه شب قبل کجا بوده...)، بهترین کار این است که مثل یک بازپرس بی‌رحم و جدی رفتار نکنیم. مهربانانه‌تر، عاقلانه‌تر و به روح حقیقی عشق نزدیک‌تر است اگر تظاهر کنیم که اصلاً متوجه نشده‌ایم.

ربیع راه دیگری ندارد جز اینکه تا ابد دربارهٔ آنچه در برلین اتفاق افتاد دروغ بگوید.

او مجبور به این کار است زیرا می‌داند گفتن حقیقت دروغ بزرگ‌تری را موجب می‌شود: این تصور کاملاً غلط که او دیگر کرستن را دوست ندارد یا اینکه او دیگر در هیچ زمینه‌ای از زندگی، مرد مورد اعتمادی نیست. حقیقت بیشتر از دروغ خطر ویران کردن رابطه را همراه دارد.

در پی رابطه، ربیع به دیدگاه تازه‌ای دربارهٔ هدف از ازدواج می‌رسد. وقتی جوان‌تر بود، فکر می‌کرد هدف از ازدواج وقف کردن مجموعه‌ای از احساسات بخصوص است: مهربانی، میل جنسی، شور وشوق، اشتیاق. اما اکنون می‌فهمد که علاوه بر این‌ها، و با همان درجهٔ اهمیت، ازدواج نهادی است که باید سالیان سال برقرار بماند بدون ارجاع به هر تغییر گذرایی که در احساسات طرفین پیش می‌آید. حقانیت آن در پدیده‌ای باثبات‌تر و ماندگارتر از احساسات می‌گنجد: در عملی متعهدانه که تجدیدنظر در آن راه ندارد و مهم‌تر از آن، در فرزندان، دسته‌ای از موجودات که ذاتاً به خشنودی دائم کسانی که آن‌ها را به وجود آورده‌اند بی‌اعتنا هستند.

در طول تاریخ، انسان‌ها به ازدواجشان پایبند می‌مانده‌اند زیرا می‌خواستند انتظارات جامعه را برآورده کنند، دارایی چندانی برای محافظت نداشتند و می‌خواستند وحدت خانواده‌شان را حفظ کنند. بعد به تدریج، معیار دیگر خیلی متفاوتی چیره شد: زوج‌ها تا آن زمان با هم می‌ماندند که احساساتی بخصوص هنوز بینشان وجود داشت- شوروشوق واقعی، کشش جنسی و احساس رضایت. در این نظام رمانتیک، جدایی همسران در صورتی موجه بود که دعواهای روزمره ملالت‌آور می‌شدند، فرزندان اعصابشان را به هم می‌ریختند، هم‌آغوشی دیگر برایشان وسوسه‌کننده نبود یا اینکه هر یک از طرفین تازگی کمی احساس ناراحتی می‌کرد.

هرچقدر ربیع بیشتر به آشفتگی و بی‌جهت بودن احساساتش پی می‌برد، بیشتر نسبت به باور ازدواج به‌عنوان یک نهاد سوق پیدا می‌کند. در یک کنفرانس، ممکن است یک زن جذاب را زیرچشمی بپاید و بخواهد به خاطر او همه چیزش را از دست بدهد، تنها برای اینکه دو روز بعد بفهمد ترجیح می‌دهد بمیرد ولی بدون کرستن زندگی نکند. یا

در آخرهفته‌های بارانی و طولانی، ممکن است آرزو کند که ای کاش فرزندانش بزرگ می‌شدند و برای همیشه از خانه می‌رفتند تا او بتواند مجله‌اش را در آرامش بخواند- و روز بعد، در دفتر کارش، شدیداً ناراحت است از اینکه جلسه ممکن است طولانی شود و او یک ساعت دیر به خانه برسد و نتواند بچه‌ها را بخواباند.

در برابر این پردهٔ جیوه‌ای، او اهمیت تدبیر و کاردانی را متوجه می‌شود، این قاعده که لزوماً همیشه نباید شخص آنچه را که در ذهن دارد به زبان بیاورد و همچنین کاری را که می‌خواهد انجام دهد، به خاطر پیامدهای مهم‌تر و حساس‌تر.

ربیع نیروهای ضدونقیض، عاطفی و هورمونی را که مدام او را به صد جهت ناعاقلانه و بی‌نتیجه می‌کشند، به ذهنش می‌سپارد. بها دادن به هر یک از این‌ها برابر خواهد بود با از بین بردن فرصت برخورداری از یک زندگی منسجم. او می‌داند هرگز پیشرفت نخواهد کرد اگر نتواند تاب بیاورد که، حداقل برخی اوقات، از درون ناراضی باشد و از بیرون ناهمدل و غیرصمیمی- مخصوصاً راجع به چنین احساسات گذرایی مثل تمایل به رها کردن فرزندانش یا پایان دادن به زندگی مشترکش به خاطر لذتی یک‌شبه با یک برنامه‌ریز شهری امریکایی با چشمان سبزوخاکستری فوق‌العاده جذاب.

برای ربیع خیلی سخت خواهد بود که همیشه احساساتش او را در زندگی هدایت کنند. او گزارهٔ شیمیایی آشفته‌ایستکه نیاز مبرم به اصولی بنیادین دارد تا در طول خلسه‌های عقلانی مختصرش به آن‌ها متوسل شود. او می‌داند باید به خاطر این موضوع خوشحال باشد که شرایط بیرونی‌اش گاهی اوقات ممکن است با احساسات درونی‌اش همخوانی نداشته باشد. این شاید نشانه‌ای باشد بر اینکه او در مسیر درستی قرار گرفته است.

فراتر از رمانتیسم

نظریهٔ دلبستگی

با گذر زمان، هردوی آن‌ها به آگاهی تازه‌ای از خامی خود می‌رسند و، همزمان، به این حس می‌رسند که این نمی‌تواند فقط مختص آنان باشد. مطمئناً افراد دیگری هستند که می‌توانند بهتر آنان را درک کنند، بهتر از خودشان.

سال‌ها بود کهراجع به روان‌درمانی با هم شوخی می‌کردند. اوایل،کلاً این شاخهٔ علمی به سخره گرفته می‌شد: روان‌درمانی مختص انسان‌های دیوانه‌ای است که پول و وقت زیادی دارند؛ تمام روان‌درمان‌گرها خودشان دیوانه‌اند؛ افرادی که مشکل دارند فقط کافی است بیشتر با دوستانشان حرف بزنند؛ "دیدن یک نفر" برای حل یک مشکل کاری است که مردم در منهتن می‌کنند نه در لوتیانِ[1] اسکاتلند.اما با هر بحث شدیدی که بینشان در می‌گیرد، این کلیشه‌های اطمینان‌بخش دیگر چندان متقاعدکننده به نظر نمی‌رسند، و روزی که ربیع در واکنش به پرس‌وجوی کرستن راجع به صورتحساب کارت اعتباری، با عصبانیت پایهٔ یکی از صندلی‌ها را می‌شکند، هردو همزمان، بی آنکه حرفی بزنند، به این نتیجه می‌رسند که باید برای روان‌درمانی وقت بگیرند.

پیدا کردن روان‌درمان‌گر خوب کار سختی است، خیلی سخت‌تر از پیدا کردن مثلاً آرایشگر ماهر، کسی که شاید در نوع خدمتی که ارائه می‌دهد کمتر این ادعای جاه‌طلبانه

---

1 .Lothian

را داشته باشد که از بشریت مراقبت می کند. پرسش از اطرافیان هم برای پیدا کردن روان‌درمان‌گر خوب دشوار است، چراکه مردم این پرسش را نشانه‌ای از وجود مشکلات در زندگی زناشویی آنان قلمداد می‌کنند- به جای اینکه آن را گواهی بر مستحکم بودن و عمر طولانی و پرآتیهٔ آن زندگی بدانند. همچون بیشتر چیزهایی که کاملاً در سِیر عشق کمک‌کننده هستند، مشاوره هم به‌شدت غیررمانتیک به نظر می‌رسد.

بالاخره از طریق جستجوی آنلاین یک نفر را پیدا می‌کنند، یکمتخصص با مطب شخصی در مرکز شهر که در وبسایت ساده‌اش ذکر شده کارشناس «مشکلات زوج‌ها» است. این عبارت به نظر اطمینان‌بخش است: مشکلات آنان منحصربه فرد نیستند، بلکه قسمتی از چیزی‌اند که درون یک واحدِبررسی‌شده اتفاق می‌افتد و در سرتاسر جهان مشکل‌ساز است.

دفتر مشاوره در طبقهٔ سوم ساختمان قدیمیدلگیری مربوط به اواخر قرن نوزدهم است. اما فضای داخلش گرم و خوشایند است، پر از کتاب و روزنامه و نقاشی منظره. روان‌درمان‌گر، خانم فِربِرن، روپوش سرمه‌ای ساده‌ای به تن دارد و کلاه‌خودی بزرگ از موهای خاکستری محکم پیچیده‌شده روی سرش و چهره‌ای ظاهراً آرام و صمیمی. وقتی او در اتاق مشاوره می‌نشیند، پاهایش فاصلهٔ زیادی با زمین دارند. ربیع بعداً با بدجنسی پیش خودش فکر خواهد کرد که این هابیت (پاگنده) به نظر نمی‌رسد آن‌قدری تجربیات احساسی شخصی داشته باشد که ادعا کند متخصص آن است.

ربیع متوجه جعبهٔ بزرگ دستمال‌کاغذی روی میز کوچک بین خودش و کرستن می‌شود- و درون خودش موجی از اعتراض نسبت به معنای ضمنی وجود آن جعبه در آنجا حس می‌کند. او اصلاً دلش نمی‌خواهد این دعوت به گریه را بپذیرد و غم‌وغصه‌های بغرنجش را در حضور دیگران در توده‌ای دستمال کاغذی بریزد. وقتی خانم فربرن دارد شماره تلفن آن‌ها یادداشت می‌کند، ربیع نزدیک است این روند را متوقف کند و اعلام کند که آمدن آن‌ها به آنجا در حقیقت اشتباه بوده، یعنی در واقع واکنش افراطی نمایشی‌ای بوده به چند بگومگو که بینشان اتفاق افتاده و اینکه حالا که بهتر نگاه می‌کند می‌بیند که رابطه‌شان کاملاً خوب است و در واقع مواقعی هم هست که رابطه‌شان خیلی خوب است. او می‌خواهد از اتاق بزند بیرون و به دنیای معمولی برگردد، برود به آن کافهٔ

گوشهٔ خیابان، جایی که او و کرستن ساندویچ تن و یک لیوان نوشیدنی خوش‌بو بخورند و زندگی عادی‌شان را ادامه بدهند، زندگی‌ای که به خاطر احساس اشتباه بی‌کفایتی، به طرز عجیبی به ارادهٔ خود از آن محروم شده بودند.

روان درمان‌گر کاملاً شمرده و با لهجهٔ افراد سطح بالای ادینبرو می‌گوید «بگذارید با توضیح یک سری چیزها شروع کنیم. پنجاه دقیقه فرصت داریم که از روی ساعت بالای شومینه می‌تونید حسابش رو داشته باشید. ممکنه الان کمی دلواپس باشید که اگر این‌طور نبود عجیب بود. همین‌طور ممکنه فکر کنید من همه چیز رو دربارهٔ شما می‌دونم یا اینکه محاله که چیزی راجع به شما بدونم که البته هیچ‌کدوم کاملاً درست نیست. ما با هم قراره مسائل رو بررسی کنیم. لازمه که به خاطر اومدنتون به اینجا بهتون تبریک بگم. می‌دونم که این کار مقداری شجاعت نیاز داره. صرفاً با توافق بر سر اینکه اینجا بیایید، یکی از بزرگ‌ترین قدم‌هایی رو برداشتید که دو نفر ممکنه بردارند تا برای با هم موندن تلاش کنند.»

پشت سرش قفسه‌ای است از کتاب‌های مربوط به کارش: خود و مکانیزم دفاعی آن، خانه جایی‌ست که از آن شروع می‌کنیم،اضطراب جدایی، بازتاب عشق در روان‌درمانی زوج‌ها و خویشتن و دیگری در نظریهٔ روابط موضوعی. خودش هم در حال نوشتن اولین کتابش است به اسم دلبستگی ایمن و دلبستگی اضطرابی در روابط زناشویی که از سوی یک ناشر معمولی در لندن چاپ خواهد شد.

او با لحنی صمیمانه تر ادامه می‌دهد «خب بهم بگو چی باعث شد به این نتیجه برسی که بیای اینجا و من رو ببینی؟»

کرستن توضیح می‌دهد که آن‌ها هفده سال قبل با هم آشنا شده‌اند. دو فرزند دارند. هردو در سن کم یکی از والدینشان را از دست داده‌اند. زندگی پرمشغله، رضایت‌بخش و گاهی اوقات جهنمی‌ای دارند. او از بگومگوهایی که می‌کنند متنفر است.شوهرش اغلب به چشم او دیگر آن مردی نیست که او عاشقش شد. او عصبانی می‌شود، درها را به هم می‌کوبد. او کرستن را با لفظ خیلی زشتی صدا کرده است.

خانم فربرن با آرامشی که آن‌ها بعداً بیشتر با آن آشنا خواهند شد، سرش را از روی یادداشتی که می‌نویسد بلند می‌کند.

ربیع تصدیق می‌کند که همهٔ حرف‌های کرستن درست است، اما سردی و گاهاً تحقیر خاموش کرستن موجب سرخوردگی ربیع می‌شود و به نظرش می‌رسد هدفش عصبانی کردن ربیع است. واکنش کرستن در برابر نگرانی‌ها، چه مربوط به خودش باشند چه ربیع، سکوت است و بی‌محلی به ربیع. اغلب ربیع از او می‌پرسد که اصلاً علاقه‌ای به او دارد یا نه.

نظریهٔ دلبستگی که توسط روان‌شناس جان بولبی[1] و همکارانش در انگلستان در دههٔ ۱۹۵۰ به وجود آمد، تنش‌ها و کشمکش‌های روابط را در تجربهٔ اولیه‌مان از مراقبت والدین ردیابی می‌کند.

برآورد می‌شود که یک‌سوم جمعیت اروپای غربی و امریکای شمالی به‌نوعی در کودکی از سوی والدین خود دچار سرخوردگی شده‌اند (بنگرید به سی. بی. واسیلی، ۲۰۱۳)، در نتیجه مکانیزم‌های دفاعی اولیه- برای دفع ترس‌های توأم با اضطرابی توان‌فرسا- درگیر شده‌اندو توانایی اعتماد کردن و صمیمیت مختل شده است. بولبی در کتاب فوق‌العادهٔ خود ، جدایی و اضطراب (۱۹۵۹)، استدلال می‌کند که افرادی که در سن کم به خاطر شرایط خانوادگی خود مأیوس شده‌اند در بزرگسالی و در مواجهه با مشکلات یا ابهامات موجود در روابطشان، عموماً دو نوع واکنش نشان خواهند داد: اول، تمایل به رفتاری هراسناک، چسبنده و کنترل‌کننده- نمونه‌ای که بولبی «دلبستگی اضطرابی» می‌نامد- و دوم، تمایل به عقب‌نشینی دفاعی که او «دلبستگی اجتنابی» می‌نامد. فرد مضطرب مایل است مدام شریک زندگی‌اش را چک کند، برون‌ریزی ناگهانی حسادت داشته باشند و بیشتر عمرشان حسرت بخورند که روابطشان «صمیمانه‌تر» نیست. فرد اجتناب‌کننده به نوبهٔ خود، از نیاز به «فاصله» صحبت می‌کند، از تنهایی خود لذت می‌برد و در مواقعی از مقتضیات صمیمیت جنسی در هراس است.

تا هفتاد درصد افرادی که به زوج‌درمانی پناه می‌برند، یا رفتار مضطرب از خود بروز می‌دهند یا رفتار اجتناب‌کننده. اغلب، در زوج‌ها یکی از طرفین اجتناب‌کننده است و دیگری مضطرب و در مسیر مارپیچ زوال اعتماد، با هر واکنشییکدیگر را بیشتر اذیت می‌کنند.

1 .John Bowlby

دکتر جوئنا فربرن، دلبستگی ایمن و دلبستگی اضطرابی در
روابط زناشویی: از منظر روابط موضوعی
(نشر کارناک، لندن، به‌زودی)

پذیرفتن اینکه آن‌ها قرار نیست خودبه‌خود یکدیگر را درک کنند، متواضعانه است. اینجا بودن آن‌ها به این معنی است که از درون‌یابی آنچه ممکن است درون معشوقشان در حال وقوع باشد، دست کشیده‌اند. رؤیاهای رمانتیک -در طول ماه‌ها- جای خود را به بررسی موشکافانهٔ برخی موارد به‌ظاهر جزئی زندگی خانوادگی می‌دهند، گرچه از دید خانم فربرن این‌ها اصلاً موارد جزئی‌ای نیستند؛ گفتهٔ نامهربانانه، بی‌حوصلگی موقتی و لحن تند و آسیب‌زننده در واقع مواد خام حرفهٔ او هستند.

خانم فربرن کمک می‌کند تا بمب‌ها را خنثی کنند. شاید احمقانه به نظر برسد که پنجاه دقیقه (و ۷۵ پوند) خرج کنند به‌خاطر نحوهٔ جواب دادن ربیع وقتی کرستن برای دومین بار او را صدا زد تا از طبقهٔ بالا پایین بیاید و میز را بچیند یا نحوهٔ واکنش کرستن به نمرات پایین استر در درس جغرافیا... اما این‌ها زمینه‌های پرورش موضوعاتی هستند که اگر بررسی نشوند ممکن است به همان فجایعی تبدیل شوند که جامعه بیشتر بر آن‌ها متمرکز است: خشونت خانگی، از هم پاشیدن خانواده، مداخلهٔ خدمات اجتماعی، احکام قضایی... همه‌چیز با تحقیرهای جزئی و مأیوس کردن شروع می‌شود.

امروز ربیع بگومگوی شب قبل را پیش می‌کشد. بحث راجع به کار و پول بوده است: این خطر وجود دارد که کار ربیع معلق شود یا حقوقش در آیندهٔ نزدیک کاهش پیدا کند و این باعث خواهد شد نتوانند قسط‌های وام مسکن را پرداخت کنند. کرستن رفتاری از سر بی‌تفاوتی نشان داده. چرا همسرش وقتی با چیزی به این مهمی مواجه می‌شود همیشه چنین بی‌تفاوت عکس‌العمل نشان می‌دهد؟ نمی‌تواند چیزی بگویدکه کمکی بکند؟ اصلاً درست حرف ربیع را شنیده؟ چرا بیشتر اوقات وقتی ربیع بیشتر از همیشه به حمایتش نیاز دارد با یک «هوممم» بی‌معنی جواب می‌دهد؟ به همین خاطر بود که ربیع سرش داد کشید، فحش داد ورفت. کار درستی نبود ولی کرستن هم واقعاً داشت او را مأیوس می‌کرد.

یکی از نشانه‌های شخص دلبستهٔ مضطرب، ناتوانی در تحمل موقعیت‌های پیچیده و واکنش نمایشی به چنین موقعیت‌هایی است- همچون سکوت، درنگ یا سخنی توأم با بی‌تفاوتی. این‌ها به‌سرعت با منفی‌نگری،به توهین یا حمله‌های بدخواهانه تعبیر می‌شوند. برای شخصی که دلبستگی اضطرابی دارد، هرگونه توهین جزئی، حرف تند یا بی‌توجهی ممکن است به‌عنوان تهدیدی جدی تلقی شود که پیام‌آور فروپاشی رابطه است. توضیحات موضوعیِ بیشتر، از دسترس خارج می‌شوند. این افراد از درون اغلب حس می‌کنند انگار برای زندگی‌شان در حال جنگیدن‌اند- گرچه معمولاً نمی‌توانند آسیب‌پذیری خود را برای اطرافیانشان شرح دهند، چراکه اطرافیان طبیعتاً ممکن است در عوض، برچسب بدخلق، زودرنج یا بی‌رحم به آنان بزنند.

کرستن با اعتراض می‌گوید که چه حرف احمقانه‌ای! ربیع دوباره دارد اغراق می‌کند، همان‌طور که راجع به خیلی چیزها این کار را می‌کند، از شدت باران گرفته تا میزان بد بودن غذای رستوران- مثل موقعی که به پرتغال رفته بودند و تا چند ماه بعد از آن سفر فقط دربارهٔ این می‌گفت که چه هتل مزخرفی بود، انگار که دنیا به سر رسیده بود، حتی وقتی می‌دید که بچه‌ها از هتل خوششان آمده بود.

کرستن اضافه می‌کند که واکنش او مطمئناً واکنش خود ربیع را توجیه نمی‌کند. ارزشش را داشت که آن‌طور با خشم از اتاق بیرون برود؟ کدام انسان بالغی چنین رفتاری نشان می‌دهد؟ کرستن به‌طور ضمنی خانم فربرن را تحریک می‌کند که تصدیق کند بین آن دو نفر، اوست که عاقلانه رفتار می‌کند و به‌عنوان یک هم‌جنس می‌خواست خانم فربرن را ترغیب به همراهی در حیرت از حماقت و بزرگ‌نمایی مردان کند.

اما خانم فربرن دوست ندارد تحت فشار قرار بگیرد تا از کسی طرفداری کند. این بخشی از نبوغ اوست. او اهمیت نمی‌دهد که شخص حق را به خودش بدهد. بلکه می‌خواهد بفهمد هر کدام چه حسی دارند و سپس مطمئن شود که طرف مقابل آن حس را همدلانه درک می‌کند.

از ربیع می‌پرسد «در مواقعی مثل این که کرستن زیاد چیزی نمی‌گه دربارش چه حسی داری؟»

ربیع فکر می‌کند چه سؤال بی‌خودیست؛ ناراحتی شب قبل دوباره دارد در او احیا می‌شود.

«دقیقاً همون حسی رو دارم که شما انتظار دارید، اینکه اون وحشتناکه.»

کرستن مداخله می‌کند و می‌گوید «وحشتناک؟ فقط به این خاطر که همون چیزی رو نمی‌گم که تو می‌خوای بشنوی وحشتناکم؟»

خانم فربرن به می‌گوید «یک لحظه لطفاً اجازه بده کرستن. می‌خوام کمی بیشتر احساسات ربیع رو در چنین مواقعی بررسی کنم. وقتی فکر می‌کنی کرستن تو رو مأیوس کرده چه حسی داری؟»

ربیع بی‌آنکه تأمل کند، اجازه می‌دهد برای یک بار هم که شده ناخودآگاهش به جای او حرف بزند: «ترس، رهاشدگی، درماندگی.»

اکنون سکوت برقرار شده است، اغلب بعد از اینکه یکی از آن‌ها حرف مهمی می‌زند چنین است.

«احساس تنهایی می‌کنم. احساس بی‌ارزشی می‌کنم. احساس می‌کنم اون کمترین اهمیتی به من نمی‌ده.»

ربیع ساکت می‌شود. شاید غیرمنتظره است اما اشک در چشمانش جمع شده است.

خانم فربرن با لحنی خنثی اما مشتاقِ شنیدن می گوید «ظاهراً سخته.»

کرستن می‌گوید «ولی به نظر "من" نمی‌رسه ترسیده باشه. کسی که داد می‌زنه و به همسرش فحش می‌ده به نظر نمی‌رسه کاندیدای خوبی برای کسب عنوان بره‌کوچولوی بیچارهٔ ترسیده باشه.»

اما خانم فربرن مشکل را با انبرِ درمانی خود محکم گرفته و نمی‌گذارد از دستش در برود. یک روال خاص وجود دارد: ربیع در مواقعی که احتیاج به حمایت و اطمینان خاطر دارد، کرستن را سرد و درخودفرورفته می‌یابد. او می‌ترسد، عصبانی می‌شود و بعد کرستن را حتی بیشتر درخودفرورفته می‌یابد. این ترس و عصبانیت بیشتر می‌شود، فاصله هم بیشتر می‌شود. کرستن او را به‌عنوان فردی خودبین و زورگو می‌بینند. گذشتهٔ کرستن به او آموخته که مردها تمایل ذاتی به رفتار سلطه‌گرایانه دارند– و اینکه این زن است که باید با قدرت و جدیت جلوی این رفتار بایستد. امکان بخشش در این مواقع

وجود ندارد. اما در ربیع هیچ قدرتی وجود ندارد، او که با بی‌تفاوتی آشکار کرستن تحقیر شده، فقط دست و پا می‌زند، درمانده و ناتوان. بنابراین تأسف‌آور و حتی در مرز فاجعه است که نحوهٔ واکنش نشان دادن ربیع به نقاط ضعفش به گونه‌ای است که کاملاً آن ضعف‌ها را می‌پوشاندو باعث می‌شود کسی را که شدیداً به دلداری‌اش نیاز دارد، از خود براند.

اما اکنون، یک بار در هفته، چهارشنبه‌ها ظهر، فرصتی پیش می‌آید که این چرخهٔ ناپسند متوقف شود. خانم فربرن از کرستن در برابر آزار ربیع محافظت می‌کند و از ربیع در برابر سردی و درون‌گرایی کرستن. از هر یک از آن‌ها خواسته می‌شود با دقت به زیر ظاهر آزاردهندهٔ دیگری نگاه کنند، تا کودک درون ترسیده و مفلوک را ببینند.

خانم فربرن هر زمان که احساس کند مراجعه‌کننده‌اش در شرف دستیابی به بینشی خاص است، خطر می‌کند و مستقیم‌تر وارد صحبت می‌شود، «کرستن، فکر می‌کنی داد زدن و گاهی فحش دادن کارهایی هستن که یه مرد قوی انجام می ده؟»

او می‌داند چطور آرام‌آرام پیش برود. عناوین کتاب‌های داخل قفسه ممکن است گام‌های نسبتاً سنگینی طلب کنند اما در جریان یک جلسه، این روان‌درمان‌گر کوتوله مثل یک بالرین قدم برمی‌دارد.

مشکلات بین این زوج به هم‌آغوشی هم تعمیم می‌یابد. وقتی کرستن خسته است یا حواسش سر جایش نیست، ربیع سریع، خیلی خیلی سریع، دچار یأس می‌شود. ذهنش به سرعت به این نتیجه می‌رسد که خودش نیروی دافعه دارد. این حس انزجار از خود، که از مدت‌ها پیش از آمدن کرستن در ربیع وجود داشته، یکی از ویژگی‌هایش این است که می‌توان آن را برای دیگران شرح داد، حتی اگر موضع تندی نسبت به کسانی که مسبب آن بوده‌اند ایجاد کند. بنابراین عموماً یک شب نافرجام تبدیل می‌شود به انگیزه‌ای در لباس مبدل برای ربیع که روز بعد سخنانی نیشدار و آسیب‌زننده به زبان بیاورد– که آن موقع تلاش بیشتری را از سوی کرستن برای عقب‌نشینی طلب می‌کند (والبته تلاشی که به زبان نیامده). ربیع بعد از چند روز پس زده شدن، طاقتش تمام می‌شود و کرستن را به سردی و غیرعادی بودن متهم می‌کند– کرستن هم جواب می‌دهد که به گمانش ربیع واقعاً از آزردن او لذت می‌برد، چون بیشتر اوقات همین کار را می‌کند. کرستن به

جایی درون ذهنش عقب‌نشینی می‌کند که غم‌انگیز اما به طرز عجیبی آرامش‌بخش و آشناست، جایی که وقتی از دیگران مأیوس می‌شود (که اغلب پیش می‌آید) آنجا خودش را پنهان می‌کند و با کتاب خواندن و گوش دادن به موسیقی آرام می‌گیرد. او در محافظت و دفاع از خودش متخصص است؛ بیشتر عمرش مشغول یادگیری آن بوده است.

مشخصهٔ مدل دلبستگی اجتنابی، میل شدید به اجتناب از دعوا و مواجههٔ کمتر با دیگری است زمانی که نیازهای عاطفی برآورده نشده‌اند. شخص اجتناب‌کننده به‌سرعت تصور می‌کند که دیگران می‌خواهند به او حمله کنند و نمی‌توان با آن‌ها منطقی حرف زد. فقط باید فرار کرد، فاصله گرفت و سرد رفتار کرد. متأسفانه، افراد اجتناب‌کننده عموماً نمی‌توانند الگوی رفتار دفاعی و وحشت‌زدهٔ خود را برای شریک زندگی‌شان توضیح دهند، در نتیجه، دلایل رفتار انزواطلبانهٔ آنان همچنان پنهان می‌ماند و به راحتی می‌توان رفتار آنان را با بی‌تفاوتی و بی‌خیالی اشتباه گرفت، در حالی که در اصل خلاف آن صحت دارد: فرد اجتناب‌کننده شدیداً اهل مبالات است، فقط مسئله این است که دوست داشتن به نظرش خیلی پرمخاطره است.

خانم فربرن هرگز کسی را وادار به نتیجه‌گیری نمی‌کند، با این حال آینه‌ای فرضی روبه‌روی کرستن می‌گیرد تا او بتواند تأثیراتی را که بر دیگران می‌گذارد ببیند. او به کرستن کمک می‌کند از تمایلش به فرار و سکوت کردن در واکنش به استرس آگاه شود، و او را تشویق می‌کند که در نظر بگیرد چقدر این رفتارها ممکن است بر افرادی که به او وابسته‌اند تأثیرگذار باشد. کرستن هم، همچون ربیع، عادت دارد ناراحتی‌هایش را به گونه‌ای ابراز کند که به هیچ وجه از کسانی که شدیداً نیازمند محبتشان است همدلی‌ای دریافت نکند.

ربیع هرگز مستقیماً حرف شبی را که با لارن گذرانده پیش نمی‌کشد. او فکر می‌کند اولویت با این است که بفهمد چرا این اتفاق افتاد به جای اینکه اقرار کند که این کار را انجام داده، چراکه اگر مطرح شود ممکن است احساس عدم اطمینان به وجود بیاورد و اعتماد بین کرستن و خودش را تا ابد از بین ببرد. بین جلساتی که با خانم فربرن دارند با خود می‌اندیشد که چه چیزی ممکن است باعث شده باشد که این‌قدر نسبت به آزار همسرش

بی‌ملاحظه و بی‌تفاوت باشد و به این نتیجه می‌رسد که تنها یک دلیل ممکن است وجود داشته باشد: اینکه حتماً آن‌قدر از مسائل پیش آمده در رابطه‌شان آزرده شده که به جایی رسیده که چندان برایش مهم نباشد که ممکن است شدیداً به کرستن آسیب برساند. او از سر هوس با لارن هم‌آغوش نشد، بلکه از سر خشم بود، نوعی خشم وجود خود را نمی‌پذیرد، جنونی سخت، سرکوب‌شده و سرکش. توضیح اینکه او احساس یأس می‌کرده به کرستن، به نحوی که متوجه شود، در حفظ زندگی زناشویی‌اش نقش اساسی خواهد داشت. در اعماق کشمکش‌های آنان، اعتماد جریان دارد- مزیتی که برای هیچ‌کدامشان به‌راحتی به دست نمی‌آید. آنان موجودات زخم‌خورده‌ای هستند که در کودکی می‌بایست با سرخوردگی‌های زودرس کنار می‌آمدند و درنتیجه تبدیل به انسان‌های بالغی شده‌اند که با قدرت از خود دفاع می‌کنند و نمی‌توانند درست احساساتشان را بروز دهند. آن‌ها متخصص استراتژی حمله و ساخت قلعه‌اند؛ چیزی که در آن زیاد خوب نیستند، مثل جنگجوهایی که بعد از متارکهٔ جنگ نمی‌توانند خود را به زندگی غیرنظامی وفق دهند، تحمل اضطرابی است که وقتی گارد خود را کنار می‌گذارند و ضعف‌ها و غم‌های خود را می‌پذیرند، پدید می‌آید.

ربیع مضطربانه حمله می‌کند؛ کرستن اجتناب‌گرانه عقب‌نشینی می‌کند. آن‌ها دو انسان شدیداً به هم نیازمندند و در عین حال می‌ترسند به روی خود بیاورند که چقدر به هم نیاز دارند. هیچ‌یک حقیقتاً آن‌قدری با آسیبی که دیده تنها نمی‌ماند تا آن را بفهمد یا احساس کند، یا آن را برای کسی که مسببش بوده شرح دهد. اندوختهٔ اعتماد لازم است، که آنان ندارند، تا به کسی که آزارشان داده هم‌چنان وفادار بمانند. آن‌ها نیازمند اعتماد بسنده به یکدیگرند تا نشان دهند که واقعاً «عصبانی» یا «سرد» نیستند بلکه همیشه پای احساسی بسیار اساسی‌تر، تأثیرگذارتر و محتاطانه‌تر در میان است: آزردگی. آنان نمی‌توانند آن هدیه‌ای را که از دید رمانتیک‌ها بسیار ضروری است به یکدیگر اهدا کنند: راهنمایی به سمت ضعف‌های خود.

پرسشنامه‌ای که از سوی هازن و شاور[1] (۱۹۸۷) طراحی شده در بسیاری موارد برای

---

1 .Hazan and Saver

سنجش سبک‌های دلبستگی مورد استفاده قرار می‌گیرد. برای حصول اطمینان از اینکه افراد در چه دسته‌ای قرار می‌گیرند، از پاسخ‌دهندگان خواسته می‌شود بگویند کدام یک از سه عبارت زیر بیشتر به آنان نزدیک است:

۱. « خواستار روابط عاطفی صمیمانه هستم، اما درمی‌یابم که بی هیچ دلیلی دیگران اغلب مأیوس‌کننده و بدجنس هستند. نگرانم که اگر خیلی به دیگران نزدیک شوم، آسیب ببینم. برایم اهمیتی ندارد که تنها باشم.» (دلبستگی اجتنابی)

۲. «می‌خواهم با دیگران رفتاری صمیمانه و عاطفی داشته باشم، اما اغلب درمی‌یابم که آنان تمایل ندارند آن‌قدری که دوست دارم به من نزدیک شوند. نگرانم که دیگران به اندازه‌ای که من برای آنان ارزش قائلم برای من ارزش قائل نباشند. این موضوع ممکن است من را خیلی ناراحت و آزرده کند.» (دلبستگی اضطرابی)

۳. «نسبتاً برای من آسان است که از نظر عاطفی به دیگران نزدیک شوم. به‌راحتی می‌توانم به دیگران تکیه کنم و بپذیرم که دیگران به من تکیه کنند. نگران این نیستم که تنها بمانم یا از سوی دیگران پذیرفته نشوم.» (دلبستگی ایمن)

خود این برچسب‌ها مطمئناً فاقد گیرایی‌اند. به بیان دقیق‌تر، این برچسب‌گذاری ضربه‌ای است به «خود[1]» تا ملزم شود فرد را نه به عنوان شخصیتی دارای ظرایف بی‌شمار که یک رمان‌نویس باید تلاش کند در هشتصد صفحه مجسم کند، بلکه به عنوان گونه‌ای عامی که به‌راحتی می‌تواند در حدود و ثغور چند پاراگراف در یک کتاب روانکاوی بگنجد، تصور کند. واژه‌های «اجتناب‌کننده» و «مضطرب» مخصوص داستان‌های عاشقانه نیستند، اما اگر واژهٔ «رمانتیک» به معنای «کمک‌کننده به پیشرفت عشق» قلمداد شود، پس این واژه‌ها هم رمانتیک‌ترین واژه‌هایی هستند که ربیع و کرستن تا کنون با آن‌ها مواجه شده‌اند، چراکه آنان را قادر می‌کنند الگوهای رفتاری‌ای را که در تمام روزهای زندگی زناشویی‌شان به طرز مخربی بین آن‌ها مشغول فعالیت بوده‌اند، دریابند.

آنان از این روش گفتگوی روانکاوانه و مدبرانه که نوع جدیدی از گفتمان را برای آنان

1 .ego

فراهم کرده است سپاسگزارند. پناهگاهی برای آنان فراهم شده که هر هفته در آن تحت نظارت خیرخواهانهٔ داوری به عصبانیت و ناراحتی خود اقرار کنند، در حضور داوری که به حد کفایت از واکنش طرف دیگر جلوگیری می‌کند تا موجب پدید آمدن میزانی از درک و شاید همدلی شود. هزاران سال پیشروی لنگان لنگان به سمت تمدن سرانجام محلی فراهم آورده که دو نفر می‌توانند در آن به‌دقت راجع به این صحبت کنند که چقدر یکی از آنان در مورد چیدن میز یا گفتن حرفی در مهمانی یا برنامه‌ریزی برای تعطیلات با دیگری نامهربان بوده، بدون اینکه هیچ‌یک از طرفیت بتوانند به‌راحتی از جایشان بلند شوند و با عصبانیت به هم هجوم ببرند و فحش بدهند. کرستن و ربیع به این نتیجه می‌رسند که روان درمانی، از برخی جهات، بزرگ‌ترین اختراع این عصر است.

کم‌کم نحوهٔ صحبت کردنشان در خانه رنگ و بوی گفتگوهایشان در حضور خانم فربرن را می‌گیرد. به تدریج لحن لطیف و مدبرانهٔ روان‌درمان‌گر را برای خود درونی می‌کنند. پرسیدن بازیگوشانهٔاین سؤال که «اگر جوئنا (نامی که هرگز در حضور او به کار نمی‌برند) بود چه می‌گفت؟» بین آن‌ها مرسوم می‌شود– همان‌طور که کاتولیک‌ها ممکن است گاهی سعی کنند تصور کنند که واکنش مسیح به محاکمهٔ زندگی چه می‌تواند باشد.

کرستن ممکن است وقتی با ربیع به مشکل برمی‌خورد این‌طور واکنش نشان دهد که «اگه همچنان بخوای از دستم ناراحت بشی، منم اجتنابی می‌شم».

آن‌ها هنوز هم راجع به روان‌درمانی با هم شوخی می‌کنند، اما دیگر آن را به سخره نمی‌گیرند.

بنابراین تأسف‌آور است که دیدگاه‌هایی که در اتاق مشاوره ارائه می‌شوند در حوزه‌های بزرگتر نادیده گرفته می شوند. مکالمات آنان همچون آزمایشگاه کوچکی است که در آن بلوغ و کمال مورد بررسی قرار می‌گیرد، در جهانی که عشق را غریزه می‌پندارد و احساسی که نمی‌توان بررسی‌اش کرد. اینکه دفتر خانم فربرن در گوشه‌ای از ساختمانی قدیمی بالای چند پله قرار دارد به نظر نماد ماهیت شغل اوست که مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. او قهرمان حقیقتی است که اکنون در ربیع و کرستن درونی شده است ، اما آنان یک چیز را به‌خوبی می‌دانند، که البته متأسفانه ممکن است در سروصداهای گرداگردشان گم شود: اینکه عشق تنها شوروشوق نیست، بلکه مهارت است.

بلوغ

در طول زمستان ربیع بر روی طراحی یک مجموعهٔ ورزشی کار می‌کند. او چندین بار با مسئولین آموزش و پرورش محلی که سفارش این پروژه را داده‌اند ملاقات می‌کند. قرار است ساختمان فوق‌العاده‌ای از کار دربیاید، با استفاده از سیستم نورگیرهای سقفی که باعث می‌شوند حتی در دلگیرترین روزها هم داخل آن پرنور باشد. از دید حرفه‌ای، این کار ممکن است آغازگر چیزی بسیار مهم برای ربیع باشد. بعد از آن در بهار، آنان او را فرامی‌خوانند و با آن حالت پرخاشگرانهٔ افرادی که از مأیوس کردن کسی احساس گناه می‌کنند و در نتیجهٔ آن وجههٔ تهاجمی به خود می‌گیرند، رک و راست به ربیع می‌گویند که راضی نیستند و تصمیم گرفته‌اند کار را به شخص دیگری بسپارند، شخصی با تجربهٔ بیشتر. در همین زمان است که بی‌خوابی شروع می‌شود.

بی‌خوابی، اگر چند هفته طول بکشد، سخت و طاقت‌فرسا می‌شود. اما اگر کم باشد- یک شب مثلاً- چندان به درمان نیاز ندارد. اغلب، درون‌بینی‌های مهم و سرنوشت‌ساز را فقط شب‌ها می‌توانیم کسب کنیم، مثل ناقوس‌های کلیسای شهر که باید تا تاریکی هوا صبر کنند تا به صدا درآیند.

او در طول روز باید در برابر دیگران وظیفه‌شناس باشد. بعد از نیمه‌شب، تنها در اتاقک

مطالعه، می‌تواند به مسئولیت خصوصی‌تر و بزرگ‌تر خود بپردازد. تفکرات او بی‌شک برای کرستن، استر و ویلیام عجیب نیست. آن‌ها ربیعرا جور خاصی می‌خواهند و او نمی‌خواهد آنان را مأیوس کند یا با استنباط‌های عجیبش آنان را بترساند؛ آنان حق دارند از پیش‌بینی‌پذیری او بهره ببرند. اما اکنون نیازهای درونی دیگری توجه او را معطوف کرده‌اند. بی‌خوابی انتقام ذهن اوست از او به خاطر تمام افکاری که در طول روز ملاحظه‌کارانه از آن‌ها اجتناب می‌کند.

اجر زندگی معمولی به انسان، دیدگاهی است واقع‌بینانه و غیردرون‌نگرانه. برای چیزهای دیگر زمان خیلی کمی فراهم است و ترس خیلی زیادی. ما اجازه می‌دهیم از سوی تمایلی ذاتی به خودداری هدایت شویم: خود را به جلو می‌رانیم، در جواب ضربه‌ای که می‌خوریم ضربه می‌زنیم، تقصیر را به گردن دیگران می‌اندازیم، پرسش‌های سرگردان در ذهنمان را سرکوب می‌کنیم و به‌دقت راه خود را به سوی تصویر متملقانه‌ای که از مقصدمان در ذهن داریم، باز می‌کنیم. تقریباً چارهٔ دیگری نداریم جز اینکه سرسختانه از خودمان جانب‌داری کنیم.

تنها زمانی که ستاره‌ها نمایان می‌شوند و تا سپیده‌دم که کسی دیگر خواسته‌ای از ما ندارد، می‌توانیم کنترلی را که بر «خود» داریم کمی رها کنیم و دیدی صادقانه‌تر و به دور از کوته‌فکری داشته باشیم.

ربیع با دیدی جدید به حقایق قدیمی می‌نگرد: او ترسوست، خیال‌باف است، همسری خیانت‌کار است و پدری بیش از حد سلطه‌جو و کنترل‌گر. زندگی‌اش به یک نخ بند است. او در کارش در نیمهٔ راه بازمانده و در مقایسه با انتظاراتی که از او می‌رفته تقریباً هیچ چیزی کسب نکرده است.

او می‌تواند در ساعت سه صبح، به طرز عجیبی آرام و فارغ از احساسات، اشتباهاتش را فهرست‌وار ذکر کند: رگه‌هایی از خودسری که باعث به وجود آمدن بی‌اعتمادی در کارفرمایان شد، گرایش به زودرنجی، ترجیح به احتیاط به خاطر ترس از طرد شدن. او اعتماد به نفس نداشته است تا در یک کار بماند و آن را ادامه دهد. هم‌سن و سالان او

در این کار آن‌قدر پیشرفت کرده‌اند که برای خودشان دفتر معماری تأسیس کرده‌اند، به جای اینکه منتظر بمانند تا به آنان پیشنهاد کار داده شود و بعد دنیا را مقصر بدانند که چرا به اندازهٔ کافی به دست و پایشان نیفتاده است. تنها یک ساختمان است– ویژهٔ ذخیرهٔ اطلاعات در هرتفوردشایر[1]– که نام او بر آن است. او در حالی از دنیا خواهد رفت که بخش اعظماستعدادهایش هنوز مورد اسفاده قرار نگرفته‌اند،تنها به عنوان تشعشع‌های الهام‌بخش بوده‌اند که گاه و بی‌گاه از گوشهٔ چشم ذهنش به وجود آن‌ها پی می‌برد، حین حمام کردن یا وقتی تنها در جاده رانندگی می‌کند.

او در این زمان، کارش از ترحم به خود فراتر رفته، عقیده‌ای سطحی به اینکه آنچه برای او اتفاق افتاده نادر است و او سزاوارش نبوده است. او دیگر به بی‌گناهی و بی‌مانند بودن خود اعتقاد ندارد. این بحرانی مختص میانسالی نیست؛ قضیه فراتر از این است که او بالاخره، بعد از سی سال، در حال پشت سر گذاشتن دوران بلوغ است.

او خودش را مردی می‌بیند که اشتیاقی مفرط به عشق رمانتیک دارد، کسی که با این حال چندان از محبت سر در نمی‌آورد و حتی از برقراری ارتباط هم سررشته ندارد. او کسی است که از تلاش آشکارا برای کسب شادی می‌ترسد و در مأیوس کردن و بدبینی موضع پیش‌دستانه می‌گیرد و بدین طریق خود را مصون نگه می‌دارد.

بنابراین این خودِ شکست است. ویژگی اصلی ممکن است سکوت باشد: تلفن زنگ نمی‌خورد، هیچ پیشنهادی به او داده نمی‌شود، هیچ اتفاق جدیدی نمی‌افتد. در بیشتر عمر بزرگسالی‌اش شکست را در شکل و شمایل فاجعه‌ای خارق‌العاده تصور می‌کرده، لیکن بالاخره درمی‌یابد که در حقیقت به خاطر کاهلی‌های بزدلانه‌اش شکست به طریقی نامحسوس به سراغ او آمده است.

با این حال، در کمال تعجب، ایرادی ندارد. انسان به همه‌چیز عادت می‌کند، حتی تحقیر. چیزی که کاملاً غیرقابل تحمل می‌نماید همیشه سرانجام به نظر می‌رسد آن‌قدرها هم بد نیست.

او تا کنون بسیاری از گشاده‌دستی‌های زندگی را به هدر داده است بدون اینکه نفع

1 .Hertfordshire

خاصی برده باشد و بی آنکه تأثیر مثبتی گرفته باشد. او سال‌های زیادی روی این کرهٔ خاکی زندگی کرده؛ هرگز مجبور نبوده زمین را شخم بزند یا با شکم گرسنه بخوابد، با این حال همچون کودکی لوس، موهبت‌هایش را عمدتاً دست‌نخورده رها کرده است.

رؤیاهایش به‌راستی زمانی خیلی بزرگ بودند: او می‌خواست لوئی کان[1] دیگری باشد یا لوکوربوزیه[2]، میس فَن دِر روهه[3] یا جفری باوا[4]. او می‌خواست نوع جدیدی از معماری را خلق کند: با مشخصهٔ بومی، با شکوه، هماهنگ و موزون، از نظر تکنولوژی کاملاً امروزی و پیشرفته و پیشتاز.

در عوض، قائم‌مقام تقریباً ورشکستهٔ مدیر یک شرکت طراحی شهری درجه دو است، و تنها یک ساختمان به نامش است–که در واقع به آلونک بیشتر شبیه است.

رؤیاهای مصرانه راجع به موفقیت ذاتاً درون ما وجود دارند. باید مزیتی تکاملی در این تلاش‌های غریزی برای گونه‌های مختلف وجود داشته باشد؛ فعالیت و تکاپو برای ما شهرها و کتابخانه ها و سفینه‌های فضایی را به ارمغان آورده است.

اما این میل و انگیزه فرصت چندانی برای آرامش روحی فرد باقی نمی‌گذارد. قیمت چند کار خلاقانه در طول تاریخ این است که بخش عظیمی از نژاد بشر هرروزه به خاطر اضطراب و ناامیدی بیمار می‌شوند.

ربیع قبلاً تصور می‌کرد هر چیزی در صورتی ارزشمند است که بی‌نقص باشد. او کمال‌گرا بود. اگر ماشین خراش برداشته بود، از راندن آن لذت نمی‌برد؛ اگر اتاق نامنظم بود، نمی‌توانست در آن استراحت کند؛ اگر معشوقش ابعادی از او را درک نمی‌کرد، کل رابطه زیر سؤال می‌رفت. اکنون «نسبتاً خوب» برایش دارد نسبتاً خوب می‌شود.

او متوجه می‌شود علاقه‌اش به نوع خاصی از داستان‌های خبری راجع به مردان میانسال در حال افزایش است. مردی اهل گلاسگو بود که بعد از اینکه قرض‌های سنگینی بالا

---

1 .Louis Kahn

2 .Le Corbusier

3 .Mies van der Rohe

4 .Geoffrey Bawa

آورده بود و همسرش مچش را حین رابطه با زن دیگری گرفته بود، خودش را زیر قطار انداخت. مرد دیگری بعد از چند رسوایی آنلاین با ماشین به داخل دریای نزدیک ابردین رفت. ربیع می‌داند که نهایتاً زیاد طول نمی‌کشد: فقط چند اشتباه و ناگهان فرد در قلمروی مصیبت است. تحت فشارهای زیاد بیرونی، به‌سادگی، از او هم ممکن است هر کاری سر بزند. چیزی که باعث می‌شود او خودش را عاقل بپندازد تنها خوش‌شانسی ضعیف بخصوصی است، اما می‌داند که اگر زندگی بخواهد درست و حسابی او را امتحان کند، یک تراژدی واقعی پیش رو خواهد بود.

در ساعت دو یا سهٔ صبح که نه کاملاً بیدار است و نه کاملاً خواب بلکه در نواحی بینابینی هشیاری سفر می‌کند، درمی‌یابد که چندین و چند تصویر و خاطرهٔ سرگردان در ذهن وجود دارد، که همه منتظرند بقیه عقب بروند و آن‌ها مورد توجه او قرار بگیرند: تصاویر گذرایی از سفر هشت سال پش به بانکوک، منظرهٔ سورئال روستاهای هند بعد از شبی که با تکیه بر پنجرهٔ هواپیما طی کرد؛ سطح سرد کف حمام کاشی‌کاری‌شدهٔ خانه‌ای که خانواده‌اش در آتن در آن زندگی می‌کردند؛ اولین بارش برفی که در زندگی‌اش تجربه کرد، در تعطیلات در شرق سوییس؛ آسمان خاکستری کم‌ارتفاعی که در قدم زدن در زمین‌های نورفولک[1] مشاهده کرده بود؛ راهرویی در دانشگاه که به استخر شنا منتهی می‌شد؛ شبی که با استر در بیمارستان گذراند وقتی انگشت استر را عمل کرده بودند... ممکن است دلایل معقول برخی چیزها کم‌کم ناپدید شود، اما هیچ‌یک از تصاویر هرگز واقعاً از بین نمی‌روند.

ربیع در طول شب‌های بی‌خوابی‌اش، گاهی به مادرش فکر می‌کند و دلتنگ او می‌شود. به طرز خجالت‌آوری شدیداً آرزو می‌کند ای کاش دوباره هشت ساله بود و خودش را زیر پتو پیچیده بود، کمی تب داشت و مادرش برایش غذا می‌آورد و کتاب می‌خواند. او دلش می‌خواهد مادرش بود تا راجع به آینده به او قوت قلب بدهد، اشتباهاتش را ببخشد و موهایش را مرتب و منظم به سمت چپ شانه بزند. لااقل آن‌قدری بالغ شده که بداند چیز مهمی در این حالت‌های واپس‌رو وجود دارد که نباید فوراً سانسور شود. او متوجه

1 .Norfolk

است که به رغم نشانه‌های بیرونی، راه چندانی طی نکرده است.

او می‌فهمد که اضطراب همیشه دنبال او خواهد آمد. ممکن است به نظر برسد که هر موجِ جدیدی از آن مربوط به این یا آن موضوعِ خاص است- مهمانی‌ای که در آن افراد کمی را می‌شناسد، سفر دشواری که باید به کشوری ناشناس داشته باشد، مخمصه‌ای در کار- اما از منظری کلی‌تر، مشکل همیشه بزرگ‌تر، لعنتی‌تر، مهم‌تر و اساسی‌تر است.

او زمانی خیال می‌کرد اگر در جایی دیگر زندگی می‌کرد نگرانی‌هایش از بین می‌رفت، اگر به چند هدف کاری دست می‌یافت، اگر خانواده داشت. اما هیچ‌چیز تغییری ایجاد نکرده است. او خودش می‌داند که در اعماق وجودش، در بنیادی‌ترین ساختار وجودش مضطرب است: موجودی هراسان و ناسازگار.

عکسی از کرستن، استر، ویلیام و خود او در آشپزخانه است که در روزی پاییزی در پارک گرفته‌اند و مشغول پاشیدن برگ‌هایی که باد آن‌ها را یک جا تلنبار کرده بر روی یکدیگرند. لذت و شور و شعف در چهرهٔ تمامشان هویداست، لذت از توانایی شلوغ‌کاریِ بدون عواقب. اما این را هم یادش است که چقدر آن روز از درون آشفته بود؛ مسئله‌ای کاری با یک شرکت مهندسی درذهنش بود، می‌خواست زود به خانه برسد و با یک مشتری انگلیسی تماس بگیرد، از کارت اعتباری‌اش بیش از حد مجاز استفاده کرده بود. برای ربیع تنها زمانی که اتفاقات تمام شوند فرصت لذت بردن واقعی از آن‌ها به وجود می‌آید.

او می‌داند که همسر قوی و توانایش آدم مناسبی برای درمیان گذاشتن اختلال اعصابش نیست. دورانی بود که ربیع از این موضوع خیلی ناراحت می‌شد. اگر کرستن الان بیدار می‌شد و می‌دید چراغ اتاق مطالعه روشن است، تمام چیزی که ممکن بود بگوید این بود که «با بی‌خوابی نمی‌تونی دلبری کنی، بیا بگیر بخواب.» ربیع بعد از تجربیات دردناکی که داشته، متوجه شده که همسر زیبا و باهوشش هیچ‌وقت دلگرمی نمی‌دهد.

اما از آن بهتر این است که ربیع دیگر دلیلش را می‌داند. کرستن بدجنس نیست؛ آنچه به میان می‌آید تجربهٔ او از مردان است و دفاع او از خودش در برابر سرخوردگی. این صرفاً روش اوست در مواجهه با چالش‌ها. در نظر گرفتن این‌ها کمک می‌کند؛ ربیع در حال جمع کردن جایگزین‌هایی برای کینه‌توزی و خشم است.

افراد کمی در این دنیا هستند که واقعاً همیشه بدجنس باشند؛ آن‌هایی که ما را می‌رنجانند خودشان نیز در عذابند. بنابراین واکنش مناسب به هیچ وجه بدبینی یا خشونت نیست بلکه، در آن مواقع نادری که فرد بتواند از عهده‌اش برآید، همیشه عشق است.

مادر کرستن در بیمارستان بستری است. دو هفته است که آنجاست. از یک مشکل ساده و بی‌خطر کلیوی شروع شد؛ ولی حالا وضعیت ناگهان خیلی خطرناک شده است. کرستن که همیشه قوی بوده، حالا رنگ‌پریده و سردرگم است.

یکشنبه برای دیدن او رفتند. شدیداً نحیف شده بود و شل و بی‌حال حرف می‌زد و فقط هم برای درخواست‌های ساده مثلاً یک لیوان آب یا مایل کردن نور چراغ تا نور کمتری به چشمانش بخورد. یک بار دست ربیع را در دستانش گرفت و با لبخند به او گفت «مراقبش باش، باشه؟» و بعد با همان تیزی همیشگی ادامه داد «اگه بهت اجازه بده.» که نوعی طلب بخشایش به حساب می‌آمد.

ربیع می‌داند که هیچ‌وقت مورد لطف و محبت خانم لیلاند نبوده است. اوایل از این موضوع ناراحت بود؛ اما حالا که خودش پدر است، می‌تواند با او همدردی کند. خودش هم اصلاً مشتاق دیدن شوهر استر نیست. پدر و مادر چطور ممکن است واقعاً مشتاق دیدن چنین کسی باشند؟ چطور می‌شود از آن‌ها انتظار داشت بعد از حدود هجده سال برآورده کردن همهٔ نیازهای فرزندشان، با یک سرچشمهٔ جدید عشق و یک رقیب مشتاقانه برخورد کنند؟ چطور ممکن است کسی صادقانه بتواند این تغییر صدوهشتاد درجه‌ای عاطفی بایسته را بپذیرد و در دلش بدگمان نباشد (و کمابیش بدگمانی‌اش را با مجموعه‌ای از کج‌خلقی‌ها نشان ندهد) که فرزندش به اشتباه در چنگ کسی افتاده که اساساً برای این مسئولیت پیچیده و منحصربه‌فرد مناسب نیست.

کرستن بعد از اولین بازی که به بیمارستان ریگمور[1] می‌روند نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. وقتی به خانه برمی‌گردند، بچه‌ها را می‌فرستد تا با دوستانشان بازی کنند؛ او در حال حاضر نمی‌تواند مادری کند (کسی که سعی می‌کند هرگز با بیرون ریختن

1 .Raigmore

ناراحتی‌هایش دیگران را نترساند)، نیاز دارد مدتی دوباره نقش فرزندی خود را ایفا کند. او نمی‌تواند بر وحشت و دلهرهٔ خود از دیدن مادرش، رنگ‌پریده و ناتوان روی ملافه‌های آبی‌رنگ بیمارستان، غلبه کند. چطور ممکن است؟ او از جهاتی هنوز عمیقاً دلبستهٔ چهره‌ای است که در پنج یا شش‌سالگی‌اش از مادرش به عنوان شخصی قوی، توانا و مسئول در ذهنش نقش بسته است. کرستن همان موجود کوچولویی بود که حالا باید در هوا بالا گرفته می‌شد و به او گفته می‌شد کهقرار است چه اتفاقی بیفتد. او در سال‌های بعد از رفتن پدرش، سخت به این انسان مقتدر نیاز داشت. هردو خانم مک‌لیلاند می‌دانستند چطور هوای یکدیگر را داشته باشند؛ آن‌ها یک تیم بودند، درگیر بهترین نوع آشوب. اکنون کرستن دوباره در راهروی بیمارستان ریگمور است و دکتری را که جوان بودنش نگران‌کننده است، استنطاق می‌کند که چند ماه فرصت باقی مانده است. دنیا زیرورو شده است.

اعتقاد به اینکه پدرومادرها به نوعی دانش و تجربهٔ فوق‌العاده دسترسی دارند، از دوران کودکی در ما شکل می‌گیرد. مدتی، به طرز خیره‌کننده‌ای کاردان و باکفایت به نظرمان می‌رسند. احترام مبالغه‌آمیز ما متأثرکننده است و در عین حال شدیداً مشکل‌زاست، چراکه باعث می‌شود وقتی به تدریج متوجه می‌شویم که آن‌ها هم اشتباه می‌کنند، گاهی نامهربانی می‌کنند، گاهی بی‌تفاوت‌اند و کاملاً نمی‌توانند ما را از مشکلاتی خاص بر هذر بدارند، آنان را مقصر نهایی بدانیم. ممکن است مدتی طول بکشد تا موضعی بخشنده‌تر در ما پدیدار شود، شاید تا دههٔ چهارم زندگی یا صحنه‌های پایانی در بیمارستان. شرایط جدید آنان، رنجور و هراسان، ما را راجع به چیزی که همیشه از نظر روانشناسی درست بوده است متقاعد می‌کند: اینکه آنان موجوداتی آسیب‌پذیر و غیرقابل اتکا هستند که بیشتر اضطراب، ترس، عشقی خام و الزامات ناخودآگاه برانگیزاننده‌شان بوده است تا هرنوع خرد خداگونه و شفافیت معنوی- و بنابراین نمی‌توانند تا ابد مسئول ضعف‌های خود یا یأس‌های ما باشند.

در آن حالاتی که ربیع بالاخره می‌تواند از «خود»ش رها شود، تنها یکی دو نفر نیستند

که او حس می‌کند می‌تواند به راحتی ببخشد. حتی ممکن است این حس آن‌قدر شدید باشد که هیچ انسانی دیگر خارج از حلقهٔ مهر او قرار نگیرد.

او در جاهایی شاهد خوبی است که انتظارش را ندارد. تحت تأثیر خوبی و خیرخواهی مدیر شرکت قرار گرفته است، زنی بیوه در نیمهٔ دههٔ پنجم عمرش که پسرش تازگی برای تحصیل در دانشگاه به لیدز[1] رفته است. او پرانرژی و قوی است، و این مهارت فوق‌العاده‌ای است که اودر هر ساعت از هر روز کاری از آن استفاده می‌کند. او به دقت حال تمامی کارکنان را می‌پرسد. تولدها را به خاطر می‌سپارد و دقایق بیکاری را با تأملاتی همیشه دلگرم‌کننده و ملاطفت‌آمیز پر می‌کند.ربیع وقتی جوان‌تر بود به هیچ وجه متوجه چنین ابراز لطف جزئی‌ای نمی‌شد، اما حالا آن‌قدر از سوی زندگی خوار شده که می‌داند باید دولا شود و موهبت‌های کوچک را هرجا که ظاهر شوند بردارد. او بدون تلاش و بدون افتخار، کمی آدم بهتری شده است.

او به خاطر احساس نیاز فراوان به محبت دیگران، سخاوتمندتر هم شده است. وقتی دیگران کینه‌توزانه رفتار می‌کنند، او بیشتر علاقه‌مند استبه آرام کردن وضعیت و به ذره‌ذرهٔ صمیمیتی کهموجب می‌شود در برابر بدجنسی و رفتار بد، برخوردی کمتر اندرزگرایانه داشته باشیم. بدگمان شدن به دیگران کار خیلی آسانی است، اما هیچ فایده‌ای برایمان ندارد.

او برای اولین بار در زندگی‌اش، متوجه زیبایی گل‌ها می‌شود. به یاد دارد که در نوجوانی تقریباً از آن‌ها متنفر بود. به نظرش پوچ می‌آمد که کسی از چیزی به این کوچکی و موقتی لذت ببرد در حالی‌که مسلماً چیزهای بزرگ‌تر و دائمی‌تری وجود دارند که می‌توان به آن‌ها امید بست. خود او خواهان چیزهای با شور و شکوه بود. خود را به یک گل دلخوش کردن برای او نماد تسلیمی خطرناک بود. اما حالا کم‌کم متوجه می‌شود. عشق به گل‌ها پیامد میانه‌روی و کنار آمدن با یأس‌هاست. قبل از اینکه شروع به ستایش ریشهٔ یک گل رز یا گلبرگ‌های گل استکانی کنیم، حتماً باید ایرادی در کار بوده باشد. اما به محض اینکه دریابیم رؤیاهای بزرگ‌تر همیشه به‌نوعی در خطر هستند، با رضایت خاطر به این جزیره‌های کاملاً آرام و لذت‌بخش روی می‌آوریم.

---

1 .Leeds

زندگی او به خاطر تصورات خاصی که راجع به موفقیت داشته، توأم با سرخوردگی بوده است. اما این را هم می‌فهمد که در نهایت، تمرکز صِرف بر شکست به هیچ وجه دستاورد بزرگی نیست. توانایی تشخیص بُعدی بخشنده و امیدوار در زندگی شجاعت می‌خواهد، همچنین دانستن اینکه فرد چطور با خودش دوست باشد، زیرا فرد در برابر دیگران مسئولیتی دارد که باید تاب بیاورد.

برخی اوقات نیمه‌شب حمام آب داغ می‌گیرد و بدنش را زیر نور برآورد می‌کند. پیر شدن کمی شبیه خسته شدن است، اما خستگی‌ای که با هیچ مقداری از خواب جبران نمی‌شود. هر سال کمی اوضاع بدتر می‌شود. عکس مثلاً بد امروز می‌شود عکس خوب سال بعد. این ترفند محبت‌آمیز طبیعت است که همه‌چیز آن‌قدر تدریجی اتفاق می‌افتد که آن‌قدری که باید وحشت نکنیم. روزی دستان ربیع هم کک‌ومکی می‌شود، مثل دستان عموهای پیرش که در کودکی می‌شناخت. هرآنچه برای دیگران اتفاق افتاده برای او هم اتفاق خواهد افتاد. هیچ کس را گریزی نیست.

او مجموعه‌ای از سلول‌ها و بافت‌هاست که با ظرافت و به طوری پیچیده به هم پیوسته‌اند و در یک لحظه حیات یافته‌اند.فقط یک برخورد محکم یا یک سقوط لازم است تا دوباره بی‌جان شوند. تمام جدیت و اهمیت برنامه‌های ربیع وابسته است به یک جریان ثابت خون به مغزش از طریق شبکهٔ حساسی از مویرگ‌ها. اگر هر یک از آن‌ها کوچک‌ترین مشکلی برایش پیش بیاید، احساس لطیفی که نسبت به زندگی پیدا کرده است به ناگهان از بین می‌رود. او تنها مجموعه‌ای اتفاقی از اتم‌هاست که خواسته‌اند چند لحظه‌ای درون جاودانگی کیهانی در برابر گشتاور (انتروپی یا بی‌نظمی) مقاومت کنند. نمی‌داند کدام عضو بدنش زودتر از بقیه از کار می‌افتد.

او صرفاً مهمانی است که خویشتنش را با جهان عوضی گرفته است. تصور می‌کرد او هم اُبژه‌ای باثبات است، مثل شهر ادینبرو یا درخت یا کتاب، در حالی که بیشتر شبیه سایه است یا صدا.

از نظر او مرگ اصلاً چیز بدی نخواهد بود: اجزای تشکیل‌دهندهٔ او دوباره پخش می‌شوند و بازمی‌گردند. زندگی تا حالا هم طولانی بوده و در جایی که طرح کلی‌اش را اکنون در ذهن دارد، خیلی زود وقت رها کردن و جای خود را به دیگران دادن فرا می‌رسد.

یک روز عصر که از خیابان‌های تاریک می‌گذرد تا به خانه برسد، به یک مغازهٔ گل‌فروشی برمی‌خورد. حتماً بارها و بارها از آنجا رد شده اما هرگز قبلاً متوجه آن گل‌فروشی نشده است. ویترین مغازه پرنور و روشن است و پر است از انواع گل‌ها. وارد مغازه می‌شود و خانم مسنی به‌گرمی به او لبخند می‌زند. اولین گل‌های بومی که عمر کوتاهی هم دارند توجه ربیع را به خود جلب می‌کنند: گل‌های برفی. دستان زن را نگاه می‌کند که کاغذ سفیدی دور دستهٔ گل کوچک می‌پیچد.

زن با لبخند می‌گوید «باید برای یه آدم دوست‌داشتنی باشه، درسته؟»

ربیع جواب می‌دهد «همسرم».

زن می‌گوید « چه خانم خوشبختی.» و گل‌ها را به همراه بقیهٔ پولش او می‌دهد. ربیع دوست دارد زودتر به خانه برسد و در این مورد، حرف زن درست از آب دربیاید.

آمادهٔ ازدواج

شانزده سال است که آن‌ها با هم ازدواج کرده‌اند و با این حال، ربیع تازه، کمی دیر، احساس می‌کند برای ازدواج آماده است. آن‌قدرها که به نظر می‌رسد عجیب نیست. با توجه به اینکه ازدواج درس‌های مهمش را تنها به آنان که برای آموزش ثبت نام کرده‌اند ارائه می‌دهد، طبیعی است که آمادگی به جای اینکه قبل از مراسم به وجود بیاید بعد از آن به وجود می‌آید- شاید یک یا دو دهه بعد.

ربیع قبول دارد که این تنها یک ترفند یا بازی زبانی است که به او اجازه می‌دهد مدعی باشد فقط یک بار ازدواج کرده است. آنچه به راحتی یک رابطهٔ واحد به نظر می‌رسیده در حقیقت همراه بوده با بسیاری تحولات، جدایی‌ها، گفتگوهای مجدد، فاصله‌های گاه به گاه و بازگشت‌های پراحساس به خانه که به موجب این‌ها ربیع در واقع حداقل ده‌ها بار طلاق و ازدواج مجدد را تجربه کرده- فقط با همان یک نفر.

او در حال رانندگی در مسیری طولانی به منچستر است برای ملاقات با مشتری. این بهترین فرصت برای تفکر است، صبح خیلی زود، در ماشین، با جاده‌هایی که تقریباً خالی‌اند و کسی هم برای هم‌صحبتی نیست جز خودش.

زمانی، آن موقع که به موقعیت مالی و اجتمالی خاصی می‌رسیدی، فکر می‌کردی برای ازدواج آماده‌ای: زمانی که خانه‌ای به اسم خودت داشتی، جهیزیه‌ات آماده بود،

مهارت‌ها و شایستگی‌هایت روی طاقچه ردیف بود یا چند گاو و یک قطعه زمین از آن خودت داشتی.

سپس، تحت تأثیر ایدئولوژی رمانتیک، مجموع این واقعیات زیادی آزمندانه و حسابگرانه به نظر رسیدند و تمرکز برگشت به سمت ویژگی‌های عاطفی. این تفکر به وجود آمد که داشتن احساسات درست مهم است؛ از جمله حس لاس زدن با معشوق، باور به اینکه کاملاً درک خواهی شد، اطمینان از اینکه هرگز نمی‌خواهی با کس دیگری هم‌آغوش شوی.

ربیع حالا می‌داند که تفکرات رمانتیک دستورالعمل ایجاد فاجعه‌اند. آمادگی او برای ازدواج بر پایهٔ معیارهایی کاملاً متفاوت است. او برای ازدواج آماده است زیرا– به عنوان اولین مورد از این فهرست– از کمال‌طلبی دست برداشته است.

اینکه معشوق را «تمام و کمال» بدانیم تنها نشان می‌دهد که نتوانسته‌ایم او را درک کنیم. تنها زمانی می‌توانیم ادعا کنیم که به تدریج در حال شناخت یک نفر هستیم که آن شخص سخت ما را مأیوس کرده باشد.

با این حال، مشکل فقط از سوی معشوق نیست. هرکسی را که می‌بینیم اصولاً عیب و ایراد دارد: غریبهٔ داخل قطار، دوست قدیمی دوران مدرسه، دوست جدید اینترنتی... هر کدام از این‌ها هم قطعاً می‌توانند ما را مأیوس کنند. حقایق زندگی شکلتمام رفتارهای طبیعی ما را تغییر داده‌اند. هیچ کس در میان ما نیست که در زندگی آسیب ندیده باشد. رفتار پدرومادران همهٔ ما (ناچاراً) پایین‌تر از حد ایده‌آل بوده است. ما به جای توضیح دادن دعوا می‌کنیم، به جای یاد دادن غر می‌زنیم، به جای تجزیه و تحیل کردنِ نگرانی‌هایمان بی‌قرار می‌شویم، دروغ می‌گوییم و تقصیر را گردن افراد بی‌گناه می‌اندازیم.

احتمال اینکه یک انسان کامل و بی‌نقص از ناکجا سروکله‌اش پیدا شود صفر است. قبل از اینکه این موضوع را راجع به یک غریبه بدانیم، نیازی نیست او را بشناسیم. روش بخصوص آنان برای عصبانی کردن ما یا عصبانیت خودشان فوراً معلوم نمی‌شود (ممکن است سال‌ها طول بکشد)، اما وجود آن را می‌توان از همان ابتدا فرضاً در نظر گرفت.

بنابراین انتخاب یک شخص برای ازدواج در واقع تصمیم راجع به این موضوع است که دقیقاً چه نوع رنجی را می‌خواهیم متحمل شویم، به جای اینکه تصور این باشد که راهی یافته‌ایم تا از زیر قوانین زندگی عاطفی شانه خالی کنیم. همهٔ ما حقیقتاً در نهایت به آن شخصیت همیشگی کابوس‌هایمان می‌رسیم: «آدم اشتباهی».

اما این لزوماً فاجعه نیست. بدبینی روشن‌فکرانهٔ رمانتیک فقط به این بسنده می‌کند که یک شخص نمی‌تواند همه‌چیزِ شخص دیگر باشد. ما باید دنبال راه‌هایی بگریم تا خودمان را تا آنجا که می‌توانیم آرام و مهربانانه با واقعیت‌های عجیب و غریب زندگی در کنار یک موجود گمراه‌شدهٔ دیگر تطبیق دهیم. همیشه فقط امکان یک ازدواج «نسبتاً خوب» وجود دارد.

برای اینکه به این درک برسیم، خوب است که قبل از تشکیل خانواده تجربه‌هایی داشته باشیم، نه برای یافتن فرصتی برای پیدا کردن «آدم درست» بلکه به جهت داشتن فرصت کافی برای پی بردن مستقیم، و در موقعیت‌های مختلف، به این حقیقت که چنین انسانی وجود ندارد؛ و اینکه همه واقعاً وقتی از نزدیک مورد وارسی قرار می‌گیرند ایراد و اشتباه دارند.

ربیع احساس می‌کند برای ازدواج آماده است زیرا از اینکه کاملاً درک شود ناامید شده است.

عشق با تجربهٔ دریافت درک کامل به شکلی غیرعادی و دلسوزانه شروع می‌شود. معشوق تنهایی‌های ما را درمی‌یابد؛ نیازی نیست توضیح دهیم که چرا آن جوک بخصوص به نظرمان خیلی بامزه است؛ هردوی ما از آدم‌های مشابهی بدمان می‌آید؛ هردویمان می‌خواهیم آن سناریوی جنسی نسبتاً ویژه را امتحان کنیم.

ادامهٔ آن امکان‌پذیر نیست. وقتی با محدودیت‌های منطقی ظرفیت معشوقمان برای درک ما، دچار مشکل می‌شویم، نباید او را به خاطر کوتاهی سرزنش کنیم. او به درد نخور نیست. او نمی‌توانسته کاملاً به ماهیت ما پی ببرد–و ما نیز در این باره بهتر از او نبوده‌ایم. که البته طبیعی است. هیچ کس نمی‌تواند کاملاً با کسی همدردی کند یا او را درک کند.

ربیع احساس می‌کند برای ازدواج آماده است زیرا متوجه می‌شود که دیوانه است.

کاملاً برایمان غیر قابل درک است که خودمان را دیوانه بدانیم. ما به نظر خودمان خیلی معمولی و خیلی خوب هستیم. این دیگران هستند که ناهماهنگ‌اند... و با این حال بلوغ با توانایی درک کردن و، در زمان مناسب و بدون حالت تدافعی، پذیرفتن دیوانگی‌مان شروع می‌شود. اگر مدام از آنچه هستیم عمیقاً خجالت نکشیم، سفر خودشناسی هنوز آغاز نشده است.

ربیع آمادهٔ ازدواج است زیرا فهمیده که این کرستن نیست که بدقلق است.

آن‌ها مسلماً درون قفس ازدواج، «بدقلق» به نظر می‌رسند؛ وقتی بر سر چنین مسائل کوچکی از کوره در می‌روند: برنامه‌ریزی کارها، فامیل، برنامهٔ نظافت، مهمانی، خرید خوارو‌بار... اما ایراد از طرف مقابل نیست، بلکه از کاری است که ما می‌خواهیم با او بکنیم. از نهاد ازدواج است که اساساً رنج‌آور است، نه افراد درگیر در آن.

ربیع آمادهٔ ازدواج است زیرا آمادهٔ عشق ورزیدن است به جای اینکه دریافت‌کنندهٔ عشق باشد.

ما از «عشق» طوری سخن می‌گوییم که انگار چیزی یگانه و نامتمایز است، اما عشق از دو حالت خیلی متفاوت تشکیل شده: دریافت عشق و عشق ورزیدن. ما باید زمانی ازدواج کنیم که آمادهٔ انجام دومی باشیم و از پایبندی خطرناک و غیرطبیعی‌مان به اولی آگاه شده باشیم.

ما در حالی شروع می‌کنیم که تنها دربارهٔ «دریافت عشق» می‌دانیم. این قاعده کاملاً اشتباه به نظر می‌رسد. بچه‌ها این‌طور برداشت می‌کنند که انگار پدرومادر بی‌چون‌وچرا در خدمت آنان هستند فقط برای راحتی، راهنمایی، سرگرمی، غذارسانی و تمیز کردن آن‌ها و در عین حال خودشان هم همیشه صمیمی و سرزنده می‌مانند.

ما این اندیشه را راجع به عشق با خود به بزرگسالی می‌بریم. وقتی بزرگ می‌شویم، دلمان می‌خواهد دوباره همان تر و خشک کردن و لوس کردن بازسازی شود. در گوشه‌ای پنهانی از ذهنمان، معشوقی را تصور می‌کنیم که نیازهایمان را پیش‌بینی می‌کند، قلبمان را می‌خواند، با از خودگذشتگی رفتار می‌کند و همه‌چیز را بهتر می‌کند. این به نظر «رمانتیک» می‌رسد؛ درحالی‌که صرفاً طرح اولیهٔ فاجعه است.

ربیع آمادهٔ ازدواج است زیرا می‌فهمد که هم‌آغوشی به طرز ناموزونی همیشه با عشق در رابطه است.

دیدگاه رمانتیک انتظار دارد که عشق و هم‌آغوشی به هم وصل باشند. ما زمانی به درستی آمادهٔ ازدواج هستیم که آن‌قدری قوی باشیم که بتوانیم زندگی توأم با ناکامی را بپذیریم.

ما باید اعتراف کنیم که خیانت نمی‌تواند راه‌حلی کارآمد باشد، چراکه هرکسی که قربانی آن باشد تا ابد احساس می‌کند تیشه به ریشه‌اش زده شده. یک ماجراجویی بی‌معنی ساده واقعاً می‌تواند این تمایل را بارها در ما ایجاد کند که همه چیز را تمام کنیم. برای قربانیان خیانت غیرممکن است که بتوانند درک کنند وقتی چند ساعتی را با غریبه‌ای می‌گذرانده‌اند واقعاً چه چیزی در حین «خیانت» در ذهن شریک زندگی‌شان بوده است. ما هر زمان که دلمان بخواهد صدای دفاع آنان را از خودشان می‌شنویم، اما در میان چیزهایی که می‌شنویم از یک چیز در دلمان مطمئن هستیم: اینکه آنان برای تحقیر ما منحرف شدند و اینکه تمام ذرات عشقشان همراه با اعتبارشان به عنوان انسان‌هایی قابل اعتماد بر باد رفته است.پافشاری بر هر برداشت دیگری از این قضیه، مثل خلاف جهت شنا کردن است.

او آمادهٔ ازدواج است زیرا (در روزی خوب) مشتاق است یاد بگیرد و با آرامش یاد بدهد.

ما زمانی برای ازدواج آماده‌ایم که بپذیریم در خیلی از زمینه‌ها شریک زندگی‌مان از ما

باتدبیرتر، منطقی‌تر و پخته‌تر خواهد بود. باید بخواهیم که از او یاد بگیریم. باید تحمل کنیم که چیزهایی را به ما تذکر بدهد. و در مواقعی دیگر باید آماده باشیم که خودمان را شبیه بهترین مربی‌ها کنیم و بدون فریاد زدن یا بدون اینکه صرفاً از دیگری توقع داشته باشیم که خودش بداند، نظراتمان را منتقل کنیم. تنها در صورتی که خودمان از قبل موجود کاملی بودیم می‌توانستیم اندیشهٔ آموزش دوطرفه را به خاطر بی‌احساس بودنش رد کنیم.

ربیع و کرستن آمادهٔ ازدواج هستند زیرا از اعماق وجودشان می‌دانند که با هم سازگار نیستند.

دیدگاه رمانتیک نسبت به ازدواج، بر اهمیتِ یافتن شخص «درست و مناسب» پافشاری می‌کند، که یعنی شخصی همدل با علایق و ارزش‌های فراوان ما. چنین شخصی اصلاً وجود نخواهد داشت. ما بیش از حد متفاوت و منحصربه‌فردیم. تناسب و همخوانی همیشگی غیرممکن است. شخصی که واقعاً و کاملاً متناسب باماست، کسی نیست که به طور معجزه‌آسایی همهٔ سلایقش با ما یکی باشد، بلکه کسی است که بتواند با فراست و کلام خوش راجع به اختلاف سلایق گفت‌وگو کند.

به‌جای اندیشهٔ موهوم مکمل تام یکدیگر بودن، این توانایی تحمل تفاوت‌هاست که نشانهٔ حقیقی شخص «درست و مناسب» است. مکمل یکدیگر بودن دستاورد عشق است؛ نباید به عنوان پیش‌شرط آن در نظر گرفته شود.

ربیع آمادهٔ ازدواج است زیرا حوصله‌اش از بیشتر داستان‌های عاشقانه سر رفته؛ و زیرا نوع عشق‌هایی که در فیلم‌ها و رمان‌ها نشان داده می‌شود با آنچه اکنون از تجربهٔ زیسته‌اش می‌شناسد بسیار متفاوت است.

طبق استانداردهای اغلب داستان‌های عاشقانه، روابط واقعی خود ما تقریباً به‌کلی معیوب و غیررضایت‌بخش است. تعجبی ندارد که جدایی و طلاق اغلب تنها چاره

می‌شود. اما باید مراقب باشیم روابطمان را بر اساس انتظاراتی که‌یک رسانهٔ هنری اغلب گمراه‌کننده بر ما تحمیل می‌کند، قضاوت نکنیم. ایراد از زندگی نیست، بلکه از هنر است. به جای اینکه از هم بپاشیم، باید داستان‌های موثق‌تری برای خودمان بگوییم- داستان‌هایی که چندان بر شروع تمرکز نکند، وعدهٔدرک کامل به ما ندهد، مشکلات ما را طبیعی جلوه دهد و راهی غم‌انگیز اما امیدبخش در اینسِیر عشق نشانمان دهد.

آینده

تولد کرستن است و ربیع برنامه ریزی کرده که شب تولد را با هم در هتلی بیش از حد لوکس و گران در هایلند[1] بگذرانند. بچه‌ها را نزد فامیل کرستن در فورت ویلیام[2] می‌گذارند و به سمت قصر قرن نوزدهمی راهی می‌شوند با دیوار لبه‌کنگره‌ای، پنج ستاره، خدمات داخل اتاق، سالن بیلیارد، استخر، رستوران فرانسوی و روح.

بچه‌ها ناراحتی‌شان را نشان داده‌اند. استر پدرش را متهم کرده که می‌خواهد تولد مادرش را خراب کند. او می‌گوید «می‌دونم بدون ما حوصله‌تون سر می‌ره و مامان دلش برامون تنگ می‌شه. به نظرم نباید این‌همه اونجا بمونید» (آن‌ها قرار است بعدازظهر روز بعد یکدیگر را ببینند). ویلیام به خواهرش می‌گوید که پدرومادرشان می‌توانند یک تلویزیون پیدا کنند و حتی شاید یک اتاق بازی کامپیوتری هم پیدا کنند.

اتاق آن‌ها در برجک هرمی بالای ساختمان قرار دارد. یک وان بزرگ وسط اتاق است و از پنجره‌ها قله‌هایی را می‌توان دید که زیر سلطهٔ کوه بن نویس[3] هستند، که هنوز در ماه ژوئن لایهٔ نازکی از برف بر نوکش دیده می‌شود.

بعد از اینکه پیشخدمت جوان باروبنه‌شان را می‌آورد، در حضور یکدیگر احساس

---

1 .Highlands

2 .Fort William

3 .Ben Nevis

عجیبی دارند. سال‌هاست، خیلی سال است که در اتاق هتلی با هم تنها نبوده‌اند، بدون بچه‌ها یا هیچ مشغلهٔ خاص دیگری که تا بیست‌وچهار ساعت آینده آن‌ها را درگیر کند.

آن‌قدری در این موقعیت با یکدیگر متفاوت رفتار می‌کنند که انگار رابطه‌ای مخفیانه با هم دارند. به خاطر شکوه و وسعت این اتاق سقف‌بلند، رسمی‌تر و محترمانه‌تر رفتار می‌کنند. کرستن با دقت و توجه، حالتی که به آن عادت ندارد، از ربیع می‌پرسد که دلش می‌خواهد چه چیزی از منوی چای اتاق سفارش بدهد- و ربیع هم برای او وان حمام را آماده می‌کند.

شگرد شاید این است که به جای شروع یک زندگی جدید، یاد بگیریم همان زندگی را با چشمانی کمتر دلزده و خوگرفته مورد بازبینی قرار دهیم.

ربیع روی تخت دراز می‌کشد و کرستن را تماشا می‌کند: موهایش را بالا زده و در وان مشغول خواندن مجله است. ربیع به خاطر مشکلاتی که برای یکدیگر به وجود آورده‌اند احساس تأسف و گناه می‌کند. به تعدادی بروشور که از روی میز برداشته نگاهی می‌اندازد. پیشنهاد تیراندازی در سپتامبر است و پیشنهاداتی برای صید سالمون در فوریه...

برای شام به طبقهٔ پایین می‌روند. رستوران با نور شمع روشن است و صندلی‌ها پشت‌بلند هستند و بر روی دیوارها شاخ گوزن آویزان است. سرپیشخدمت منوی شش قسمتی را چنان به حالتی مضحک پرطمطراق توصیف می‌کند که آن‌ها در کمال تعجب از توصیف او لذت می‌برند. آنان به اندازهٔ کافی از درهم‌وبرهمی زندگی خانگی می‌دانند، پس اکنون فرصت اندکی مطلع شدن از این مهمان‌نوازی مفصل را از دست نمی‌دهند.

با صحبت دربارهٔ بچه‌ها، دوستانشان و کار شروع می‌کنند و سپس، بعد از بخش سوم غذا- گوشت شکار بر روی موس کرفس- می‌روند به حیطه‌ای ناآشناتر، و از میل سرکوب‌شدهٔ کرستن برای از سرگیری دوبارهٔ نواختن موسیقی می‌گویند و تمایل ربیع به دعوت کردن کرستن به بیروت. حتی کرستن بالاخره شروع به حرف زدن از پدرش می‌کند. او می‌گوید که هرگاه در فضایی جدید قرار می‌گیرد، با خودش می‌گوید یعنی

ممکن است پدرش بر حسب اتفاق همان نزدیکی‌ها باشد. کرستن می‌خواهد سعی کند با پدرش در ارتباط باشد. چشمانش از اشک‌هایی که جلوی سرازیر شدنشان را می‌گیرد، برق می‌زند، و می‌گوید که از اینکه همهٔ عمرش از دست پدرش عصبانی بوده خسته شده. شاید او هم همان کاری را کرده که پدرش انجام داده. تقریباً مثل او. دلش می‌خواهد پدرش نوه‌هایش را ببیند و (با لبخند ادامه می‌دهد) شوهر خاورمیانه‌ای وحشتناک و منحصربه‌فردش را.

ربیع مقداری نوشیدنی فرانسوی بی‌اندازه گران سفارش داده، تقریباً به قیمت خود اتاق، و کم‌کم دارد تأثیر خودش را می‌گذارد. دلش می‌خواهد یک بطری دیگر از آن بگیرد، به جهنم. او نقش روحی و روانی نوشیدنی را حس می‌کند، توانایی‌اش در باز کردن مجراهای احساسی و ارتباطی که در حالات عادی بسته‌اند– نه تنها برای فرار آشکارا از مشکلات، بلکه برای دستیابی به احساساتی که زندگی روزمره ظالمانه جایی برای آن‌ها نمی‌گذارد. مستی زیاد مدت‌هاست که این‌قدر برایش اهمیت نداشته.

او می‌فهمد که هنوز چیزهای زیادی دربارهٔ همسرش وجود دارد که او نمی‌داند. کرستن تقریباً به نظرش غریبه می‌آید. تصور می‌کند که این اولین قرار ملاقاتشان است و کرستن قبول کرده با او به این قصر اسکاتلندی بیاید و فرزندان و شوهر وحشتناکش را رها کرده... کرستن با چشمان زیرک و شکاکش به ربیع نگاه می‌کند و کمی از نوشیدنی‌اش را روی رومیزی می‌ریزد.

ربیع از پیشخدمت‌های ملبس به لباس یکدست مشکی و آن برهٔ محلی که به خاطر آن‌ها مُرده و آن کیک شکلاتی با سه لایه فوندانت و آن شیرینی‌های پتی فور و آن چای بابونه خیلی سپاسگزار است به خاطر اینکه دست به دست هم دادند تا فضایی فراهم کنند که جذابیت و پیچیدگی ذاتی همسرش به‌خوبی نمایان شود.

البته کرستن واکنش چندان خوبی به تعریف و تمجید نشان نمی‌دهد، اما ربیع دیگر حالا این را می‌داند، می‌داند که منشاء آن کجاست، استقلال‌طلبی و توداری کرستن که در گذشته برای او خیلی ناراحت‌کننده بود در آینده ناراحت‌کننده نخواهد بود، و با این حال او جلو می‌رود و به او می‌گوید که خیلی زیباست، چشمان پرذکاوتی دارد، به او خیلی افتخار می‌کند و به خاطر همه‌چیز بسیار متأسف است. و کرستن به جای اینکه

حرف‌های ربیع را با یکی از آن واژه‌های سردی که به طور معمول به کار می‌برد، رد کند لبخند می‌زند- لبخندی گرم و عمیق- و می‌گوید ممنونم و دستان ربیع را می‌فشارد و حتی ممکن است دوباره اشک در چشمانش جمع شود، درست همان موقع پیشخدمت سر می‌رسد و می‌پرسد که خانم چیز دیگری احتیاج ندارند. کرستن اندکی بریده بریده می‌گوید «فقط کمی جذابیت بیشتر»، بعد یک دفعه به خودش می‌آید.

نوشیدنی بر کرستن هم تأثیر گذاشته و او را شجاع کرده؛ آن‌قدر شجاع که بتواند ضعف خود را نشان دهد. انگار که سدّی درون او می‌شکند. او به اندازهٔ کافی در برابر ربیع مقاومت کرده؛ دلش می‌خواهد دوباره مثل قبل، خودش را در اختیار ربیع بگذارد. او می‌داند که هر اتفاقی بیفتد در امان خواهد بود. خیلی وقت است که بزرگ شده. او زنی است که مادر خودش را در خاک مرطوب گورستان تامنوریچ[1] دفن کرده و دو بچه به این دنیا آورده است. او یک پسر بزرگ کرده پس می‌داند مردان قبل از اینکه در موقعیت آسیب به زنان قرار بگیرند چگونه‌اند. او می‌داند که خباثت مردانه بیشترش فقط ترس است. از موضع قدرتمند جدیداً یافته‌اش، نسبت به ضعف‌های رنج‌آورشان احساس گذشت و بخشش دارد.

«آقای "صُ‌فوف" ببخشید که همیشه اون کسی نبودم که می‌خواستی.»

ربیع به بازوی او می‌زند و جواب می‌دهد «خیلی بیشتر از اون بودی.»

آنان نوعی وفاداری سرگیجه‌آور نسبت به آنچه با هم بنا کرده‌اند حس می‌کنند: زندگی زناشویی پرجدل، بی‌قرار، پر از خنده، مضحک و زیبایشان که دوستش دارند زیرا بی‌چون‌وچرا و شدیداً متعلق به خودشان است. آنان به خودشان می‌بالند که این همه مسیر را طی کرده‌اند، آن را حفظ کرده‌اند، دوباره و دوباره سعی کرده‌اند تا حماقت‌های درون ذهن یکدیگر را بفهمند و تفاهم‌نامه‌های صلح را یکی پس از دیگری امضا کرده‌اند. ممکن بود به دلایل زیادی تا کنون با هم نمانند. جدا شدن می‌توانست کاری خیلی طبیعی و نسبتاً اجتناب‌ناپذیر باشد. این با هم ماندن است که دستاوردی خارق‌العاده و کم‌نظیر است- و آن‌ها نسبت به عشق سردوگرم‌چشیده و زخم‌دیدهٔ خود احساس وفاداری می‌کنند.

---

1 .Tomnahurich

وقتی به اتاق برمی‌گردند، در تختخواب، ربیع به زخم‌هایی که بچه‌ها با آمدنشان به این دنیا روی بدن کرستن به وجود آورده‌اند توجه نشان می‌دهد، آن‌ها با خودخواهی معصومانهٔ آغازین خود بدن کرستن را دریده‌اند و به او آسیب زده‌اند. کرستن در خودش متوجه حس ملایمت تازه‌ای نسبت به ربیع می‌شود که درونش پیچ و تاب می‌خورد. باران به شدت در حال باریدن است؛ باد دور دیوارهای لبه‌کنگره‌ای زوزه می‌کشد... بعد از معاشقه، در آغوش هم کنار پنجره می‌ایستند و در نوری که از چراغ حیات پایین می‌آید، آب معدنی محلی خنکی می‌نوشند.

هتل باعث ایجاد اهمیتی ماوراءالطبیعی در آن‌ها شده است. این تأثیرات تنها محدود به اینجا نمی‌شود، آن‌ها این درس‌های مصالحه و قدردانی را با خود به فضای سردتر و ساده‌تر زندگی روزمره خواهد برد.

بعدازظهر روز بعد، فامیل کرستن بچه‌ها را می‌آورد. استر و ویلیام به سمت پدر و مادرشان در سالن بیلیارد کنار میز پذیرش می‌دوند. استر دابی را هم با خودش آورده. پدر و مادر هردو چنان سردردی دارند که انگار تازه از پروازی طولانی پیاده شده‌اند.

بچه‌ها با تندترین الفاظ گله می‌کنند که مثل بچه‌یتیم‌ها تنها مانده‌اند و مجبور شده‌اند در اتاقی بخوابند که بوی سگ می‌داده. آن‌ها از پدرومادرشان می‌خواهند که صریحاً اعلام کنند این نوع سفر دیگر هرگز پیش نخواهد آمد.

بعد، طبق برنامه ریزی قبلی، هر چهار نفر آن‌ها برای قدم زدن راهی می‌شوند. مدتی مسیر رودخانه را دنبال می‌کنند و بعد از دامنهٔ کوه بن نویس بالا می‌روند. بعد از نیم ساعت از جنگل خارج می‌شوند، و منظره‌ای پیش چشمشان پدیدار می‌شود که کیلومترها زیر خورشید تابستان ادامه دارد. از بالا می‌توانند گوسفندان را ببینند و مزرعه‌های شبیه اسباب‌بازی را.

آن‌ها در علفزاری مستقر می‌شوند. استر پوتین‌هایش را درمی‌آورد و در امتداد رودی شروع به دویدن می‌کند. او چند سال دیگر زن بالغی می‌شود و داستان دوباره شروع می‌شود. ویلیام یک دسته مورچه را تا خانه‌شان تعقیب می‌کند. گرم‌ترین روز سال، تا آن زمان، است. ربیع روی زمین دراز می‌کشد، دست و پاهایش را باز می‌کند، و مسیر حرکت یک ابر بی‌آزار را در آسمان آبی دنبال می‌کند.

ربیع که می‌خواهد این لحظات را ثبت کند، آن‌ها را صدا می‌کند تا با هم عکس بگیرند، بعد دوربین را روی قطعه سنگی می‌گذارد و دوان دوان می‌آید تا در قاب قرار بگیرد. او می‌داند که خوشحالیِ محض به شکل قسمت‌های کوچک و فزاینده ظاهر می‌شود و هر بار هم شاید بیشتر از پنج دقیقه طول نمی‌کشد. این چیزی است که هر کسی باید دودستی بگیرد و قدرش را بداند.

دعواها و کشمکش‌ها دوباره به‌زودی شروع می‌شوند: یکی از بچه‌ها ناخوش می‌شود، کرستن در واکنش به کار سهل‌انگارانه‌ای که ربیع انجام داده لج‌خلقی نشان خواهد داد،ربیع به یاد چالش‌های کاری‌اش خواهد افتاد، او هراسان، کسل، فرسوده و خسته خواهد شد.

ربیع می‌داند که هیچ‌کس نمی تواند سرنوشت نهایی این عکس را پیش‌بینی کند: در آینده از آن چه برداشتی خواهد شد، بیننده در چشمان آن‌ها دنبال چه چیزی خواهد گشت. آیا این آخرین عکس دست‌جمعی آن‌ها خواهد بود که درست قبل از تصادف در راه برگشت به خانه گرفته‌اند، یا یک ماه قبل از اینکه ربیع از خیانت کرستن مطلع شود و کرستن او را ترک کند، یا یک سال قبل از اینکه علائم بیماری استر شروع شود؟ یا اینکه چندین سال در قابی خاک‌گرفته بر روی طاقچهٔ اتاق نشیمن خواهد نشست و انتظار خواهد کشید تا روزی ویلیام به خانه برگردد و آن را بردارد تا پدر و مادرش را به نامزدش معرفی کند؟

آگاهی ربیع از نامعلوم بودن آینده باعث می‌شود بخواهد با اشتیاق تمام به آنچه واضح و مشخص است بچسبد. حتی برای یک لحظه هم که باشد معقول است. او می‌داند چطور به کرستن عشق بورزد، چطور به اندازهٔ کافی به خودش ایمان داشته باشد و چطور برای فرزندانش دلسوزی کند و با صبوری با آن‌ها رفتار کند. اما همهٔ این‌ها متأسفانه سست و متزلزل است. او خیلی خوب می‌داند که حق ندارد خودش را مردی خوشحال بداند؛ او صرفاً مردی معمولی است که در حال عبور از یک مرحلهٔ کوچک رضایت‌بخش از زندگی‌اش است.

او اکنون می داند که کم‌تر چیزی ممکن است کامل و بی‌نقص باشد. او حس می‌کند شجاعت مورد نیاز برای داشتن یک زندگی کاملاً معمولی را دارد، مثل زندگی خودش.

شجاعت برای ادامهٔ این روند، برای اینکه مطمئن شود همچنان یک انسان عاقل می‌ماند، برای اطمینان از مستدام ماندن توانایی‌اش برای تأمین مالی خانواده‌اش، برقرار ماندن زندگی زناشویی‌اش و شکوفایی بچه‌هایش-این کارها کمتر از داستان‌های حماسی، فرصت دلاوری فراهم نمی‌کنند. او هرگز برای خدمت به کشورش یا جنگیدن با دشمن فراخوانده نمی‌شود، اما با این حال شجاعت چیزی است که در قلمروی محدود و مشخص او مورد نیاز است. شجاعتِ اینکه مغلوب اضطراب نشود، از خشم اختیار از کف ندهد و به‌نوعی بتواند هر طور شده در برابر مشکلات زندگی زناشویی استقامت به خرج دهد- این شجاعتِ واقعی است و در نوع خودش دلاوری محسوب می‌شود. و برای مدت کوتاهی در دامنهٔ کوهی در اسکاتلند، زیر آفتاب تابستانی اواخر بعدازظهر- و پس از آن هر چند وقت یک بار- ربیع خان حس می‌کند که با همراهی کرستن، می‌تواند آن‌قدر قوی باشد که از پس همهٔ خواسته‌های زندگی برآید.

پایان

۳۰ آبان ۹۵